

زبان و فرهنگ ایران

۵۲

حافظ

از

دکتر محمود هومن

دکتر محمود دین

صاف

۱۱۴۵

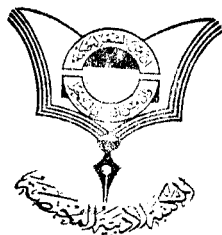
۰۰۰/۳۳ م

۸/۲۰



زبان و فرهنگ ایران

۵۲



حافظ

از

محمود هومن

به کوشش

اسماعیل خونی

ناشر

کتابخانه طهوری

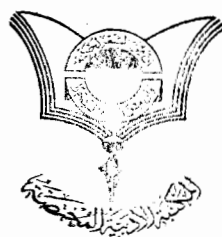
تهران - شاهرضا مقابل دانشگاه

تلفن ۶۶۸۳۳۵-۶۶۳۳۰

پروانه شماره $\frac{۵۳۹}{۴۷,۳,۴}$ — کتابخانه ملی تهران

حق چاپ محفوظ و نقل و اقتباس ممنوع است

تهران ۱۳۵۳ خورشیدی



کتابخانهٔ ملی اینک چاپ سوم کتاب حافظ را بنحواش بسیاری از
دوستان و حافظ در مجموعه « زبان و فرهنگ ایران » با اجازه نویسنده
محترم کتاب منتشر می کند .



۱

حافظ

چه می گوید

۱- حافظ چه می گوید

۱

دیباچه

بخش اول : شعر چیست و شاعر کیست ؟

۹

۱- شعر چیست ؟

۱۴

۲- شاعر کیست ؟

۲۰

۳- علت تأثیر شعر

۲۴

۴- لزوم شعر

بخش دوم ، شخصیت و اندیشه حافظ

۲۷

الف - حافظ کیست ؟

۲۷

۱- چگونگی شعر

۳۰

۲- شیوه اندیشیدن

۳۷

ب - حافظ چه می گوید ؟

۳۸

برو می نوش

۵۳

رندی ورز

۶۰

ترك زرق كن

۶۱

عاشق شو

۷۳

ار نه روزی کار جهان سر آید

۷۴

ناخوانده درس مقصود از کارگاه هستی

ج - اندیشه‌ها و فرمان‌های فرعی حافظ ۷۹

جبر ۸۰

درویشی ۸۱

د - حافظ چگونه زندگی کرده است؟ ۷۲

یادداشت در باره دیوان حافظ ۹۹

۲- حافظ

پیشگفتار ۱۰۵

دیباچه ۱۰۹

تحولات زندگانی حافظ ۱۱۳

روش «تصحیح» دیوان حافظ ۲۲۳

نقد روش قزوینی ۳۲۶

روش «تصحیح» دیوان حافظ ۳۴۲

پایه‌های روش «تصحیح» دیوان حافظ :

۱- شیوهٔ اندیشیدن حافظ ۳۴۵

۲- سبک شعر حافظ ۳۶۶

آ- ویژگی‌های شعر ۳۶۶

ب- مفهوم کلی «سبک شعر» (وسبک‌های شعر فارسی) ۳۶۸

پ- سبک حافظ ۳۷۵

موردهای «تصحیح» شده ۳۸۳

فهرست غزل‌ها ۳۲۹

پیشگفتار

چاپ دوم

- « چرا حافظ چه می گوید و حافظ را دوباره چاپ نمی کنید ؟ »
این پرسشی است که دکتر هومن در چندین سال گذشته بارها آنرا از شاگردان و دوستان خویش شنیده است .

- « فعلا کار دیگری در پیش داریم . »

این « کار دیگر »، که استاد هربار بدان اشاره می کرد ، کاری بود که به انجام رساندن آنرا ما - دانشجویان فلسفه - خود از او خواسته بودیم . از او خواسته بودیم ، و او پذیرفته بود ، که تاریخ فلسفه^۱ را ، چنان که در دانشسرای عالی به ما تدریس می کرد ، به صورت کتاب بنویسد و منتشر کند . می خواستیم صدای او رساتر شود و از کلاس های دانشسرای عالی فراتر رود ؛ زیرا بر آن شده بودیم ، و هستیم ، که زبان روشن و روشنگر اوزبان فلسفه آیندگان این سرزمین خواهد بود و روش کار او - الگوی دقت و بی نظری - راهنمای همه جوانانی خواهد بود که در این هزار راه حیرت راهی به دهی می جویند .

این بود که چاپ دوم حافظ چه می گوید و حافظ همچنان می ماند تا وقت دیگر . -

تا این که به اندیشه برخی از دوستان رسید که :

۱ - کتاب اول و دفتر اول از کتاب دوم این « تاریخ فلسفه » منتشر شده است ؛ و دفتر دوم کتاب دوم آن هم اکنون زیر چاپ است .

« اجازه بدهید تنی از ما این کار را انجام دهد . »
 و من تأیید کردم که :
 « این کار شدنی است . »

دکتر هومن گاهی تلخ و بی رحمانه سخن می گوید . از مرگ خویش باتوا سخن می گوید باتوئی که آفتاب شعله ای از آتش اوست . دنباله کار را به تو می سپارد . به همین آسانی . و به همین آسانی کار را بر تو دشوار می کند . از اشک و نگرانی پر می شوی ؛ و گوئی کسی در تو فریاد می زند :
 « مرد این بار گران نیست دل مسکینم »
 سرانجام ، يك روز ، گفت :
 « خیال کن من مرده ام . به عنوان وارث من ، حافظ چه می گوید و حافظ را به هر شکلی که می خواهی دوباره چاپ و منتشر کن . »

نخست بر آن بودم که هر دو کتاب را بی هیچ گونه دستکاری و باز نویسی به چاپخانه برم . اما ، بعد ، حیفم آمد . دیدم زبان حافظ چه می گوید را دیگر نمی پسندم دیدم این زبان نمی تواند اندیشه ژرف و سرشار فیلسوف جوان را در خود گیرد . از حافظ چه می گوید به بعد است که دکتر هومن به زبان و صورت بیان خویش چندان که باید توجه می یابد ؛ و این توجه ، که آغاز کوشش پی گیر او به باز سازی زبان خویش است ، نتیجه این کشف بزرگ است که : « زبان گنجینه شناسائی ، سنجش و تازه سازی است ^۱ » ؛ و بهره این کوشش زبان رساوروان و پذیرا و پر امکانی است که بهتر از هر جا در تاریخ فلسفه او به کار بسته شده است . بر آن شدم که زبان حافظ چه می گوید ؟ را ، تا آنجا که ممکن است ، به زبان کنونی استاد نزدیک کنم . و چنین کردم . این کار از من ساخته بود . زیرا دوازده سال است که شاگرد اویم ؛ و زبان او اکنون زبان من نیز هست .

گفتم : « تا آنجا که ممکن است »؛ زیرا گاهی گره خوردگی اندیشه با يك صورت بیان ویژه چندان و چنان است که دخالت در صورت بیان نمی تواند دخالت در اندیشه نباشد. در این گونه موردها ، از دست بردن در صورت بیان کتاب خودداری کردم ؛ چرا که ، جز در دو سه مورد جزئی ، حق دست بردن در محتوای کتاب را برای خود نپذیرفته بودم .

زبان حافظ را به زبان کنونی استاد نزدیکتر یافتم ؛ و ، از این رو ، جز در برخی مورد های جزئی ، در صورت بیان آن دست نبردم .

چاپ اول حافظ چه می گوید در سال ۱۳۱۷ و چاپ اول حافظ در سال ۱۳۲۵ منتشر شده است . هشت سال ، برای فیلسوفی که هیچ گاه « نخستین اندیشه خود را درست ترین اندیشه ^۱ » نمی پندارد ، وقت کمی نیست . از این رو ، طبیعی است که اندیشه هایی که در حافظ چه می گوید بیان شده اند در یکی دو مورد با اندیشه های بعدی استاد در حافظ نخوانند. هنگامی که سخن از این ناهمخوانی به میان آمد ، استاد به من سفارش کرد که ، « برای آسان شدن کار خواننده » ، بخش هایی از حافظ چه می گوید را که با محتوای حافظ نمی خوانند حذف کنم . اما چنین نکردم . زیرا این کار به « جامعیت » کتاب آسیب می رساند . یکی دیگر از سفارش های استاد را نیز به کار نبستم :

« نقد تند یا تندی نقدی را که به روش کار و نسخه قزوینی و کتاب دکتر غنی نوشته ام دیگر نمی پسندم . لحن مرا در سخن گفتن از اینان نرم تر کن . »
- « چرا ؟ »

« زیرا هر دو مرده اند و امکان بیدار کردن مردگان در کار نیست . »
نپذیرفتم . زیرا نخست آن که مردانی که با فرهنگ سروکار دارند هنگامی می میرند که تأثیر آنان در بخش زنده فرهنگ از میان رفته باشد ؛ دوم آن که نقد يك

اثر تنها بیدار کننده پدید آورنده آن نیست ، که هشدار دهنده دیگران نیز هست؛
سوم آن که - چه می شود کرد ؟ - من آنجا که نمی شود نخندید ، نمی توانم
نخندم .

با چاپ دوم حافظ چه می گوید و حافظ یکی از آرزوهای چندین ساله
دوستانم ، شاگردان دکتر هومن ، بر آورده می شود . و دانستن این که من نیز در
بر آوردن این آرزو سهمی ، گرچه بس ناچیز ، داشته ام دلم را از خوشنودی می آکند.
از استاد گرانمایه ام صمیمانه سپاسگزارم .
دیر زیاد آن بزرگوار خداوند ...

بیستم فروردین ۱۳۴۷ - تهران

اسماعیل خوئی

دیباچه

هر که در اشعار حافظ دقت کرده باشد می‌داند که القاب «لسان‌الغیب» ، «ترجمان‌الاسرار» و جزاینها به هیچ روی شایستهٔ مقام فیلسوف ژرف اندیشی چون حافظ نیست و بر آن است که این تعارفات معلول سست عنصری و بی تصمیمی ماست .

ما برای انجام دادن کوچکترین کارها نیز نیازمند به تفأل هستیم تا اگر فال گرفته شده «راه بدهد» به آن کار پردازیم . ضمناً برای اینکه زیاد هم مورد سرزنش واقع نشویم و به خرافاتی بودن متهم نگردیم ، دیوان حافظ را وسیلهٔ این کار قرار می‌دهیم . البته دیوان این شاعر از هر کتابی برای این کار مناسب‌تر است ؛ زیرا فهمیدن اشعار او آسان نیست و ما می‌توانیم گفتار او را هر طور که می‌خواهیم تعبیر کنیم .

می‌پنداریم که این شاعر ، مانند دیگران ، از مردم زمین نیست بلکه شاعری است آسمانی : هر شعرش هفتاد بطن دارد و هر بطن آن هفتاد معنی و هر معنی آن هفتاد تفسیر . به یکدیگر می‌گوئیم : «واقعاً حافظ ترجمان‌الاسرار است . فلان کس در فلان موضوع از دیوان اوفال گرفت و فلان بهره را برد . گویا این شاعر از غیب نیز خبر داشته و حقیقتاً سزاوار لقب «لسان‌الغیب» است . مرحوم حاج ملاهادی سبزواری نیز دربارهٔ او فرموده است :

پیمبر نیست ، لیکن نسخ کرده
 اساطیر همه دیوان حافظ ؛
 زهفتم آسمان غیب آمد
 لسان الغیب اندرشان حافظ . »

خوشبختانه شرایط زندگانی ما تغییر کرده است و وظایف مادیرگر اجازه نمی‌دهند که برای انجام دادن آنها به تفأل متوسل شویم و از آزادی و فراغت خود سوءاستفاده کرده کار را به سست عنصری و بی‌تصمیمی برسانیم؛ شاید کم‌کم متوجه شویم که مانیز، مانند اروپائیان، باید اندیشه‌های بزرگان خود را بارعایت دوره‌های متفاوت زندگانی آنان طبقه بندی کرده به اصول عقایدشان پی‌بیریم و دیگران رانیز از شیوة اندیشیدن و سبك کار فیلسوفان و شاعران و دانایان کشور خویش آگاه‌سازیم و بیش از این قناعت نکنیم به این که فصاحت و بلاغت را ملاك شخصیت نویسندگان و شاعران بشمریم .

اگر در آثار شاعران بیگانه دقت کنیم ، می‌بینیم که تنوع فکری آنان کمتر از شاعران ما نیست . برای نمونه ، گوته^۱ در «ورتر» عاشقی پرشور ، در «فاوست» فیلسوفی عمیق و در «متمم‌فوز گیاهان» عالمی دقیق است . ولی اروپائیان او را «ترجمان‌الاسرار» نمی‌دانند و «لسان الغیب» نمی‌خوانند : بجای این کار ، برای او «انجمن نشر آثار» تشکیل می‌دهند و در شناساندن او به دیگران کوشش کافی می‌کنند .

ما می‌گوئیم که تفاوت حافظ و سعدی در این است که اولی «افصح‌التأخرین» و دومی «افصح‌المتکلمین» است و گمان می‌کنیم که تعریف و توصیف بیش از این «اطناب‌ممل» است؛ غافل از این که «افصح‌التأخرین» تعارف است و «شاعر آسمانی» نیز متضمن «تضاد در توصیف» است و هیچیک از این دو لقب نمی‌تواند وسیلة شناساندن

حافظ باشد، بدین معنی که ما از روی این دو عبارت نمی توانیم بفهمیم که حافظ چگونه می اندیشیده است :

عالم بوده؟ زاهد بوده؟ فیلسوف بوده؟ مادی بوده؟ معنوی بوده؟ بدبین بوده؟ خوشبین بوده؟ شخصی عادی بوده؟ که بوده؟ چه بوده؟

ما از پاسخ گفتن به همه این پرسش ها رو می گردانیم و در باره آنها بحث نمی کنیم و حتی به صراحت نمی گوئیم که شخصیت حافظ آن قدر برای ما با ارزش نیست که مدتی از وقت خود را صرف ساختن او بکنیم؛ زیرا در نظر ما به تعارف گذراندن همه کارها بهترین سرپوش تنبلی فکری است؛ چرا که بدین سان ماهیچگاه ناچار به زحمت کشیدن نخواهیم شد.

حافظ به راستی حق داشته که می خواسته است «گوهر خود را به خریدار دگر ببرد»؛ زیرا روان او آگاه بوده است که گوهر او آن قدر با ارزش است که خریدارانی چون نیچه^۱ و گوته پیدا خواهد کرد. با آن که ما به روایت و نقل قول معتقد نیستیم، ولی در اینجا بی مناسبت نیست که نظریات نیچه و گوته و یکی دو تن دیگر از نویسندگان اروپائی را درباره حافظ ترجمه و نقل کنیم تا دیده شود که ما تنها به قاضی نمی رویم و حق داریم که حافظ را بزرگترین شاعر - فیلسوف جهان بنامیم :

» به حافظ

میخانه ای که تو ساخته ای ازهر خانه ای بزرگتر است.

همه جهانیان نیز نمی توانند شرابی را که تو انداخته ای تا آخر بنوشند.

ققنوس مهمان تست؛ تو همه چیزی :

میخانه ای، شرابی، ققنوس نیز هستی :

جاودان در خود فرو می روی و جاودان از خود بیرون می آئی .

مستی مستان از تست ...

برای چه شراب می خواهی؟ برای چه شراب می خواهی؟^۲

1- F. W. Nietzsche

۲- آثار نیچه، چاپ جیبی کرونر، (Kröner) جلد ششم، «علم شاده» صفحه ۴۲۳

«... تنها بزرگترین افراد انسان می‌توانند از برترین لذات انسانی بهره‌ور شوند؛ زیرا در وجود ایشان نیروی آزادگی و آزادیخواهی ویژه‌ای نهفته است. حواس آنان در خانه‌ی جانشان ساکن است؛ و جانشان همخانه‌ی حواس آنان است : یعنی هرچه به حواس درک می‌شود در جان ایشان منعکس می‌گردد؛ و هرچه در جان پرتو می‌افکند بوسیله‌ی حواس ایشان درک می‌شود. درباره‌ی این یگانگی جان و حس حافظ را بیاد آورید. گوته نیز تا اندازه‌ای دارای این هنر بوده است ...^۱»

«... اراده به‌جاویدی می‌تواند به‌دو گونه تعبیر شود: گاهی زائیده عشق و حق‌شناسی است و به‌هنرهای زیبا جنبه‌ی خدائی می‌دهد : جاوید و شاد همچون حافظ، روشن و خوش‌آیند همچون گوته ...^۲»

« نازک‌کارترین و روشن‌بین‌ترین مردم، همچون حافظ و گوته، انگیزه‌ی زندگانی انسانی را در این دیده‌اند که انسان واسطه‌ی حیوان و فرشته است و مانند سست‌عنصران از این تضاد نتیجه نگرفته‌اند که زندگانی ناچیز است ...^۳»

✕ گوته ترجمه‌ی دیوان حافظ (از هامر^۴) را خوانده و به‌تقلید از آن «دیوان شرقی- غربی» را سروده است. گوته در یکی از بخش‌های این کتاب، که آنرا « حافظ نامه» نامیده است، چنین می‌گوید :

د نامحدود

این که تو نمی‌توانی پایانی داشته باشی نشانه‌ی بزرگی تست؛
و اینکه تو هیچگاه آغاز نمی‌کنی تقدیر تست .
شعر تو همچون آسمان گردنده است .
آغاز و پایان تو همیشه یکی است ؛

۱ - آثار نیچه ، جلد دهم « اراده به قدرت » ، صفحه ۲۱۶

۲ - آثار نیچه ، جلد ششم ، « علم‌شاد » ، صفحه ۳۵۳

۳ - آثار نیچه ، جلد هفتم ، « آنسوی نیک و بد » ، صفحه ۴۰۱

و آنچه واسطهٔ این دواست
همان است که از ازل بوده و تا ابد نیز خواهد بود .
تو چشمهٔ شادی و نشاطی ...
اگر همهٔ جهان فرو برود و نیست شود، حافظ ! با تو ، تنها باتو ، هم چشمی
خواهم کرد .
بگذار مادر رنج و زحمت انباز باشیم ؛
و بخواه که افتخار من و زندگانی من نیز همین باشد که همچون تومی نوشم
و عشق و رزم^۱ «
X
«مردم ترا لسان الغیب خوانده اند ...
چرا که تورا نشناخته اند و نمی خواهند اعتراف کنند که تویی آن که پرهیزگار
باشی ، جاودانه ای^۲»
«چیزی را که همه می خواهند تومی دانی و خوب دریافته ای .
بیخش ، استاد ! چنان که می دانی ، من نیز گاهی از خود بی خبر می شوم .
وقتی که آن سرو خرامان چشم ها را بسوی خود می کشاند . . .
آنگاه که آتش عشق شعله می گیرد ، تو جام می برمی گیری :
چشمان ساقی می درخشد ؛ و امید او بر این است که گفتار تورا - آنگاه که
جانت به تجلی می آید - بشنود و نظام درونی جهان بر او آشکار گردد .
امادر این هنگام سینهٔ او باز و گونه هایش برافروخته می شود و چهرهٔ جوانان به
خود می گیرد . و همین که همهٔ اسرار جهان و اسرار دل جهانیان بر تو آشکار شد ،
بامهربانی و از روی وفا ، به اندیشمندان نظرمی کنی و می خواهی که اندیشهٔ آنان را
نیز گسترش بخشی^۳»

۱- دیوان شرقی - غربی ، چاپ Knaur صفحه ۱۵

۲- دیوان شرقی غربی ، صفحه ۱۶ ،

۳- همان کتاب ، صفحه ۱۷ - ۱۸

✕ هرمان اته^۱ در کتاب «اساس تاريخ ادبيات ايران» در باره حافظ چنین می نویسد :

«نخستین کسی که غزل را از نظر صورت و معنی به کامل ترین پایه رسانید شمس الدین محمد خافض شیرازی است که بزرگترین غزلسرای همه زمان ها بوده است و خواهد بود . این شاعر تصاویر و تشبیهات صوفیان را به منظور آراستن نظریات و اندیشه های انسانی ، غنیمت شمردن برخورداری های محدود زندگانی و در دفاع از آزادی و مبارزه با ریا و تظاهر به کار برده و برای رسانیدن جان انسان به بلندترین مرتبه لیاقت خود کوشش کرده است . ✕ یوهانس شر^۲ حق دارد که درباره اومی گوید : زمانی که مغرب زمین هنوز گرفتار «ارتد کسی» بود ، این یگانه مرد ، با کمال جرأت و بی باکی ، در بوستان های پر گل شیراز اشعاری می سرود ، سرشار از لطف و زیبایی ، که درخشان ترین صورت ژرف ترین اندیشه ها را در خود دارند . او با نظری وسیعتر از جهان به طبیعت و زندگانی انسان می نگریست ؛ و اشعار او متضمن کوچک شمردن تکفیر و تعصب و طعنه ، مبارزه با منهیات مرتاضانه ، بزرگداشت تمتعات زندگانی و بشارت پیک عشق و شراب اند .»

ادوارد براون در کتاب «تاریخ ادبیات ایران» شخصاً درباره اندیشه حافظ اظهار نظر نمی کند ؛ ولی از قول گرترویدیل (مترجم غزل های حافظ به زبان انگلیسی) از بی اعتنائی حافظ و سپس از مقایسه ای که این مترجم میان حافظ و دانته (شاعر ایتالیائی همزمان حافظ) کرده است سخن می گوید .

اگر در سخنان نیچه ، گوته ، هرمان اته ، یوهانس شر و دیگر نویسندگان اروپائی که درباره حافظ سخن گفته اند دقت کنیم ، شاید متأسف شویم از این که می بینیم حافظ در چشم دیگران نمونه بزرگترین و روشن بین ترین قسم انسان است ، در

1- Herrmann Ethé

2- Johannes Scherr نویسنده کتاب « طالار ادبیات جهان »

صورتی که این مرد در نظر ما شاعری بیش نیست. از سوی دیگر، چه بسا که به هیچ روی متأسف نشویم: چرا که به تازگی از علم و صنعت نیز بوئی برده ایم و می پنداریم که شاء-ری از کارهایی است که انسان را از زندگانی بازمی دارد. به یکدیگر می گوئیم: «تاکی باید به دنبال شاعران رفت؟ دست از این شاعر مسلکی بردارید و در پی علم و صنعت بروید.»

در این مورد ما گناهی نداریم؛ چرا که نادانیم و «نادان زیاده رواست». يك وقت دیوان حافظ را کتاب آسمانی می دانیم؛ وقت دیگر منکر بزرگی حافظ می شویم و به شناختن او توجهی نداریم و اگر کسی بخواهد او را به ما بشناساند، شانه های خود را بالا می اندازیم و به گفته های او گوش فرامی دهیم؛ زیرا هیچگونه Effet در این نیست که انسان وقتی را که می تواند صرف شناختن «ژان گرافور» و «گرتا گاریو» بکند، برای آشنا شدن با حافظ شاعر به کار ببرد.

با اینهمه، اگر نیروی معنوی ما به اندازه ای می بود که می توانستیم به کارهای علمی و صنعتی بپردازیم و هنوز نفسی داشته باشیم تا به معنی و مفهوم زندگانی نیز توجه کنیم، دیوان حافظ برای ما بهترین کمک می بود و شناختن حافظ بزرگترین پیروزی زندگانی ما بشمار می آمد.

به موضوع سخن خود برگردیم. گفتیم که القاب «زبدۃ العارفین» و «قدوة السالکین شمس الملة والدين» در خور حافظ نیستند؛ و روشن کردیم که علت توجه به این تعارفات چیست؛ و اشاره کردیم که نباید تنها فصاحت و بلاغت را ملاک شخصیت بزرگان علم و ادب شمرد، بلکه باید در شیوه اندیشیدن آنان نیز دقت کرد و اصول اندیشه های آنان را روشن ساخت.

ما در این راه گامی برداشته ایم، یعنی در باره شیوه اندیشیدن حافظ زمانی دراز اندیشیده ایم. نتیجه کار ما نوشته ای است که اکنون در دست شماست. اگر بدون پیشداوری به خواندن آن آغاز کنید و از دیده دوستی یادشمنی به آن ننگرید (که از معایب آن آگاه نشوید یا به حقایق آن پی نبرید) و همچنین اگر پس از ناهار

و شام و برای خسته کردن چشم و تسهیل خوابیدن آن را نخوانید ، شاید بتواند وسیله شناختن حافظ باشد .

البته ممکن است برخی از اندیشه‌های ما در این نوشته به نظر شما نادرست بیاید . در این صورت بهتر است درباره موضوع این اندیشه‌ها دقت بیشتری بکنید و اگر معتقد شدید که این اندیشه‌ها حتماً نادرست است بکوشید تا درست آن را بیابید و اگر موفق شدید ما را نیز باخبر سازید .

شرط آخر این که گفتار کوتاهی را که درباره مفهوم شعر و شاعری در آغاز این نوشته آورده‌ایم با دقت بخوانید و آن را زیادی فرض نکنید ؛ زیرا در غیر این صورت به نتایجی که ما از اشعار حافظ گرفته‌ایم شك خواهید کرد .

آذر ۱۳۱۷ خورشیدی - تهران

محمود هومن

بخش اول

شعر چیست و شاعر کیست

۱- شعر چیست؟

شمس قیس رازی در تعریف شعر چنین می گوید :

« بدانك شعر در اصل لغت دانش است و ادراك معانی به حدس صائب و استدلال راست؛ و از روی اصطلاح سخنی است مرتب معنوی موزون متكرر متساوی و حروف آخرین آن به یکدیگر مانده . . . ۱ »
ایمانوئل کانت شعر را چنین می شناساند :

« در میان اقسام هنرهای زیبا، شعر (که خاستگاه آن درزنی است و از همه که تر طبق دستور یا نمونه ساخته شدنی است) مقام اول را داراست؛ زیرا هوش را گسترش می دهد به نحوی که نیروی خیال را آزاد سازد تا این نیرو در داخل حدود يك مفهوم داده شده و در میان گوناگونی های بی حد صورت های ممکنه که با آن مفهوم می خوانند صورتی را عرضه کند که بیان آن مفهوم را با يك سرشاری اندیشه ها همراه سازد . . . ۲ »

شوپن هوئر^۳ در تعریف شعر چنین می نویسد :

« چون ساده ترین و درست ترین تعریف شعر، می توانم این تعریف را پیشنهاد

۱- المصنفی معائیر اثمار عجم ، چاپ قزوینی (۱۳۱۴) صفحه ۱۴۷

۲- نقد نیروی قضاوت ، چاپ کاسیرر ، صفحه ۴۵۲

3. Arthur Schopenhauer

کنم که : شعر همانا هنر به کار انداختن نیروی خیال به وسیله کلمات است .^۱»
 علاوه بر این سه تعریف ، توصیفات دیگری نیز از شعر کرده اند ؛ ولی آنها
 را نمی توان تعریف فلسفی نامید زیرا اگر « ان من الشعر لحمكة » را سند قرار دهیم ،
 « و ما علمناه الشعر . . . » را چه باید کرد ؟

تعریف شمس قیس « مانع » نیست ؛ وجه بسا « سخن مرتب معنوی موزون
 متکرر متساوی و مقفی » که نباید شعر نامیده شود ؛ زیرا در آن صورت :
 « گفت با جوجه مرغکی هشیار
 که ز پهلوی من مرو به کنار »

و

« آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
 کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت »
 در يك ردیف قرار می گیرند و از يك نوع شناخته می شوند ؛ در صورتی که
 خاستگاه آن ها یکی نیست . ممکن است گفته شود که دومی شعر بهتری است
 و همین بهتر بودن وجه تمیز آن دو گرفته شود ؛ ولی این کار درست نیست و به این می ماند
 که بگوئیم شیر گربه قوی تری است .
 تعاریف کانت و شوپن هوئر در باره شعر اروپائی درست تر است تا در باره
 شعر فارسی ؛ زیرا در این تعاریف نثر شاعرانه و شعر باهم یکی می شوند ، در صورتی
 که خاستگاه آنها نیز متفاوت است .
 به نظر ما اگر تعاریف شمس قیس ، کانت و شوپن هوئر را باهم جمع کرده
 مجموع را به دو شرط « لطف » و « اختصار » مشروط کنیم تعریف درست شعر به دست
 می آید :

شعر یعنی کلامی موزون ، مقفی ، مختصر ، لطیف ، متساوی و خیال انگیز .
 همه این شرایط برای شعر لازم اند ، و اگر یکی از آن هادر کلامی نباشد نباید آن

را شعر نامید. برای نمونه، کلام موزون مقفی (لطیف) متساوی و مختصر را باید کلام منظوم نامید نه شعر؛ و همچنین کلام موزون، مقفی (مختصر) متساوی و خیال انگیز را باید به نام کلام تصنعی شناخت تا با شعر اشتباه نشود.

دلیل لزوم این تفکیک این است که خاستگاه شعر، کلام منظوم و کلام تصنعی یکی نیست و شاعر با قافیه پرداز و متصنع از نظر فعالیت معنوی متفاوت است. (این تفاوت در زیرعنوان «شاعر کیست؟» روشن خواهد شد.)

برای تشخیص شعر از کلام منظوم باید آنها را به زبانی بیگانه ترجمه کرد. با این ترتیب، کلام منظوم به صورت نثر در می آید، در صورتی که ترجمه شعر با نثر یکی نیست. برای نمونه، ترجمه این کلام منظوم:

«داشت عباسقلی خان پسری

پسر بی ادب بی هنری»

به زبانی بیگانه چنین می شود:

«عباسقلی خان پسر بی ادب بی هنری داشت»^۱؛

و این، چنان که دیده می شود، کاملاً نادرست. اما ترجمه:

«قدح به شرط ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسه سرجمشید و بهمن است و قباد»

از نظر معنی از نثر مختصرتر است و از نظر صورت نه نثر است و نه نظم:

«قدح را به شرط ادب بگیر؛ زیرا ترکیب آن از کاسه سرجمشید و بهمن و

قباد است»^۱.

اگر بگوئیم این عبارت نیز منشور است اشتباه کرده ایم؛ زیرا افعال «گرفتن»

و «بودن» در وجه امری و اخباری به کار رفته اند، در صورتی که مقصود، بیان موضوعی

۱- از آنجا که ما نمی دانستیم این شعر را به کدام زبان بیگانه ترجمه کنیم که هــر

خواننده ای معنای آن را بفهمد، این بود که از ترجمه آن خود داری کردیم و تنها وزن و

قافیه را از آن گرفتیم: یعنی آن را به زبان نثر ترجمه کردیم.

واقعی نیست؛ و عبارت منشوری که مقصود شعر بالا را بطور کامل برساند چنین است:
 «از آنجا که انسان پس از مرگ به خاک تبدیل می شود؛ و از آنجا که جمشید
 و بهمن و قباد نیز انسان بوده اند، و از این رو آنان نیز خاک شده اند؛ و از آنجا که
 قدح از خاک ساخته می شود، پس ممکن است خاکی که این قدح از آن ساخته شده است
 همان خاک کاسه سرجمشید و بهمن و قباد باشد؛ و از آنجا که در حضور شاهان رعایت
 ادب لازم است، پس این قدح را به شرط ادب به دست بگیر.»

(در این عبارت خیال زوال جهان چنان که باید در خواننده برانگیخته نمی شود؛
 در صورتی که اصل شعر علاوه بر این خیال، انگیزنده خیالهای دیگری نیز هست.)
 به بیان دیگر، اگر وزن و قافیه را از کلام منظوم بگیریم کاملاً منشور می شود؛ ولی
 شعر، با این کار، به صورت نثر مبهم، نثر شاعرانه و گاه نثر بی معنی درمی آید.

تشخیص شعر از کلام تصنعی به کمک ترجمه ممکن نیست؛ زیرا هر دو به یک
 صورت درمی آیند. برای بازشناختن این دو از یکدیگر باید از ذوق شخصی یاری
 جست؛ و از آنجا که ذوق شخصی از ویژگیهای نهانی جان است و نمی توان آن را
 توضیح داد، بهتر است در این باره مثالی بیاوریم. با آن که در میان آثار معاصران
 نمونه های بسیاری از کلام تصنعی وجود دارد، از آوردن آنها خود داری می کنیم؛
 و با آن که متشاعر نیستیم می کوشیم تا نمونه ای از خود بیاوریم. غزل زیر از روی
 یکی از غزل های حافظ تصنعاً ساخته شده است:

داد آوازم نهانی پیک مشنافتان، سروش
 گای به خواب جهل رفته! پند دانا یان نبوش؛
 دفع تن کن وز می عرفان قدح در کش مدام
 تا شوی آگاه از اسرار پیر می فروش؛
 آشنا باید شوی تا سر عرفان بشنوی
 ورنه نتوانی شنیدن سر آن از راه گوش.
 می فزاید آشنائی، می برد بیگانگی،

می بر آرد از درون مردگان دل خروش .
 عشق دریائی ست بی پایان و مروارید خیز ،
 بهر پیدا کردن در و گهر در آن بکوش .
 آتش عشقت بجان گرافتد، از عقل و خرد
 دور گردی؛ دست برداری ز فم و درک و هوش .

این غزل تصنعی از نظر صورت کاملاً شبیه به شعر است : موزون ، مقفی و مختصر است ؛ متساوی ، متکرر و خیال انگیز نیز هست ؛ ولی شعر نیست ، زیرا فاقد شرط لطف است ؛ و اگر کسی ذوق تشخیص نداشته باشد ، بر بنیاد هیچ قاعده‌ای نمی‌تواند آن را از شعر باز شناسد .

روشن است که هر شعری را که وزن و قافیه آن با شعر دیگری یکی باشد نمی‌توان و نباید ، تنها به دلیل این شباهت صوری ، کلام تصنعی شمرد ؛ زیرا چه بسا اشعار استقبالی که لطیف نیز هستند . اشعار استقبالی نیز فراوانند ؛ ولی ما مخصوصاً از معاصران نمونه‌ای می‌آوریم تا پنداشته نشود که سرودن شعر منحصر به قدما بوده است .

غزل زیر از رعای آذر خشی است و از یکی از غزل‌های حافظ استقبال شده

است :

« خوش است ناله نای و نوای زیر و بمی ؛
 دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی ؛
 ز سبزه فرشی و از سرو سایه بانی سبز ؛
 زمی سبویی و از ابر نوبهار ندی .
 به غیر آن که مرا یار غمگساری نیست ،
 به خاطر م نبود از زمانه هیچ غمی .
 چه رازها که نگفتم ، کجاست هم نفسی ؟
 چه راه‌ها که نرفتم ، کجاست هم قدمی ؟

تونیز بشکنی ، ای جام سرنگون فلك !
 ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی ...
 مرا چوبار ستم می نهده فلك بردوش ،
 به راه عشق کشم ، باری ، ار کشم ستمی .
 به عشق کوش که تا در دل تو ره نکند
 نه ماجرای وجودی ، نه وحشت عدمی . »

دلیل این که غزل رعدی تصنعی شناخته نشده این نیست که مضمون آن با
 غزلی از حافظ که چنین آغاز می شود:
 « ز دلبرم که رساند نوازش قلمی ؟... »
 یکی نیست ، بلکه تنهالطف آن است .

۲- شاعر کیست؟

تعریف شاعر

نیچه می گوید: « شاعران مردمان پاك و بی آلاشی نیستند. اینان آب را گل آلوده
 می کنند تا ژرف تر بنمایند. درست است که در دریای اینان مروارید نیز می توان یافت؛
 اما اینان ، همچون دریا و طاووس ، خودبین اند ، و به تماشاگر نیازمندند. اگر چه تماشاگر
 آنان گاو باشد ... شاعران بر آنند که هر کس در دامن چمن یا کوهستان سرسبزی
 بنشیند و گوش های خود را تیز کند ، از آنچه در میان زمین و آسمان است با خبر می شود.
 اگر ذوقی در آنان پیدا شود ، گمان می کنند که طبیعت عاشق ایشان شده است و رازهای
 نهان خود را در گوششان فرو می خواند. و به همین دلیل ، اینان خود را از همه فرزندان
 آدم والا تر می دانند ... من از شاعران خسته شده ام ، و گمان می کنم که آنان نیز از
 خود خسته شده باشند ...^۱ »

سنائی می گوید :

« شاعران را از شمار راویان مشمر ، که هست

۱- نقل به اختصار از کتاب «چنین گفت زرتشت» ، چاپ جیبی کرویر صفحه ۱۸۹-۱۹۰

جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار .

از این نکوهش و ستایش و توصیفات دیگر - چون «الشعراء يتبعهم الغاؤون» - گذشته، به سخنی ساده و کوتاه می توان گفت: شاعر یعنی سراینده شعر. این تعریف شاعر را از قافیه پرداز و متصنع باز می شناساند؛ ولی ویژگی های شاعر را نمی رساند. ویژگی های شاعر

از این مقدمه که همه کس نمی تواند شعر بسراید می توان نتیجه گرفت که شاعر از نظر نیروهای «منوی خویش با همگان متفاوت است». آشکارترین امتیاز شاعر از غیر شاعر در این است که اولی دارای قریحه شعری و دومی فاقد آن است. قریحه از نظر روانشناسی معمای حل نشده ای است و می توان گفت صورتی است از ژنی^۱ به گفته شوپن هوئر، در مردمان با ژنی اصرار به شناسائی نیرومندتر از فعالیت ارادی است و دارنده ژنی یعنی کسی که به هنگام نظاره هستی خویش را از یاد می برد و محو منظر یا منظور می گردد.

همه کس چشم دیدن مناظر طبیعی را دارد؛ ولی توانائی مصور کردن آنها را تنها نقاش داراست. زیرا همگان، به هنگام نظاره، با منظر یا منظور روابط ادراکی و ارادی دارند؛ ولی نقاش محو تماشاست، و به همین علت آن منظره تأثیر عمیق تری در او می کند.

روشن است که این قسم نظاره کار آسانی نیست؛ زیرا مستلزم این است که تمام توجه به يك سو متمرکز شود. و از همین جاست که برخی از صورت های فعالیت اشخاص با ژنی شوریده وار است.

ارسطو می گوید: «همه دارندگان ژنی مالیخولیائی^۲ هستند».

۱- ژنی Genie استعدادی طبیعی است که قواعد هنرهای زیبا را تعیین می کند .
(کانت: نقد نیروی قضاوت، چاپ کاپیرر، صفحه ۳۷۲)

۲- Melancholipue مراد از این واژه معنی عرفی آن نیست، بلکه حالتی روانی است که پیشینیان چنین تعریف می کردند:

In tristitia hilaris, in hilaritate tristi

یعنی در غمناکی شاد و در شادی غمناک.

گفته می‌گوید : «شعر لطیف را چون رنگین کمان برزمینه‌ای تاریک می‌توان ساخت . به همین علت مایخولیا مطبوع ژنی شعر است .»
افلاطون می‌گوید : «ممکن نیست بدون جنون شاعری بزرگ پیدا شود.»
حافظ می‌گوید:

« شاه شوریده سران دان من بی سامان را ؛

ز آن که در کم خردی از همه عالم بیشم . »

روشن است که گرچه هر دارنده ژنی مایخولیائی است ، ولی هر مایخولیائی دارنده ژنی نیست ؛ و نیز پیدا است که ژنی از ویژگی‌های شاعر و نقاش و موسیقی دان است و هر قیافه پرداز و تابلو نویس و مطربی دارای آن نیست .
قریحه شامل معانی زیر است :

۱ - قبول خاطر : و مراد از آن توانائی ضبط غیر عادی است .

۲ - لطف سخن : و مراد از آن ذوق نهادی برای تشخیص واژه های لطیف است (به صورت ندانسته) .

« قبول خاطر و لطف سخن خداداد است » و آموختنی نیست .

علاوه بر این دو ویژگی ، عوامل دیگری نیز در سرودن شعر دخالت دارند :

الف - فریفتگی : یعنی تأثر عمیق شاعر از منظره ای جالب یا منظوری دلفریب .

خاقانی پیش از سفر کردن به حجاز نیز از ویژگی‌های « قبول خاطر » و « لطف سخن » برخوردار بوده است ، ولی تنها پس از نظاره خرابه های مداین توانسته است قصیده مشهور :

« هان ، ای دل عبرت بین ! ازدیده نظر کن ، هان !

ایوان مداین را آئینه عبرت دان . . . »

را بسراید . دخالت فریفتگی را در سرودن شعر حافظ در بیت زیر بیان کرده است :

«نکته ناسنجیده گفتم ؛ دلبرا ! معذور دار :

عشوه ای فرمای تا من طبع را موزون کنم.»

به بیان دیگر، می توان گفت که طبع شاعر همچون آلت موسیقی است که استعداد نواختن همه آهنگ ها را دارد، ولی باید کوك شود.

ب- علاقه، تسلط و عقیده داشتن شاعر به آنچه می خواهد به صورت شعر بیان کند . گفته کسی که بدون علاقه ، تسلط و عقیده داشتن به موضوعی در باره آن موضوع به اصطلاح «شعر» ی می سازد بی شك فاقد شرط « لطف » خواهد بود : یعنی شعر نخواهد بود . در تأیید این سخن می توان به پاره هائی از مثنوی جلال الدین رومی اشاره کرد . این شاعر ، در حالی که قطعه پائین را سروده است :

«بشنو از نی چون حکایت می کند ،

وز جدائی ها شکایت می کند :

کز نیستان تا مرا ببریده اند ،

از نفیـرم مرد وزن نالیده اند .

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ،

تا بگویم شرح درد اشتیاق .

هر کسی کو دورماند از اصل خویش ،

باز جوید روزگار وصل خویش .

من بهر جمعیتی نالان شدم ،

جفت بد حالان و خوش حالان شدم :

هر کسی از ظن خود شد یار من ،

از درون من نجست اسرار من .

سر من از ناله من دور نیست ؛

لیک چشم و گوش را آن نور نیست .

تن ز جان و جان زتن مستور نیست ؛

لیک کس را دید جان دستور نیست .

آتش است این بانگ نای و نیست باد ؛

هر که این آتش ندارد نیست باد !»

که نظیر آن راهیچ يك از شاعران اشراقی نسروده اند، قطعاتی ساخته است که به گفته بی‌مایه ترین ناظران می‌ماند .

. بدینسان، پیدا است که کسی که بنا به دستور ، یا برای خوشایند صاحب‌جاهی، یا از روی ریا، و یا به تقلید از شاعری دیگر موضوعی را به نظم می‌کشد ، بی آن که به آنچه می‌گوید علاقه ، تسلط و عقیده داشته باشد، شاعر نیست ، بلکه ناظم یا متصنع است: مدیحه سرایان و بدیهه سرایان معمولاً از این دسته‌اند . البته ممکن است شعری به راستی «فی البدیعه» سروده شود ؛ ولی این در صورتی ممکن است که محتوای آن شعر از پیش، بطور ندانسته، در جان سراینده پرورده شده باشد .

علاوه بر آنچه گفته شد ، شاعری شرایط دیگری نیز دارد که می‌توان آنهارا «لوازم اکتسابی» شاعری نامید . شمس قیس در توصیف این لوازم چنین می‌گوید :
« . . . اما مقدمات شاعری آن است که مرد بر مفردات لغتی که بر آن شعر خواهد گفت وقوف یابد و اقسام ترکیبات صحیح و فاسد آن را مستحضر شود و مذاهب شعرای مفلک و امرای کلام در تأسیس مبانی شعر و سلوک مناہج نظم بشناسد و سنت و طریقت ایشان را در نعوت و صفات و درجات مخاطبات و فنون تعریضات و تصریحات و قوانین تشبیهات و تجنیسات ... و سایر مصنوعات کلامی بداند و بر طرفی از حکم و امثال و شطری از تواریخ و احوال ملوک متقدم و حکماء سالف واقف گردد و معانی لطیف از ضعیف فرق کند ... و پیش از آنکه در نظم شعر شروع کند و به دعوی شاعری میان بنده اول مختصری در علم عروض و قوافی برخواند ... و آنگاه سرمایه‌ای نیک از گفته‌های مطبوع و مصنوع استادان این صنعت

و پاکیزه گویان این فن به دست آورد... وجوامع همت بر مطالعه و مذاکره آن گمارد و به بحث و استقراء بردقایق حقایق مصنوعات آن واقف گردد تا آن معانی دردل او رسوخ یابد و آن الفاظ درذهن او قرار گیرد... پس چون قریحت او درکار آید... فواید آن اشعار رونماید و نتایج آن محفوظات پدید آید...^۱»

از این توصیفات پیداست که لوازم اکتسابی شاعری، به نظر شمس قیس، عبارتند از: تسلط به زبان، آشنائی به گفته دیگران، داشتن اطلاعات عمومی، و دانستن قواعد و صنایع شعری.

درباره سه شرط اول مابا شمس قیس همانندیشه ایم؛ اما شرط چهارم را به هیچ روی لازم نمی دانیم؛ زیرا توانائی به کار بستن قواعد و صنایع شعری از ویژگی های طبع شاعر است؛ و در بسیاری از شعرها صنایع شعری خاصی به کار رفته اند که شاید سراینده به آنها دانستگی نداشته است.

به گفته کانت - چنان که پیش از این آورده شد - خاستگاه شعر منحصرأ در ژنی است؛ و شعر کمتر از هر اثر هنری دیگری طبق قاعده یا نمونه ساخته شدنی است. بدینسان، اگر شاعری بخواهد تنها با اتکاء به قواعد و صنایع شعری به سرودن شعر آغاز کند، بی شک، کارش به تصنع خواهد انجامید و «ساختن» کلام زیبرا هنر خواهد انگاشت:

«سیدا! دست و پامزن؛ که به عو

ن الهی، حسین بن مستو

فی سماعیل تفرشی، زین طو

ر که کوشد همی به ذوق و به شو

ق و بدرسد همی به لیل و به یو

م و ببخشد همی به تحت و به فو

ق و شود عنقریب فاضل قو

م وزن‌دریش منکران به‌الو^۱»

به‌طور کلی، هرچه شعر بیشتر به‌طور ندانسته سروده شده باشد لطیف‌تر خواهد بود؛ و از همین جاست که مقاطع غزل‌ها و قصیده‌های شاعران باقریحه نیز - که متضمن تخلص آنان است - معمولاً کم لطف تر از دیگر ابیات آنهاست.

۳ - علت تأثیر شعر

آمیختن شعر با موسیقی بی‌شک به تأثیر آن می‌افزاید؛ و هر شعری در دستگاه یا آهنگی خاص دارای حد اکثر تأثیر است. اما علت تأثیر شعر تنها آمیختگی آن با موسیقی نیست؛ زیرا شعر بدون آواز نیز مؤثر است. (در حقیقت، می‌توان گفت که شعر، خود، یکی از علت‌های تأثیر «آواز» است؛ و از اینجا جاست که خوانندگان تنها به غلط‌اندن صدای خود بس نمی‌کنند، بلکه همراه با این کار شعری نیز می‌خوانند. روشن است که هر چه شعر خواننده شده لطیف‌تر باشد، آواز خواننده مؤثر تر خواهد بود.)

به‌طور کلی، می‌توان گفت که تأثیر شعر به موقعیت، طرز تفکر، عقاید، مقاصد و تصورات شنونده بستگی دارد. از اینجا جاست که مثلاً اگر خواننده‌ای در مجلس عروسی بخواند:

«مگر که لاله بدانست بی‌وفائی دهر

که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد؟

ز حسرت لب شیرین، هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد»

بی‌شک سرزنش خواهد شد؛ در صورتی که خواندن همین شعر در مجلس

عزا بس بجاست؛ یا اگر خواننده‌ای در حلقهٔ رندان بخواند:

«مایغمان مست دل از دست داده‌ایم؛

همراز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم.

۱- در این کلام تصنیف صنفی به نام «وصل‌الایات» به کار رفته است؛ چنان که دیده

می‌شود بخشی از آخرین واژه هر مصرع در آغاز مصرع بعد آورده شده است.

بر مابسی کمان ملامت کشیده اند

تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم ...»

فریاد شادی از معاشران برخواهد خاست؛ در صورتی که اگر خواننده همین شعر را نزد فقها بخواند، جز قیافه های درهم و متعجب چیزی نخواهد دید.

بدینسان، دیده می شود که تأثیر شعر بیشتر «سوبژکتیو» یعنی وابسته به حالت درونی شنونده است؛ و شعر هنگامی مؤثر است که زبان حالت، زبان ذوق و زبان اندیشه ها و تصورات شنونده باشد. و از این رو، در توضیح علت تأثیر شعر، باید روحیات و چگونگی فعالیت معنوی انسان را بررسی کرد.

شوپن هوثر بر آن است که انسان باشنده ای است شناسنده و خواننده، و هرچه بیشتر «بخواهد» کمتر «می شناسد». اما خواستن زائیده نقص و نقص زائیده رنج است. از سوی دیگر، انسان هر چه بیشتر «بشناسد» کمتر «می خواهد». بدینسان، رهائی از رنج همانا رهائی از خوانندگی است؛ و راه رهائی از خوانندگی شناسائی است. اما شناسائی واقعیت، چون چیزی مستقل از ذات انسان، برای انسان ممکن نیست؛ و موضوع شناسائی انسان همانا تصورات اوست. بدینسان، مراد از شناسائی رو کردن به تصورات و رو گرداندن از «خواهش» هاست. از سوی دیگر، چنان که گفتیم، شعر خیال انگیز است؛ و از آنجا که خیال نیز از نوع تصور است، پس، شعر نیز می تواند، بایدار کردن تصورات در جان انسان، «خواهش» ها را تسکین دهد؛ و از اینجاست که جان انسان به شعر متمایل است.

اما مقدمه این استدلال شوپن هوثری تنها برای بدینان پذیرفتنی است؛ و اگر نپذیریم که خواستن زائیده نقص و نقص زائیده رنج است، باید بپذیریم که نتیجه بالا، در توضیح علت تأثیر شعر، هنوز اثبات نشده است. ولی، چنان که خواهیم دید، از مقدمات دیگری نیز می توان به همین نتیجه رسید:

خواستن توانستن است. توانائی وسیله تضمین نیکبختی است. برای توانستن، صرف نیرو لازم است. به کار بردن نیرو از بدت آن می‌کاهد. مگر هنگامی که سرچشمه نیرو تقویت شود. سرچشمه نیرو اراده است؛ و لازم است که این سرچشمه نیرو تقویت گردد. وسیله تقویت اراده آسودن آن است؛ و آسودن اراده همراه است با به کار افتادن نیروی خیال. اما، چنان که گفتیم، شعر خیال انگیز است؛ و از آنجا که به کار افتادن نیروی خیال همراه با آسودن اراده است، و آسودن اراده وسیله تقویت آن است، و تقویت اراده وسیله تأمین توانائی است، و تأمین توانائی وسیله تضمین نیکبختی است، پس، شعر، به‌طور نامستقیم، وسیله‌ای است برای تضمین نیکبختی انسان؛ و از اینجاست که جان انسان به‌شعر متمایل است.

در دواستدلال بالا، انسان را باشنده‌ای شناسنده و خواهنده گرفتیم. اکنون انسان را باشنده‌ای دوستدار دانائی می‌گیریم؛ و خواهیم دید که باز هم نتیجه بالا، در توضیح علت تأثیر شعر، درست است:

لازمه دانستن آموختن است؛ آموختن با تلاش توأم است؛ تلاش خسته کننده است؛ و ادامه فعالیت دانسته برای شخص خسته ممکن نیست. اما آسودن از فعالیت دانسته همراه است با فعالیت ندانسته. بدینسان، برخلاف فعالیت دانسته، که خستگی آوراست، فعالیت ندانسته خستگی را از میان می‌برد. نتیجه فعالیت دانسته (وهوشی) انسان فلسفه، علم و صنعت است؛ و نتیجه فعالیت ندانسته (و آفریننده) اوهنرهای زیباست. شعر یکی از هنرهای زیباست؛ و از آنجا که هنرهای زیبا ساخته فعالیت ندانسته‌اند، و فعالیت ندانسته همراه با آسودن انسان از فعالیت دانسته است، و آسودن از فعالیت دانسته، شرط ادامه یافتن آن است، و فعالیت دانسته وسیله رسیدن به دانائی است، پس، شعر، به‌طور نامستقیم، وسیله‌ای است برای رسیدن به دانائی؛ و از اینجاست که جان انسان به‌شعر متمایل است.

علت تأثیر شعر را می‌توان بر بنیاد ویژگی‌های شعر نیز توضیح داد.

ویژگی های شعر ، چنان که گفتیم ، عبارتند از: خیال انگیز بودن ، موزون بودن ، متساوی بودن ، مقفی بودن ، لطیف بودن و مختصر بودن .

رابطه تأثیر شعر و خیال انگیز بودن آن را توضیح دادیم .

در توضیح رابطه تأثیر شعر و موزون بودن آن می توان گفت : وزن واسطه ای است که شعر را با موسیقی ترکیب می کند ؛ و از این رو ، برخی از عواملی که تأثیر موسیقی به آنها وابسته است در شعر نیز در کارند : این عوامل ، به طور کلی ، تمرکز توجه را آسان می سازند .

(متساوی بودن مصرع ها ، از این نظر ، جنبه ای از موزون بودن شعر است.)
در توضیح رابطه تأثیر شعر و مقفی بودن آن می توان گفت : قافیه ، چون یکی از وجوه مشترک مصرع ها یا ابیات ، شعر را با صرف نیروی کمتر تصور پذیر می سازد و به یاد سپردن آن را آسان می کند .

در توضیح رابطه تأثیر شعرو لطیف بودن آن می توان گفت : لطف شعر ممتاز ترین جنبه زیبایی آن است؛ و تأثیر لطف شعر ، از این نظر ، همان تأثیر زیبایی است . زیبایی چیزی سوژکتیو ، یعنی وابسته به تصور و حالت زندگی انسان ، است . به هنگام نظاره یک چیز زیبا همه نیروهای معنوی انسان به یک سو متمرکز می شوند؛ ولی این نیروها بیش از آنند که برای نظاره لازم است . از این رو ، بخشی از این نیروها ذخیره می شوند و صرف ترمیم خستگی های حاصل از فعالیت های پیشین می گردند . اما رفع خستگی ، توانائی بعدی را تأمین می کند ؛ و توانائی بعدی وسیله تضمین و دوام نیکبختی است : و از اینجاست که جان انسان به زیبایی متمایل است .

در توضیح رابطه تأثیر شعر و مختصر بودن آن می توان گفت : درسختن گفتن ، نوشتن ، شنیدن و خواندن مقداری از نیروهای معنوی مصرف می گردد؛ و از اینجاست که همه کس از زیاد گفتن و زیاد نوشتن و زیاد خواندن و زیاد شنیدن خسته می شود . اما مصرف شدن این نیروها بیهوده نیست و محصول آن پروراندن (به وسیله گوینده یا نویسنده) یا فهمیدن (به وسیله شنونده و یا خواننده) معانی گفتار یا نوشته ای است . بدینسان ، آنچه

در قالب سخن گفته یا نوشته یا شنیده یا خوانده می شود مستلزم صرف مقدار معینی از نیروهای معنوی است. اما اختصار شعر موجب آن است که با صرف نیروی کمتر معانی بیشتری پرورده یا فهمیده شوند. به بیان دیگر، اختصار شعر محصول کار نیروی ها معنوی را بیشتر کرده، از مصرف شدن بیهوده آنها پیشگیری می کند: و از اینجا است که جان انسان به اختصار متمایل است^۱.

۴- آیا شعر لازم است؟

برای پاسخ دادن به این پرسش، نخست باید مفهوم های «لزوم» و «زندگانی» را توضیح دهیم.

همه چیز لازم است و هیچ چیز لازم نیست؛ یعنی لزوم چیزها نسبی و مشروط است و هیچ چیز به طور مطلق و نامشروط لازم نیست. «لازم» یا فیزیکی است (مادی، حیاتی، عملی و علت و معلولی) و یا متافیزیکی (اخلاقی، منطقی). چیزی به طور فیزیکی لازم است که وجود آن ضامن صورت گرفتن اعمال حیاتی باشد، و یا این که وجود و عدم آن با وجود و عدم چیز دیگری رابطه علت و معلولی داشته باشد. چیزی به طور متافیزیکی لازم است که ظهور آن باعث از میان رفتن موانع معنوی ادامه به زندگی باشد، و یا این که ایجاب یا سلب آن باعث اثبات یا نفی دستوری منطقی یا اخلاقی شود.

اصل زندگانی انسان، چنان که داروین ادعا کرده است، ستیزه بر سر بقا نیست؛ و این اصل تنها در باره حیوانات، آن هم تا حد معینی، درست است^۲. در نظر ما،

۱- بررسی تاریخ زبان های پارسا بقیه (همچون زبان فارسی) نیز نشان می دهد که جان انسان به اختصار متمایل است: صورت باستانی بسیاری از واژه ها، در این گونه زبان ها، درازتر از صورت کنونی آنهاست؛ و قواعد دستوری این زبان ها در هر دوره تاریخی از دوره پیش ساده تر شده است.

این نکته را نیز اضافه کنیم که به هنگام استیلای يك ملت به ملت دیگر، معمولاً، واژه های کوتاه تر از زبان ملت پیروز در زبان ملت دست نشانده وارد می شوند؛ و اگر این دست نشاندهی چند قرن نیز ادامه یابد، باز هم واژه های دراز و پیچیده در زبان توده مردم راه نمی یابند.

۲- بحث در این باره از دایره این نوشته بیرون است.

«زندگانی» شامل معانی دو واژه «زنده بودن» و «زندگی کردن» است. زنده بودن یعنی نشو و نما، یعنی تهیه «بدل مایتحلل» به منظور تضمین توانائی و تأمین بقاء. زندگی کردن یعنی ابراز فعالیت هوشی به منظور رسیدن به قدرت، شناسائی و جاویدی. نیروهای معنوی ای که برای این مقصود به کار برده می شوند دو قسم مختلف و متضادند: اندیشه و پندار.

اندیشیدن قسمی فعالیت معنوی است که به روش منطقی صورت می گیرد؛ ولی پنداشتن با ریاضی و منطق سروکاری ندارد. اندیشه به صورت های سه گانه خواستن، دانستن، و توانستن نمایان می شود؛ و محصول کار آن همانا فلسفه، علم و صنعت است. پندار نیز به سه صورت نمایان می شود: آرزو، حدس و ابداع؛ و محصول کار آن مذهب، علوم اجتماعی و هنرهای زیباست.

پیشرو اندیشه شك، و همسفر پندار امید است. اندیشه و پندار، با آن که دو نیروی متضادند، لازم و ملزوم اند. نسبت ملازمه این دو نیرو در اشخاص گوناگون متفاوت است؛ و، به طور کلی، هرچه اصرار به اندیشیدن شدیدتر باشد، لزوم پندار بیشتر خواهد بود.

اندیشیدن با تمرکز نیروهای معنوی همراه است؛ در صورتی که در پنداشتن نیروی کمتری مصرف می شود. از این رو، پنداشتن در حقیقت قسمی آسایش روانی است و خستگی حاصل از اندیشیدن را بر طرف می کند. (دو روشنگری علت تأثیر شعر نیز به این چگونگی اشاره کردیم.)

از این مقدمات، چنان که هم اکنون خواهیم دید، برمی آید که شعر لازم متافیزیکی است:

گفتیم که زندگی یعنی اندیشیدن و پنداشتن؛ و اندیشه و پندار را لازم و ملزوم یا ملزوم و لازم شناختیم؛ و روشن کردیم که هنرهای زیبا محصول نیروی پندار و فلسفه و علم و صنعت محصول نیروی اندیشه اند. از سوی دیگر، روشن است که همان ملازمه ای که میان اندیشه و پندار در کار است، میان محصول آنها نیز در کار است:

بدینسان، هنرهای زیبا، برای انسانی که زندگی او صرف آموختن یا کشف در زمینه‌های فلسفی، علمی و صنعتی می‌شود، لازم متافیزیکی اند؛ و از آنجا که شعر نیز یکی از هنرهای زیباست، پس، شعر نیز لازم متافیزیکی است.

در تأیید این حقیقت که هنرهای زیبا لازم متافیزیکی اند از زندگانی فیلسوفان و عالمان بزرگ می‌توان شواهد بسیار آورد؛ زیرا اینان هر يك به شاخه‌ای از هنرهای زیبا دلبستگی خاصی داشته‌اند.

لزوم متافیزیکی هنرهای زیبا در زندگانی مردم عادی نیز به صورت‌های گوناگون نمایان است. برای نمونه، بسیاری از مردم به‌هنگام انجام دادن کارهای یکنواخت و تکرار شونده (عادت شده) آواز می‌خوانند، یا زمزمه می‌کنند؛ و با این کار، خود را از احساس یکنواختی و اجبار و ا می‌رهانند؛ و از آنجا که اینگونه احساسات خستگی آورند، و خستگی مانع ادامه به کار و کار لازمهٔ زنده بودن است، پس، آواز خواندن، یا زمزمه کردن، که ترکیبی است از شعر و موسیقی - برای کسانی که به‌هنگام انجام دادن کارهای یکنواخت آواز می‌خوانند یا زمزمه می‌کنند - لازم متافیزیکی است.

حافظم در محفلی ، دردی کشم دره جلسی :
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم.

بخش دوم

شخصیت و اندیشه حافظ

الف - حافظ کیست ؟

مراد از این پرسش این نیست که نام حافظ چیست (شمس الدین محمد)، یا پدر او که بوده (کمال الدین یا بهاء الدین)، یا در کدام شهر زندگانی می کرده (شیراز)، یا در چه سالی زائیده شده (۷۲۶)، یا در چه تاریخی مرده است (خاك مصلی ۷۹۱) ... بلکه مقصود همانا روشنگری ویژگی‌هایی است که به شکر دارا بودن آنها حافظ «حافظ» شده است .

برای شناختن حافظ، باید به ویژگی‌های او پی برد. روشن است که شاعر بودن تنها از ویژگی‌های حافظ نیست، و کسان دیگری نیز شاعر بوده‌اند، در صورتی که حافظ نبوده‌اند .

تفاوت حافظ با دیگران از دو نظر است :

۱- چگونگی شعر؛ ۲- شیوه اندیشیدن .

۱- چگونگی شعر

شاعران ایران را ، با توجه به دیوان‌های آنان ، می‌توان به چند دسته

تقسیم کرد :

از نظر موضوع شعر :

يك دسته « تمام عمر سخن از زلف یار گفته‌اند و دربند این نبوده‌اند که

مضمون نمانده است»؛

دسته‌ای دیگر به بازگو کردن وقایع با شرح زندگانی‌های عاشقانه پرداخته، گاهگاهی نیز از حکایت‌های خودنتایج اخلاقی گرفته‌اند؛

عده‌ای دنبال عرفان (یا تصوف) را گرفته، بر آن بوده‌اند که همه چیز را باید فدای راه حق کرد؛ و در اشعار خود، بیش از هر چیز، به روشنگری همین عقیده پرداخته‌اند.

گروهی از مدح بزرگان عصر خویش گامی فراتر نهاده‌اند و سر خواننده را از پرچانگی به درد می‌آورند؛

جمعی از می‌ومطرب سخن گفته‌اند و در توصیف چشم‌اندازهای طبیعت داد سخن داده‌اند؛

بعضی به گوشزد کردن نکات فلسفی، که به صورتی مشکوک به اندیشهٔ آنان رسیده، پرداخته‌اند، و ضمناً به ناپایداری جهان نیز اشاره‌های مکرری کرده‌اند؛

برخی در به کار بردن اصطلاحات فلسفی زیاده روی کرده، در این کار از خود مهارتی نیز نشان داده‌اند و بدینسان خود را «فیلسوف» وانمود کرده‌اند؛

گروهی در همه زمینه‌ها سخن گفته و کوشیده‌اند تا به کمک مصنوعات شعری (به ویژه ابهام و استعاره) اشعار خود را، با وجود تکراری بودن مضمون آنها، از گفته‌های دیگران شیواتر بشناسانند^۱.

در این دسته بندی، تعیین ترتیب زمانی دسته‌های متفاوت ممکن نیست؛ زیرا نماینده یا نمایندگان از هر دسته تقریباً در همه دوره‌های تاریخ ادبیات ایران زندگانی کرده‌اند. از این گذشته، هر شاعری را به اعتبار توجه بیشتر او به یکی از زمینه‌های بالا از يك دسته شناخته‌ایم؛ و گرنه بیشتر شاعران ایران تقریباً در همه زمینه‌ها شعر سروده‌اند.

۱ - اگر متصنمان وقافیه پردازان را نیز در نظرم آوریم، این تقسیم بندی بسی دامنه‌دارتر خواهد شد.

از نظر قالب شعر :

شاعران ایران شعرهای ممتاز خود را برخی در قالب مثنوی ، برخی در قالب قصیده ، برخی در قالب رباعی یا دوبیتی و برخی در قالب غزل سروده اند .^۱
از نظر سبک شعر :

شاعران ایران برخی پیرو سبک خراسانی (ترکستانی) ، برخی پیرو سبک عراقی و برخی پیرو سبک هندی بوده اند .

در میان همه شاعران ایران حافظ مقام خاصی دارد : موضوع شعر او مبارزه با زهد و ریا ، تغزل عرفانی ، تخفیف فلسفه استدلالی و تعظیم عشق و رندی است ؛ قالب شعر او ، در اصل ، غزل و گاه نیز مثنوی و رباعی است^۲ ؛ و سبک شعر او آمیخته ای است از عراقی و هندی .

همگی این ویژگی ها ، بدان اندازه و با لطافتی که در شعر حافظ به هم آمیخته ، در شعر هیچ يك از شاعران ایران جمع نشده است .

فردوسی و عنصری تنها از نظر رسائی با حافظ مقایسه پذیرند .

عطار و مولوی در عرفان از حافظ پیشتر رفته اند ، ولی در جنبه های دیگر با او مقایسه شدنی نیستند .

سنائی و خیام در عشق و رندی کوچک ابدالان حافظ اند : اولی در عرفان و فلسفه اصطلاحی از حافظ پیشتر رفته و دومی در شک و حیرت از حافظ پیشتر مانده است . روی هم رفته ، در میان شاعران ایران ، شباهت این دو به حافظ از همه بیشتر است . سعدی در تغزل با حافظ همپایه است ؛ در تصوف از حافظ پیشتر مانده است ؛ و با آن که در شیوائی پیشرو حافظ است ، اما در عرفان از نظر لطافت شعری به پای حافظ نمی رسد و شعر او عظمت فلسفی شعر حافظ را ندارد .

به طور خلاصه ، می توان گفت که روان حافظ اشتیاق و سوختگی را از

۱- سرودن شعر در دیگر قالب ها (مثلاً قطعه) کار اصلی هیچ شاعری نبوده است .

۲- آنچه حافظ در دیگر قالب ها گفته است ، بیشتر ، کلمات منظوم یا تصنیی است .

باباطاهر عریان، توانائی شك و انتقاد را از خیام، وسعت اندیشه و جرأت را از سنائی، علم و عرفان را از عطار و مولوی، و خوش طبعی و شیوائی را از سعدی به ارث برده، این همه را به هم آمیخته و معجون حاصل از این آمیزش را در قالب طبع سلیم خود به شکلی بس لطیف ریخته است؛ و اگر شیراز بخواهد به داشتن بزرگترین نابغه شعر افتخار کند می تواند با نام بردن حافظ دهان مدعیان را ببندد. خود حافظ نیز، چنان که لازمه هردارنده ژنی است، از بلندی مقام شعری خود آگاه بوده و بیش از ۶۰ بار به این نکته اشاره کرده است.

رسیدن حافظ به این مقام، به نظر خود او، دو علت داشته است: یکی این که از ویژگی های «قبول خاطر» و «لطف سخن» برخوردار بوده است:

«حسد چه می بری، ای سست نظم! بر حافظ:

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است»؛
و دیگر آن که یار شیرین سخنی داشته که در «طرز غزل» به او نکته می آموخته است:

«آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است».

۴- شیوه اندیشیدن

برای پی بردن به شیوه اندیشیدن حافظ تنها وسیله ای که در دست است دیوان اشعار اوست؛ و تنها شرط موفقیت در این کار هما نادرماندن از پیشداوری و به کار نبردن سلیقه شخصی است؛ و به همین دو علت بوده که حافظ تا کنون شناخته نشده است. ما کوشش خواهیم کرد تا از راه تحلیل منطقی اشعار این شاعر، به شخصیت و شیوه اندیشیدن او پی ببریم. باشد که در این کار موفق شویم.

«همت بدرقه راه کن، ای طایر قدس!

که دراز است ره مقصد و من نو سفرم.»

حکم مثبت

حافظ فیلسوف بوده است.

دلایل این حکم اشاراتی است که در گفته‌های خود او به یادگار مانده است :

* «چيست اين سقف بلند ساده بسيار نقش ؟

زين معما هيچ دانا در جهان آگاه نيست.»

اگر کسی به هفت طبقه بودن آسمان معتقد باشد، هرگز چنین پرسشی

نخواهد کرد .

* « آن که بر نقش زد این دایره مینائی

نیست معلوم که در گردش پرگار چه کرد .»

تنها کسی می‌تواند چنین ایرادی را وارد آورد که هیچ يك از توضیحات

چگونگی و ساختمان آسمان را باور نداشته باشد .

* «عارفی کو که کند فهم زبان سوسن

تا برسد که چرا رفت و چرا باز آمد؟»

کسی که به دستوری بودن رفتن و باز آمدن موجودات شك نداشته باشد، هرگز

چنین پرسشی نخواهد کرد .

* «عیان نشد که چرا آمدم ، کجا بودم؛

دریغ و درد! که غافل ز کار خو یستم .»

کسی که به « و ما خلقت الجن والانس الالیعبدون » و « کنت کنزاً مخفياً

فاردت ان اعرف و خلقت الانسان لکی اعرف » عقیده داشته باشد، هرگز چنین افسوسی

نخواهد خورد .

* «وجود ما معمائی است ، حافظ !

که تحقیقش فسون است و فسانه .»

کسی که هستی انسان را معمائی تحقیق ناپذیر بشناسد، بی شك، به توضیحات

این موضوع نیز عقیده نخواهد داشت .

* «پیر ما گفت : خطا بر قلم صنع نرفت .

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد .»

کسی که جرأت گفتن چنین سخنی را دارد ، نمی‌تواند درستی نظام عالم را باور داشته باشد .

* «جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است :

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق .»

این بیت معنای بیت پیش را تأیید می‌کند.

* «سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد؛

که کام بخشی اورا بهانه بی‌سببی است .»

اگر کسی باور داشته باشد که گردش جهان «دستوری» است ، هرگز چنین سخنی نخواهد گفت .

چنان که دیده می‌شود ، ابیات بالا متضمن شك و اعجاب اند ؛ و در پرتو آنها می‌توان به آغاز فلسفی اندیشیدن حافظ پی برد ؛ زیرا ، چنان که ارسطو می‌گوید :

« اعجاب است که اولین اندیشندگان و همچنین مردم امروز رابه بحث‌های فلسفی کشانده است ^۱ .»

اما نتیجه شك و اعجاب فیلسوف انکار عقاید پیشین است ؛ و فیلسوف کسی است که ، پس از مرحله شك و اعجاب ، جرأت انکار عقایدی را که در گذشته شك ناپذیر می‌پنداشته است داشته باشد . حافظ ، چنان که از ابیات پائین روشن می‌شود ، این جرأت را نیز دارا بوده ، یعنی از مرحله دوم فلسفیدن نیز گذشته است :

* « در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست ،

وهم ضعیف رای فضولی چرا کند ؟»

روشن است که مراد حافظ از «وهم ضعیف» چیست (...) ؛ و حافظ در این بیت می‌گوید در صورتی که در پرتو علم و عقل نیز نمی‌توان به اسرار طبیعت (خلقت) پی برد ، پس چرا «وهم ضعیف» فضولی کرده ، توضیحاتی در این زمینه می‌دهد ؟

«جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذربنه :

چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند»^۱.

اگر کسی باور داشته باشد که دست کم یکی از هفتاد و دو فرقه به حقیقت رسیده‌اند، همه را به افسانه‌گوئی متهم نمی‌کند.

پس از مرحله انکار عقاید پیشین، مرحله حیرت است. اما از آنجا که حیرت با زندگانی سازگار نیست و زندگانی به‌همه‌چیز، حتی به حقیقت نیز، مقدم است، این است که فیلسوف نمی‌تواند زمانی دراز در این مرحله بماند، بلکه می‌کوشد تا شر حیرت را، با یافتن پازهر آن، زودتر از سرخود دور سازد. اگر این پازهر عقایدی «از پیش ساخته شده» باشد، توجه به اندیشیدن فلسفی از میان می‌رود. اما فیلسوف می‌تواند این پازهر را از راه ابداع، یعنی آفریدن اندیشه‌های تازه، به دست آورد؛ و این کار در مرحله سوم فلسفیدن انجام می‌شود. حافظ، پس از مرحله حیرت، به تصوف رو کرده است؛ ولی، چنان که از ابیات پائین پیداست، از این دام نیز بزدی آزاد شده و به کار ابداع پرداخته است :

«نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد :

ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد»؛

و

«صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد ؛

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد ...»

پس حکم مثبت بدین ترتیب ثابت می‌شود: از آنجا که اعجاب و شك و انکار و حیرت و ابداع مراحل فلسفیدن‌اند؛ و از آنجا که حافظ، چنان که از گفته‌های او بر می‌آید، این مراحل را پیموده است، پس حافظ فیلسوف بوده است.

۱ - این گونه ابیات دردیوان حافظ فراوان اند : و این که در بیشتر آنها حافظ

اندیشه خود را با کنایه و اشاره بیان می‌کند شگفت انگیز نیست؛ زیرا ما که قرن‌ها پس از مرگ حافظ زندگانی می‌کنیم هنوز ناچاریم اندیشه‌های او را با کنایه و اشاره توضیح دهیم - چه رسد به حافظ در آن دوران تعصب.

حکم منفی:

حافظ فیلسوف نبوده است .

اینک دلایل ممکن در اثبات این حکم :

* هیچ اثری فلسفی از حافظ در دست نیست .

* تذکره نویسان ، هیچ يك ، حافظ را «حکیم» نخوانده اند .

* پیش از این گفتیم که حافظ شاعر بوده است؛ و این خود بهترین دلیل بر این است که حافظ فیلسوف نبوده است .

* برای فیلسوف بودن، تنهاپیمودن مراحل اعجاب وشك وحیرت وانکارو ابداع کافی نیست و آشنائی به مبادی فلسفه نیز لازم است .

* نظائر ایبائی که به اعتبار آنها حافظ فیلسوف شناسانده شده است در دیوان بیشتر شاعران ایران یافت می شود ؛ پس آنان نیز فیلسوف بوده اند .

اینک رد دلائل حکم منفی :

* این که حافظ کتاب فلسفه ننوشته است ناقض فیلسوف بودن او نیست؛ زیرا حافظ در دانشکده علوم منقول شیراز استاد تفسیر قرآن بوده و در اوایل عمر از این راه امرار معاش می کرده است؛ و اگر می خواست کتاب فلسفه بنویسد می بایست تمام وقت خود را صرف این کار کند و در نتیجه از گرسنگی بمیرد : زیرا ابواسحاق ، حاجی قوام و دیگر دوستان او هیچگاه در مقابل ده یا پانزده سطر استدلال یا توضیح فلسفی به او حتی آنقدر پول نمی دادند که کاغذ بخرد، چه رسد به این که وسایل عیش و نوش خود را نیز فراهم کند .

از سوی دیگر، حافظ ، با نوشتن کتاب فلسفه ، هیچگاه نمی توانست ملازم سلطان شود و به آن مقام برسد که از راه غزل سرائی رسید . علاوه بر این ، فلسفه حافظ همانا تحقیر فلسفه استدلالی است ؛ یعنی ، به نظر او ، زندگانی عزیزتر از آن است که صرف استدالات فلسفی شود؛ چرا که معمای هستی از این راه گشودنی نیست :

« حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو ،

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را . »

* اما این که تذکره نویسان، هیچ يك، حافظ را فیلسوف نخوانده اند نشانه این نیست که حافظ فیلسوف نبوده است؛ زیرا تذکره نویسان اشخاص سطحی و بی ابتکاری هستند و آنقدر فهم ندارند که از اشارات به مقاصد پی ببرند. آذریبگدلی، با آن که خود شاعر بوده، نتوانسته است بفهمد که حافظ چگونه می اندیشیده و تنها تشخیص داده است که: «نظر به کمالات معنوی، شاعری دون مرتبه ایشان است. ابیات دلکش و اشعار نغز آن جناب به مذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را حالتی است که در گفتار هیچ يك از استادان نیست و به کلام هیچ کس مشتبّه نمی شود...»

از سوی دیگر، توده مردم و اشخاص سطحی (همچون تذکره نویسان) تنها کسانی را «حکیم» می نامند که گفته هاشان سرتاسر اصطلاح باشد و یا این که شغل ایشان تدریس و تألیف کتابهای فلسفی باشد؛ و حافظ هیچ يك از این دو شرط را دارا نبوده است.

* اما این که گفته شد حافظ شاعر بوده پس فیلسوف نبوده است نیز دلیل استواری نیست؛ زیرا شاعر بودن مانع فیلسوف بودن نیست؛ و چنان که می دانیم برخی از شاعران فیلسوف نیز بوده اند (خیام، سنائی، خاقانی، گوته...); و همچنین برخی از فیلسوفان شاعر نیز بوده اند (افلاطون، بوعلی، ولتر، نیچه...).

* ادعای آشنا نبودن حافظ با مبادی فلسفه نیز نارواست؛ زیرا سندی تاریخی که این ادعا را تأیید کند در دست نیست؛ و برای پذیرفتن این حکم که حافظ فلسفه خوانده است قرائن بیشتری در دست است تا برای انکار آن:

حافظ در بسیاری از اشعار خود آرزوی فراغت و شرابی و کتابی می کند؛ و از این رو می توان پذیرفت که به خواندن کتاب توجه داشته است؛ و از آنجا که به هنگام فراغت و مستی هیچ خردمندی کتاب ریاضی و تاریخ و حدیث و ... نمی خواند،

پس، حافظ یا دیوان شاعران دیگر را می‌خوانده و یا کتاب‌های فلسفی را بررسی می‌کرده است.

از این گذشته، حافظ در برخی از ابیات خود اصطلاحات خاص فلسفی را به کار برده :

«ز اتحاد هیولا و اختلاف صور
خرد زهر گل و هر نقش صد نشان گیرد» ؛

یا :

« بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد،
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی ست » ؛
و گاهی به روشنی از آشنائی خود با فلسفه سخن گفته و اشاره کرده است که تنها از «غم روزگار دون» ، یعنی از فراهم نبودن وسایل معاش ، بوده که حوصله پرداختن به توضیحات فلسفی را نداشته است :

«حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است،
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو ؟»

* این که نظایر ابیاتی را که به اعتبار آنها حافظ فیلسوف شناسانده شده است در دیوان بیشتر شاعران ایران می‌توان یافت نیز ناقض فیلسوف بودن حافظ نیست ؛ و آوردن چنین دلیلی در انکار فیلسوف بودن حافظ به این می‌ماند که بگوئیم: از آنجا که بیشتر نوشته های بزرگان یونان باستان فلسفی است پس ارسطو فیلسوف نیست ! چنان که در بخش یکم گفتیم، یکی از عواملی که در سرودن شعر دخالت دارند همانا علاقه، تسلط و عقیده داشتن شاعر به موضوع شعر خویش است ؛ و از این رو، اگر شعر را با کلام تصنعی و کلام منظوم اشتباه نکنیم، هرگز ، مانند عوام^۱ ، گفته‌های شاعران را بی‌بنیاد نخواهیم پنداشت ؛ زیرا، چنان که گفتیم، برای این که شاعر بتواند شعری بسراید لازم است که معنای آن، پیش از لحظه سرائش، در جان او پرورده شده

۱- عوام به کسانی که حرف های بی سرو ته و دور و دراز می زنند می گویند :

« شعر نگوا ، یا اینها که تو می‌گوئی شعر است ! »

باشد. در تأیید این حقیقت، حافظ می گوید:

« کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد؟

يك نکته در این معنی گفتیم و همین باشد. »

بدینسان، هر شاعری که نکات فلسفی را به صورتی لطیف در شعر خود آورده باشد فیلسوف است؛ و مراد از فیلسوف بودن، به کوتاه ترین بیان، همانا درگیر بودن با مشکلات هستی، جهان و زندگانی است.

نتیجه:

از ترکیب فصل مشترك احکام مثبت و منفی نتیجه می شود که حافظ شاعری فیلسوف بوده است؛ و هیچ گونه ایرادی به این نتیجه منطقی وارد نیست.

ب- حافظ چه می گوید

مراد از این پرسش همانا یافتن اصول اندیشه هائی است که حافظ، پس از مرحله انکار، ابداع کرده است؛ و برای پیدا کردن این اصول باز هم باید در دیوان اشعار او دقیق شویم. مشکل اصلی در این کار پی بردن به معانی گفته های او به نحوی است که خود او اراده کرده است؛ زیرا اگر گفته های او را به معنی عرفی آنها بگیریم، پاسخ پرسش ما چنین خواهد بود:

- « حافظ هیچ نگفته است. »

اصول اندیشه های حافظ، که در دیوان او بارها از آنها سخن رفته است، به کوتاه ترین صورت، در دوبیت زیر بیان شده اند:

« برو می نوش و رندی ورز و ترك زرق کن، ای دل!

از این بهتر عجب دارم طریقی گریباموزی. »

و

« عاشق شو! ار نه روزی کار جهان سر آید :

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی. »

اگر به این دوبیت، که حاوی اصولی اند که حافظ در نتیجه يك عمر

اندیشیدن ابداع کرده است، با نظری سطحی بنگریم، خواهیم پنداشت که حافظ در هیچ يك از آنها سخن تازه ای نگفته است: در بیت اول می گوید: «برو شراب بخور! رند شو! ترك زرق كن! - این سه کار بهترین کارها هستند»؛ و در بیت دوم می گوید: «عاشق شو! اگر نه روزی کار جهان به پایان خواهد رسید، در حالی که توهنوز مقصود هستی را دریافته ای»؛ و این گفته ها، در نگاه اول، سخنان تازه ای به نظر نمی آیند. اما اگر، چنان که گفتیم، در سخنان او دقیق شویم و کلمات او را در معنی عرفی آنها نگیریم، يك رشته پرسش های پیچیده اندیشه های ما را پیشان خواهند ساخت. از خود خواهیم پرسید: شراب برای چه؟ «رندی» یعنی چه؟ مراد از «ترك زرق» چیست؟ چرا این سه کار بهترین کارها هستند؟ «عاشق شو!» چه معنایی دارد؟ عاشق چه شوم؟ مراد از «سر آمدن کار جهان» چیست؟ مگر بامردن من جهان از میان خواهد رفت؟ مراد از «خواندن نقش مقصود» چیست؟ «کارگاه هستی» چیست؟ و...

اگر نسبت به این پرسش ها بی اعتنا نباشیم، سرانجام، پاسخ آنها را پیدا خواهیم کرد. ما به یمن همتی که از روان حافظ طلبیده ایم، توانسته ایم به مقصود فرمان های او پی ببریم. اکنون آنها را برای شما نیز بیان می کنیم تا اگر نتایج تحلیل های ما را درست یافتید، به روان پاك و جاوید حافظ درود بفرستید و در آستان عظمت اندیشه این بزرگترین نابغه شعر سر تعظیم فرود آورید.

برومی نوش!

مقصود از می نوشی چیست؟ از آنجا که این فرمان بسی پیچیده است و جنبه های گوناگون دارد، و علاوه بر حافظ کسان دیگری نیز ما را به پیروی از آن تشویق کرده اند، این است که باید آنرا به روش ها و ازدیدگاه های متفاوت تحلیل کنیم.

يك - تحلیل به روش تطبیقی:

۱ - در اشعار زیر، مقصود از می نوشی تزکیه نفس و تقرب به حقیقت

است:

بوعلی در تقرب:

«بدان خدای که جز وی خدای نیست دگر
که من چو می خورم، اعضای من بگیرد حق.
چو بوعلی، می ناب ارکشی حکیمانه،
به حق حق که وجودت شود به حق ملحق.»
خیام در تذکیر :

«من باده خورم، ولیک مستی نکنم ؛
الابه قدح دراز دستی نکنم ؛
دانی غرضم زمی پرستی چه بود؟ -
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم .»
حافظ در تقرب :

«ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ،
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما !»
حافظ در تذکیر :

«به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن»؛

یا :

«بیارمی که، به فتوای حافظ ، از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم.»

۲ - در اشعار زیر ، مقصود از می نوشی رسیدن به بی خبری است :
خیام :

«حال گل ومل باده پرستان دانند،
نه تنگدلان و تنگدستان دانند؛

از بی خبری بی خبران معنورند :
ذوقی ست در این شیوه که مستان دانند.»

یا :

«می خوردن من نه از برای طرب است؛
 نز بهر نشاط و ترك دين و ادب است ؛
 خواهم که به بیخودی بر آرم نفسی :
 می خوردن و مست بودنم زین سبب است. »

حافظ :

«مستم کن آنچنان که ندانم زیبخودی
 در عرصه خیال که آمد، کدام رفت .»
 ۳- در اشعار زیر، مقصود از می نوشی رهایی از چنگ شك و حیرت است :
 خیام :

«چون نیست حقیقت و یقین اندر دست،
 نتوان به امید شك همه عمر نشست؛
 هان! تا ننهیم جام می از کف دست :
 دربی خبری، مرد چه هشیار و چه مست. »
 حافظ :

«ساقیا! جام میم ده، که نگارنده غیب
 نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد. »
 ۴- در اشعار زیر، مقصود از می نوشی تحقیر عقل و علم و زهد است :
 خیام در تحقیر عقل :

« برخیزم و عزم باده ناب کنم ؛
 رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم ؛
 وین عقل فضول پیشه رامشتی می
 بروی ز من چنان که در خواب کنم .»
 - در تحقیر زهد :

« می خوردن و شاد بودن آئین من است ؛
 فارغ بودن ز کفر و دین ، دین من است ؛
 گفتم به عروس دهر : کابین تو چیست ؟
 گفتا : دل خرم تو کابین من است . »
 سنائی در تحقیر عقل :
 « يك ره به دو باده دست کوتاه کن
 این عقل دراز قد احمق را ! »
 - در تحقیر زهد :

« ساقیا ، می ده ! که جزمی نشکند پرهیز را :
 * تازمانی کم کنم این زهد رنگ آمیز را . »

یا :

« در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد ؛
 ایمان و کفر من همه رود و شراب شد .
 زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی ،
 تحقیق ها نمایش و آبم سراب شد .
 ایمان و کفر چون می و آب زلال بود :
 می آب گشت و آب می صرف ناب شد . »
 حافظ در تحقیر عقل :

« زباده ، هیچت اگر نیست ، این نه بس که ترا
 دمی زو سوسه عقل بی خبر دارد ؟ »

یا :

« بهای باده چون لعل چیست ؟ - گوهر عقل
 بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد . »
 - در تحقیر علم :

« سال هادفتر ما در گرو صهبا بود ؛

رونق میکده از درس و دعای ما بود.

دفتر دانش ما جمله بشوئید به می ،

که فلك دیدم و در قصد دل دانا بود.»

- در تحقیر زهد و علم باهم:

« این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی ؛

وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی.»

یا :

« در خرابات مغان گر گذر افتد بازم،

حاصل خرقة و سجاده به می در بازم.»

۵- در اشعار زیر، مقصود از می نوشی دور کردن غم است :

خیام :

« دنیا نه مقام امن و نه جای نشست ،

فرزانه در او خراب اولی تر و مست .

بر آتش غم زباده آبی میزن!

ز آن پیش که در خاک روی باد به دست .»

حافظ :

« غم زمانه، که هیچش گران نمی بینم ،

دواش جز می چون ارغوان نمی بینم .»

یا :

« چون نقش غم ز دور ببینی، شراب خواه :

تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است.»

پیش از آن که به نتیجه گیری از این تحلیل بپردازیم، لازم است توضیح دهیم

که مقصود چهارم، یعنی فروختن عقل و علم و دین به آب انگور، امری است واسطه ای؛

یعنی ، از آنجا که این سه عامل مانع تجلی عشقند ، باید آنها را از میان برد ؛ و واسطهٔ این کار شراب است . اشعار زیر این نظر را تأیید می کنند :

فریدالدین عطار در تحقیر عقل :

«عقل در سودای عشق استاد نیست؛

عشق کار عقل مادر زاد نیست ...»

یا :

«خرد گنجشگ دامناتوانی ست :

ولیکن عشق سیمرغ معانی ست .

خرد نقد سرای کائنات است ؛

ولیکن عشق اکسیر حیات است .»

- در تحقیر زهد :

«عشق را با کفر و با ایمان چه کار ؟

عاشقان را باتن و باجان چه کار ؟

هر که را در عشق محکم شد قدم،

بگذرد از کفر و از اسلام هم.»

سنائی در تحقیر عقل :

«عقل در کوی عشق ره نبرد ؛

تواز این کور چشم چشم مدار :

کندر اقلیم عشق بیکارند

عقل های تهی رو پر کار.

کی توان گفت سر عشق به عقل ؟

کی توان سفت سنک خار به خار ؟»

- در تحقیر زهد :

« يك چند در اسلام فرس تاخته ايم ؛
يك چند به كفر و كافري ساخته ايم ؛
چون قاعدهٔ عشق توبشناخته ايم ،
از كفر به اسلام نپرداخته ايم .»

یا :

« مرا توبه و پارسائی نسازد ؛
شبانگاه می باید و بامدادم .
به آتش كنندم همی بيم آنجا ،
من اينجا ز عشق اندر آتش فتادم .»

یا :

« از حل و از حرام گذشته ست كار عشق :
هستی و نیستی ست حلال و حرام عشق .
تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد ؛
زنار و كفر و میكده آمد نظام عشق .»
جلال الدین رومی در تحقیر عقل :
«... عشق آمد، عقل او آواره شد ؛
صبح آمد، شمع او بیچاره شد ...»
- در تحقیر علم :

« هر علم که در مدرسه حاصل گردید ،
کار دگر است و عشق کار دگر است .»
حافظ در تحقیر عقل :

« جناب عشق را در گه بسی والاتراز عقل است ؛
کسی این آستان بوسد که جان در آستین دارد .»

یا :

« قیاس کردم: و تدبیر عقل دزره عشق

چو شبنمی ست که در بحر می کشد رقی .
در تحقیر علم :

« بشوی اوراق ، اگر همدرس مایی :
که درس عشق در دفتر نباشد . »

یا :

« از قیل و قال مدرسه ، حالی ، دلم گرفت ؛
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم . »
- در تحقیر دین :

« واعظ! مکن نصیحت شوریدگان ، که ما
با خاak کوی دوست به فردوس ننگریم . »

یا :

« من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق ،
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست . »

یا :

« چنان برد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صها مگر صهیب کند . »

یا :

« گفتم : شراب و خرقه نه آئین مذهب است .
گفت : این عمل به مذهب پیرمغان کنند .
گفتم : صنم پرست مشو یا صمد نشین .
گفتا : به کوی عشق^۱ هم این وهم آن کنند . »

۱ - عشق چنان که حافظ از آن سخن می گوید ، با عشق چنان که عطار و مولوی و سنائی
از آن سخن می گویند تفاوت دارد . این تفاوت پس از این ، زیر عنوان «عاشق شو !» ،
روشن خواهد شد .

دلیل تحقیر خرد (عقل) - ویا، درمورد حافظ ، علم - علاوہ بر تعظیم عشق ، چیز دیگری نیز هست کہ خیام و حافظ بارہا از آن سخن گفتہ اند :
خیام :

« چون نیست در این زمانہ سودی ز خرد ،
جز بی خرد از زمانہ سودی نبرد .
پیش آور از آن می کہ خرد را ببرد :
باشد کہ زمانہ سوی ما بہ نگرد . »

یا :

« آنان کہ بہ کار عقل درمی کوشند ،
ہیہات ! کہ جملہ گاونر می دوشند ؛
آن بہ کہ لباس ابلہی درپوشند :
کامروز بہ عقل ترہ می نفروشند . »

حافظ :

« بہ عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم ؛
بیا ، حافظ ! کہ جاہل را ہنی ترمی رسد روزی . »

یا :

« جہل من و علم تو فلک را چہ تفاوت ؟
آنجا کہ بصر نیست ، چہ خوبی و چہ زشتی . »

نتیجہ :

چنان کہ دیدہ شد ، مقاصد می نویسی عبارتند از : تزکیہ نفس و تقرب بہ حقیقت ، تشرف بہ بی خبری ، رہائی از شک و حیرت ، تحقیر علم و عقل و دین و تعظیم عشق ، و بالاخرہ برانداختن بنیاد غم .

اما ، در پاسخ گفتن بہ این پرسش کہ «مقصود از می نویسی چیست ؟» ، نمی توان و نباید بہ نتیجہ بالا قناعت کرد ؛ زیرا این نتیجہ ، خود ، پرسشی پیش می آورد

که پاسخ گفتن به آن مستلزم تحلیل موضوع ازدیدگاه روانشناسی است. پرسش این است :

با آن که عامل موثر (شراب) یکی است ، چرا تأثیر آن در اشخاص متفاوت ، متفاوت است ؟

بوعلی تنها به قصد تقرب به حقیقت شراب می نوشیده است .

خیام در زمینه تقرب به حقیقت و تحقیر علم سخنی نگفته ، به بی خبری بیش از همه کس اصرار داشته ، عقل و دین را به منظور دیگری کوچک می شمرد ، و تنها در می نوشی به قصد تزکیه نفس و رهایی از شک و حیرت و غم باحافظ هم آواز بوده است .

و سنائی از می نوشی قصدی جز تحقیر عقل و دین به منظور تعظیم عشق نداشته است .

با توجه به این که خیام ، بوعلی ، سنائی و حافظ تنها در برخی از جنبه ها به یکدیگر شبیه بوده اند و ، جز در چند جهت ، در جهات دیگر شدت فعالیت معنوی هر يك متفاوت بوده است ، باید علت هر گونه تفاوت در زمینه روانی ابداعات این چهار شخصیت روشن شود؛ و برای این کار، چنان که گفتیم، باید به تحلیل موضوع ازدیدگاه روانشناسی بپردازیم .

دو - تحلیل ازدیدگاه روانشناسی

مقدمات :

* اصرار به امتیاز و اختصاص از ویژگی های نهادی انسان است، و شدت آن متناسب با توانائی ندانسته اوست . توانائی ندانسته ، که انگیزنده هر گونه فعالیت هوشی است، به منظور امتیاز و اختصاص، در جهت اندیشه ، به صورت های خواستن ، دانستن و توانستن ، و در جهت پندار به صورت های آرزو ، حدس و ابداع به فعل می آید .

* لازمه زندگی کردن زنده بودن است ؛ و زنده بودن توام با مبارزه است .

شرط پیروزی در این مبارزه اختصاصی بودن برخی از فعالیت‌هاست؛ و نشانه ارتباط این پیروزی با اختصاصی بودن برخی از فعالیت‌ها همانا تفاخر در انجام دادن کارهایی است که از دیگران نیز ساخته است.

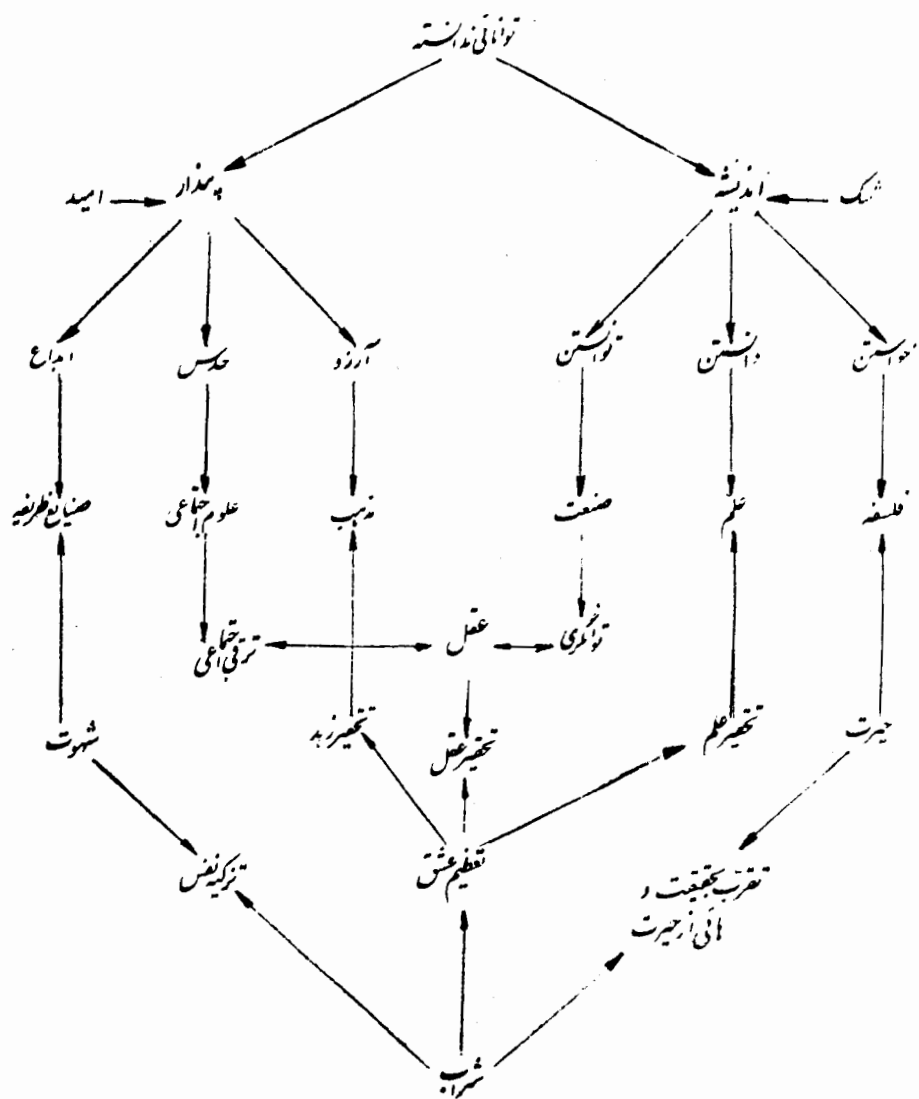
* اما تخصص در فعالیت‌های اکتسابی نمی تواند اصرار به امتیاز و اختصاص را ترضیه کند؛ و، در این راه، ناچار باید به کار ابداع پرداخت. ولی اگر توانائی ندانسته اقتضای ابداع نکند، اصرار به امتیاز و اختصاص از راه ابتکاری پنداشته شدن کارهای عادی ترضیه می‌شود.

* در صورت ثابت بودن موانع بیرونی، کوتاهی در ابراز فعالیت هوشی، یعنی نگرفتن بیشترین نتیجه با صرف کمترین نیرو (اصل ماشینهای کامل)، باعث احساس تقصیر می‌شود؛ و این احساس مانع تصور ابتکار و، در نتیجه، مانع ترضیه اصرار به امتیاز و اختصاص است. اما، از آنجا که ترضیه این اصرار لازمه زندگانی است، پس، باید وسیله گرفتن بیشترین نتیجه با صرف کمترین نیرو را پیدا کرد.

* توانائی ندانسته انسان محدود است؛ و از آنجا که این توانائی در دو جهت اندیشه و پندار به فعل می‌آید، و از آنجا که اندیشه و پندار متضاد یکدیگرند، پس، تمرکز توانائی ندانسته در هر یک از این دو جهت مستلزم بی‌اثر شدن آن در جهت دیگر است. از این رو، تقویت هر یک از دو نیروی اندیشه و پندار تنها از راه بی‌اثر ساختن نیروی دیگر ممکن است. اما این دو نیرو، با آن که متضاد یکدیگرند، چنان که پیش از این گفتیم، لازم و ملزوم نیز هستند؛ و از این رو، بی‌اثر ساختن یکی از آنها به سود دیگری کار درستی نیست.

* گفتیم که نیروی اندیشه دارای سه صورت یا جهت فرعی خواستن، دانستن و توانستن، و نیروی پندار دارای سه صورت یا جهت فرعی آرزو، حدس و ابداع است. از این رو، نیروهای هوشی رامی‌توان از راه بی‌اثر ساختن برخی از صورت‌های فرعی اندیشه یا پندار در جهت پندار یا اندیشه متمرکز ساخت.

* از سوی دیگر، بی‌اثر شدن نیروی اندیشه در هر یک از جهات



فرعی سه گانه آن باعث تمرکز این نیرو در دو جهت دیگر می شود؛ و بی اثر شدن آن در دو جهت به تمرکز آن در جهت سوم می انجامد. در مورد نیروی پندار نیز چنین است. بدینسان، برای نمونه، بی اثر شدن نیروی اندیشه در جهت توانستن باعث تمرکز آن در جهات خواستن و دانستن می گردد؛ و بی اثر شدن نیروی پندار در جهات آرزو و حدس به تمرکز آن در جهت ابداع می انجامد.

* عوامل موسمی دیگری در کارند که هر يك از آنها متضاد یکی از جهات فرعی نیروهای اندیشه و پندار است، و پدید آمدن هر يك از آنها در روان باعث بی اثر شدن این دو نیرو در یکی از جهات خویش می شود. بدینسان، حیرت با خواستن، نادانی با دانستن، ناتوانی (بی هنری) با توانستن، هوس با آرزو، بی قیدی با حدس و شهوت با ابداع متضاد است.

نتیجه:

لازمه زندگانی ترضیه اصرار به امتیاز و اختصاص است؛ لازمه ترضیه این اصرار تمرکز نیروهای هوشی است؛ لازمه تمرکز نیروهای هوشی بی اثر شدن برخی از آنها به سود برخی دیگر است. پس، بی اثر شدن برخی از نیروهای هوشی لازمه زندگانی است؛ و از آنجا که توانائی ندانسته اشخاص متفاوت متفاوت است، پس، نیروهای بی اثر شونده و تقویت شونده نیز در اشخاص متفاوت متفاوت خواهند بود.

رابطه نتایج دو تحلیل بالا:

بوعلی و خیام و سنائی و حافظ انسان بوده اند؛ پس آنان نیز به ناچار می بایست اصرار به امتیاز و اختصاص را در روان خویش با تمرکز نیروهای هوشی ترضیه کنند. بوعلی فیلسوف، خیام عالم، سنائی حکیم، و حافظ شاعری فیلسوف بوده است. به بیان دیگر، اینان هر يك نیروهای هوشی خود را در يك جهت تمرکز داده اند و آنچه را که با این تمرکز متضاد بوده است، در روان خود، بی اثر ساخته اند: متضاد فلسفه استدلالی و جامع بوعلی منطق استوار او بوده است، به نحوی

که اگر بوعلی می خواست همه جاز منطق خود پیروی کند ناچار به «بی خدائی» می رسید و دیگر نمی توانست الهیات بنویسد.

متضاد علم تحقیقی خیام مذهب بوده است؛ و خیام در پیروی از علم خود، ناچار، می بایست دین خود را تحقیر کند. این عالم، در همان حال، به علت نادان بودن معاصران خویش، نمی توانسته است از علم خود بیشترین سود اجتماعی و مادی را ببرد؛ و از اینجاست که به تحقیر عقل (حدس) نیز کمر بسته است. از سوی دیگر، تحقیقات علمی او به نتایجی استوار و شك ناپذیر نمی رسیده است تا او بتواند، بر بنیاد آنها، توضیحی فلسفی در زمینه مشکلات متافیزیکی بدهد. او در پایان هر يك از فعالیت های علمی خویش به حیرت می رسیده است؛ و برای رهایی از این حالت، هربار می بایست به نتایج تحقیقات خود شك کند؛ و از آنجا که نمی توانسته است «همه عمر به امید شك بنشیند» ناچار دست به دامن شراب زده، بی خبری را شعار خود ساخته است.

متضاد حکمت عرفانی سنائی عقل و دین بوده است؛ و برای سست کردن بنیاد اینها بوده که سنائی به شراب متوسل شده است؛ زیرا لازمه عرفان عشق است؛ و عقل و دین مانع تجلی عشق اند.

متضاد شعر و فلسفه حافظ، که ساخته کارخواستن و ابداع، یعنی یکی از جهات نیروی اندیشه و یکی جهات نیروی پندارند، چهار جهت دیگر این دویرو بوده اند؛ و حافظ، چنان که دیدیم، هر چهار را تحقیر کرده است: دانستن (علم) را با عشق، توانستن (توانگری) را با ناچیز گرفتن کار جهان، آرزو (دین) را باز با عشق، و حدس (ترقیات اجتماعی) را با روگرداندن از جاه و مقام.

می ماند علت توجه حافظ به تزکیه نفس و تقرب به حقیقت. علت توجه او به تزکیه نفس همانا بی اثر ساختن شهوت، به منظور تجلی نیروی پندار در جهت ابداع، بوده است؛ و علت توجه او به تقرب به حقیقت همان بوده است که در باره بوعلی توضیح دادیم.

نتایج دو تحلیل گذشته را در نمودار ضمیمه^۱ عرضه کرده ایم. چنان که در نمودار ضمیمه نشان داده ایم، شراب در مورد دانستن، توانستن، آرزو و حدس متضاد خود این نیروهاست و با تأثیر خویش خود این نیروها را بی اثر می سازد. اما در مورد خواستن و ابداع، تأثیر شراب همانا بی اثر ساختن متضاد این دو، یعنی حیرت و شهوت، است. برای این که رابطه نتایج دو تحلیل گذشته روشنتر شود، در اینجا، لازم است تحلیل دیگری نیز انجام گیرد.

سه- تحلیل از دیدگاه فیزیولوژی

تأثیر فیزیولوژیک شراب همانا تسریع موقتی گردش خون و بالا بردن گرمای تن است. در حالانی چون فریفتگی، محبت، خشم، اشتیاق و ذوق نیز تن موقتاً گرمتر می شود. و از آنجا که این حالات از نمودهای پندارند، پس، تأثیر شراب و پندار یکی است؛ و می توان نتیجه تأثیر یکی را از راه مؤثر ساختن دیگری به دست آورد.

نتیجه عمومی سه تحلیل بالا :

از آنجا که تعظیم عشق، تقرب به حقیقت و تزکیه نفس نیز محصول کار پندارند؛ و از آنجا که شراب وسیله ای است برای در کار آوردن این نیرو، پس، شراب وسیله ای برای پدید آوردن حالات نامبرده نیز هست؛ و از آنجا که این حالات تمرکز نیروهای هوشی را تأمین می کنند، و تمرکز نیروهای هوشی شرط ترضیه اصرار به امتیاز و اختصاص است، و ترضیه این اصرار شرط تضمین زندگانی است، پس، می توان گفت که شراب چاشنی زندگانی است.

روان بزرگ و جاوید حافظ شاد باد که این همه را، به بیانی جامع تر و لطیف تر، در یک غزل گفته است :

«سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم :

که من نسیم حیات از پیاله می جویم .
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند ،
مرید حلقه دردی کشان خوشخویم .

گرم نه پیرمغان در به روی بگشاید،
 کدام در بزنم؟ چاره از کجا جویم؟
 ز شوق نرگس مست بلند بالائی،
 چولاله، با قدح افتاده بر لب جویم.
 شدم فسانه به سرگشتگی؛ و ابروی دوست
 کشید در خم چوگان خویش چون جویم.
 تو خانقاه و خرابات در میانه مبین،
 خدا گواست که هر جا که هست با اویم.
 غبار راه طلب کیمیای پیروزی ست:
 غلام دولت این خاک عنبرین بویم.
 بیار می که، به فتوای حافظ، از دل پاک
 غبار زرق به فیض قدح فرو شویم.»

نکته ای که یادآوری آن در اینجا ضروری است این است که حافظ توانائی معنوی آن را داشته است که نسیم حیات از لب پیاله بجوید؛ و هر نامشخصی نباید گمان کند که باده نوشی وسیله تکامل روان است. زیرا، چنان که در زبان توده مردم مصطلح است، شراب آنچنان را آنچنانتر می کند. این است که تا کسی سرمایه معنوی نداشته باشد و توانائی ندانسته او اقتضای ابداع نکند، نمی تواند، با در کشیدن دو پیمانه، سخن از سر عهد ازل بگوید.

از این گذشته، ساختمان مزاجی، وضعیات زندگانی، مقتضیات اجتماعی و شرایط زمانی - مکانی دیگر نیز در کار می نویسی مؤثرند. از اینجا است که نیچه، با آن که از نظر شیوه اندیشیدن به حافظ بس نزدیک بوده و زندگی او را بهتر از هر کس دیگر دریافته است، برای خشنود ساختن اصرار به امتیاز و اختصاص به مستی دیونیزی متوسل شده و از شراب روگردانده است؛ و شگفت زده از حافظ می پرسد:

«برای چه شراب می خواهی؟ برای چه شراب می خواهی؟»

زیرا وضعیت زندگانی و مقتضیات زمان حافظ برای او تصور ناپذیر بوده است .
حافظ ، به مصداق «الانسان حریص علی مامنع» ، از نوشیدن و توصیف شراب لذت
دیگری نیز می برده ؛ و آن پیروی نکردن از تحریم آن بوده است . و اگر این نکته
در کار نبود ، شاید او برای همیشه می خواند :

«می کشم از قدح لاله شراب موهوم ؛

چشم بد دور ! که بی مطرب و می مدهوشم .»

از سوی دیگر ، حافظ اگر بیش از اندازه به نوشیدن شراب موهوم می پرداخت ،
ممکن بود ، به علت بی خرج بودن و بی آسیبی اینگونه شراب ، در نوشیدن آن زیاده
روی کند و دیگر نتواند بگوید :

«صوفی ارباده به اندازه خورد ، نوشش باد ؛

ورنه اندیشه این کار فراموشش باد .

آن که يك جرعه می ازدست تواند دادن ،

دست باشاهد مقصود در آغوشش باد .»

حافظ ، با فاصله ای کوتاه ، میان زاهد و صوفی و عارف قرار داشته و با جزئی
خطائی ممکن بوده است از میان زاهدان یا صوفیان یا عارفان سر در آورد . کوتاهی
این فاصله باعث شده است که هنوز هم برخی از شرق شناسان و ادیبان حافظ را از
صوفیان یا عارفان بدانند و توده مردم نیز او را از زاهدان بشناسند ؛ در صورتی که
حافظ نه صوفی ، نه عارف و نه زاهد است . « نقد صوفی راصافی بی غش »
نمی داند ، و « طمع عارف را خمام » می شناسد و « ره تقوی را شبها با دف و
چنگ می زند » و « سر به راه آوردن را حکایت » می شمرد .

رندی ورز !

مراد از «رندی» چیست ؟

توده مردم ، در گفت و گوهای خویش ، کسانی را که سود خود را به همه
چیز ترجیح می دهند « مردرد » می خوانند .

در زبان توده مردم، «حقه بازی» و «نیرنگ سازی» نیز با «رندی» مترادف به کار می رود.

اما این معانی تازه اند؛ و معنی اصلی این واژه، به ویژه در نظر حافظ، چیز دیگری است.

خیام و سنائی واژه «رندی» را، از يك نظر، تقریباً همانند حافظ به کار برده اند. بهتراست نخست ببینیم مراد آنان از این واژه چیست.

«تابتوانی خدمت رندان می کن؛
بنیاد نماز و روزه و یران می کن.»

یا:

«هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است.»

سنائی:

«از پی سادات به مسجد مرو؛
دوری از ایشان به مهمات گیر.
مذهب رندان و گدایان شهر،
صحبت اصحاب کرامات گیر.»

و

«رندی در زهد و کفر در ایمان،
ظلمت در نور و خیر در شرزد»

چنان که از اشعار بالا برمی آید، «رندی» در زبان خیام و سنائی متضاد «زهد»

۱- عطار و جلال الدین رومی نیز این واژه را به کار برده اند؛ اما مراد آنان از «رندی» با مراد حافظ از این واژه تفاوت دارد. از این رو، در روشنگری مراد حافظ نمی توان از سخنان آنان کمک گرفت. دلایل این مقایسه ناپذیری در زیر عنوان «عاشق شو!» آورده خواهد شد.

است .

حافظ واژه «رندی» را درمعنائی بس محدود و مشخص به کار برده است؛ و برای پی بردن به مراد او باید درایاتی که این واژه در آنها به کاررفته است. دقت کرد :

۱- «چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را :

سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا؟!»

۲- «راز درون پرده ز رندان مست پرس ،

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را .»

۳- «نوبت زهدفروشان گرانجان بگذشت ؛

وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست .»

۴- «زمانه افسررندی نداد جز به کسی

که سرفرازی عالم در این کله دانست .»

۵- «عیب رندان مکن ، ای زاهد پاکیزه سرشت !

که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت .»

۶- «فرصت شمرطریقه رندی ، که این نشان

چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست .»

۷- «مصلحت نیست که از پرده برون افتدراز ؛

ورنه درمجلس رندان خبری نیست که نیست .»

۸- «صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو ، زاهد !

ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح .»

۹- «مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند ،»

که اعتراض براسرار علم غیب کند .»

۱۰- «گرمی فروش حاجت رندان روا کند،

ایزدگنه ببخشد و دفع بلا کند .»

۱۱- «چون حسن عاقبت نه به رندی وزاهدی ست ،

آن به که کار خود به عنایت رها کنند .»

- ۱۲ - «زاهد ار راه به رندی نبرد ، معذور است :
- عشق کاری ست که موقوف هدایت باشد .»
- ۱۳ - «برس تربت ما چون گذری ، همت خواه :
- که زیارتگه رندان جهان خواهد بود.»
- ✓ ۱۴ - «زاهد ! از کوچه رندان به سلامت بگذر ،
- تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند .»
- ۱۵ - «غلام همت آن رند عافیت سوزم
- که درگدا صفتی کمیگری داند .»
- ۱۶ - «همت عالی طلب ، جام مرصع گو مباحش :
- رند را آب عنب یا قوت رمانی بود .»
- ۱۷ - «مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند ،
- هر آن قسمت که آنجا شد فزون و کم نخواهد شد.»
- ✓ ۱۸ - «ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست :
- عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد .»
- ۱۹ - «ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
- تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار .»
- ✓ ۲۰ - «تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول ؛
- جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل .»
- ۲۱ - «گر من از سر زنش مدعیان اندیشم ،
- شیوه مستی و رندی نرود از پیشم .»
- ۲۲ - «زهد رندان نو آموخته راهی به دهی ست ؛
- من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم ؟»
- ۲۳ - «من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم ؛
- محتسب داند که من این کارها کمتر کنم.»

- (۲۴) - «شیوه رندی نه لایق بود وضعم را ؛ ولی
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم ؟»
- ۲۵ - «عاشق وزند و نظر بازم و می گویم فاش :
تابدانی که به چندین هنر آراسته ام .»
- ۲۶ - «همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود ؛
کنون بکوشم و مشغول کار خود باشم .»
- ۲۷ - «عاشق و رندم و می خواره ، به آواز بلند ؛
وین همه منصب از آن شوخ پریوش دارم .»
- ۲۸ - «گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد ،
نقل شعر شکرین و می بی غش دارم .»
- ۲۹ - «عافیت چشم مدار از من میخانه نشین ،
که دم از خدمت رندان زده ام تاهستم .»
- ۳۰ - «سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا ، به فتوای خرد ، حرص به زندان کردم .»
- (۳۱) - «رند و بیکر نگم و باشاهد و می همصحبیت
نتوانم که دگر حیل و تزویر کنم .»
- (۳۲) - «پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
باطیب نامحرم حال درد پنهانی .»
- ۳۳ - «اهل کام و نام را در کوی رندان راه نیست ؛
رهروی باید جهانسوزی ، نه خامی بی غمی .»
- ۳۴ - «برومی نوش و رندی ورز و ترك زرق کن ، ای دل !
از این بهتر عجب دارم طریقی گریاموزی .»
- ۳۵ - «فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست ؛
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرائی .»

۳۶- «چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت ،

از این سپس من و رندی و وضع بی خبری .»

۳۷- «گرچه رندی و خرابی گنه ماست ، ولی

عارفی گفت که ما را تو بر آن می داری.»

۳۸- «به همنشینی رندان سری فرود آور ،

که گنج هاست در این بی سری و سامانی.»

۳۹- «بیا ، ساقی ! آن آتش تابناک

- که زرتشت می جویدش زیر خاک -

به من ده ، که در کیش رندان مست :

چه آتش پرست و چه دنیا پرست .»

حافظ در ابیات شماره ۱۳ ، ۱۷ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۶ ، ۲۷ ،

۲۹ ، ۳۰ و ۳۷ خود را «رند» می خواند و در دیگر ابیات بالا معانی واژه های «رند» و «رندی» را توضیح می دهد :

رندی با صلاح و تقوی نسبت ندارد ؛ رندان از راز طبیعت (خلقت) آگاهند ؛

رندان گناهکارند ؛ طریق رندی بر همه کس آشکار نیست ؛ در مجلس رندان خبرها

هست ؛ رندان بی خبرند ؛ رندان عافیت سوزند ؛ آب انگور در چشم رندان چون

یا قوت گرانبهاست ؛ رندان بلاکشند ؛ تحصیل رندی آسان نیست ؛ رندان رهروان

جهان سوزند ؛ رندان یگر ننگند ؛ رندان خودبین و خود رای نیستند ؛ رندان بی سرو

سامانند ؛ در کیش رندان آتش پرستی و دنیا پرستی یکی است .

چنان که دیده می شود . رندان جامع اضرارند : از یک سو ، به راز طبیعت

پی برده اند ؛ از سوی دیگر ، بی خبرانند :

حافظ از یک سو می گوید :

«مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ؛

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست» ؛

و از سوی دیگر می گوید :

«چوهر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت ،

از این سپس من و رندی و وضع بی خبری.»

«خبر» ها همانا عقاید و دستورهائی هستند که «رهروان» را به سوی حقیقت «رهبری» می کنند . اما حافظ همه خبرها را شك پذیر ، یا گاه حتی نادرست ، می شمرد ؛ و بر آن است که همه آنها «رهی به حیرت» دارند ؛ و رو کردن او به رندی و بی خبری از همین جاست .

در اشعار خیام و سنائی ، چنان که دیدیم ، «رندی» مفهوم مقابل «زهد» شناسانده شده است . و از آنجا که لازمه زهد قید و تعصب است ، پس ، رند از قید و تعصب آزاد است . بدین معنی که عقاید مذهبی را حقایق شك ناپذیر نمی داند . اما آزادی حافظ از قید و تعصب تنها در زمینه عقاید مذهبی نیست ؛ زیرا ، چنان که گفتیم ، برای حافظ همه خبرها - خواه مذهبی ، خواه فلسفی و خواه عملی - «رهی به حیرت» دارند ؛ و از این رو ، رند ، در معنای حافظ ، کسی است که همه عقاید مذهبی ، فلسفی و علمی را صرفاً ساخته پندار و اندیشه انسان می داند ، یعنی برای «هیچ يك از آنها بنیادی ابرکتیو نمی پذیرد و به درستی هیچ يك از آنها یقین ندارد .

رندی ، در این معنی ، همان است که نیچه «آزادگی»^۱ می نامد . برای توضیح بیشتر این مفهوم ، به جاست که گفتار نیچه را در این باره ترجمه و نقل کنیم :

«... دستور خطرناك «آنسوی نيك و بد» مارا از کسانی که «آزاد اندیش»^۲

نامیده می شوند متمایز می کند ... :

ما در هر يك از شهرهای جان یکچند ساکن ، یا دست کم مهمان ، بوده ایم . عشق و کینه قبل ، جوانی ، اصل ، اتفاق انسانها و کتابها نتوانسته اند مارا به ماندن در زاویه تنك و خوشایند هیچ اندیشه ای وا دارند ؛ و ما همیشه از هر زاویه ای بیرون جسته ایم . کنج کاویم تا حد عیب ؛ کاشف ، تا حد ستمکاری ... دندان و معدۀ ما توانائی هضم کردن چیزهای هضم نشدنی را داراست ... برای هر کار که مستلزم تیزی

1 - Freigeisterei.

2 - Freidenker , liberipensatori, librepensur

است آماده ایم ... مادوستداران تنهائی، ... ما آزادگان چنینیم. شاید شما آیندگان، شما فیلسوفان آینده، نیز چنین باشید ...^۱»

همین فیلسوف درجائی دیگر می گوید: «درست ترین اندیشه های بدیهی^۲ در نظر من موقتاً درست اند.»

به بیان دیگر «آزاده» یا «رند» یعنی کسی که پس از سکونت در همه شهرهای اندیشه، یعنی پس از شنیدن همه «خبرها» و باور کردن آنها به طور موقت، بر آن شده باشد که جان انسان از پی بردن به حقیقت در هر زمینه ای ناتوان است. به همین دلیل، در نظر رند، کسانی که عقاید خود را شک ناپذیری می شمارند و در اثبات یا قبولاندن آنها به دیگران سر و دست می شکنند یا بینه تعصب اند.

پیش از این گفتیم که به کار بستن فرمان «برومی نوش!» کار هر نامشخصی نیست. در مورد فرمان «رندی وزر!» نیز چنین است. رندی ورزیدن برای حافظ لازم بوده است؛ زیرا او، پس از شنیدن و باور کردن هر «خبر»، در نتیجه ژرف نگری، به نادرستی یا شک پذیری آن پی می برده و، از این رو، دچار حیرت می شده است؛ و از آنجا که حیرت با زندگانی سازگار نیست، ناچار، برای بیرون آمدن از این حالت، رندی می ورزیده است. ولی ما، توده مردم، از توانائی های حافظ برخوردار نیستیم؛ و، به همین علت، اگر بخواهیم رندی آموزیم، مانند زاغی خواهیم بود که «روش کبک کش آرزوست»: یعنی نه تنها «رند» نخواهیم شد، بلکه راه و رسم خود را نیز فراموش خواهیم کرد. ما به زنده بودن نیازمندتریم و زندگی ما فرغ زندگانی ما است؛ در صورتی که حافظ، رند شرابخوار، زندگی را اصل زندگانی می دانسته است.

ترك زرق كن!

پی بردن به معنای این فرمان آسان است؛ و در روشنگری آن کافی است

۱- نقل به اختصار از کتاب «آنسوی نیک و بد»، چاپ جیبی کروفر، ص ۶۵-۶۶

بگوئیم : از آنجا که زرق وریا زائیده ناتوانی معنوی است و ناتوانی معنوی مانع رسیدن جان انسان به عظمت انسانی خویش است، پس ، باید زرق وریا را ترك كرد و به سادگی ، پاکی و راستی كوشید :

«به صدق كوش كه خورشید زاید از نفست :

كه از دروغ سیه روی گشت صبح نخست .»

عاشق شو !

- عاشق چه شوم ؟

منظور از این پرسش تنها پی بردن به مراد حافظ از فرمان «عاشق شو» است . قصد ما به هیچ روی تحلیل مفهوم عشق و یافتن تعریف دقیق آن نیست ، و نمی تواند باشد ؛ چرا كه :

«مشكل عشق نه در حوصله دانش ماست ؛

حل این نکته بدین فكر خطا نتوان كرد .»

به بیان دیگر ، اگر به مشكل عشق از دیدگاه فلسفه بنگریم ، بدین می ماند كه از كوش توقع تشخیص بوی بنفشه یا رنگ لاله را داشته باشیم ؛ زیرا ، به گفته سنائی :

« راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشكل است ،

كان نه راه صورت و پای است ، كان راه دل است .»

اگر مراحل عشق و رزی حافظ را بررسی كنیم ، میان آنها تضادی آشكار خواهیم یافت .

عشق حافظ ، گاه عشقی فرویدی است ، گاه عشقی افلاطونی و گاه عشقی عرفانی .

عشق فرویدی یعنی عشقی كه بنیاد آن شهوت یا شورجنسی است ؛ و گواه این كه عشق حافظ گاه چنین بوده ، ایبائی است همچون :

« شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد ؛

لبم برب نه ، ای ساقی ، و بستان جان شیرینم .»

عشق افلاطونی عشقی است كه خاستگاه و موضوع آن زیبایی تن نیست ،

بلکه زیبایی روان یازیبائی اخلاق است؛ و گواه این که عشق حافظ‌گاه چنین بوده، ابیاتی است مانند :

«لطیفه‌ای ست نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری ست» ؛

یا :

«جمال شخص نه چشم است وزلف و عارض و خال :

هزار نکته در این کار و بار دلداری ست».

عشق عرفانی عشق به خداست ؛ و گواه این که عشق حافظ‌گاه چنین بوده ، ابیاتی است همچون :

« از پای تا سرت همه نور خدا شود ،

در راه ذوالجلال چو بی‌پاوسر شوی .»

این سه قسم عشق متضاد یکدیگرند. از این رو، هیچ يك از آنها نمی‌تواند بادیگری در يك زمان واقعیت یابد. اما با آن که حافظ همیشه عاشق بوده است ، ولی ، چنان که خواهیم دید، این سه قسم عشق هیچ يك نتوانسته‌اند او را برای همیشه « به ماندن در زاویه تنك و خوشایند خود وا دارند » : یعنی، حافظ در عشق ورزیدن نیز رند بوده است .

این حقیقت ، در خود ، چون آفتاب روشن است ؛ با اینهمه ماناگزیر باید به‌روشنگری آن پردازیم ؛ زیرا به علت نقاب‌های گوناگونی که از زمان مرك حافظ تا کنون به‌چهره زیبایش زده‌اند ، حقیقت تابناك شخصیت او در پس ابرسیاهی از تعارفات بیجان پدید شده است . هنوز بسیاری از ادیبان حافظ را عارف می‌پندارند و با استناد به «المجاز قطرة الحقیقه» عشق فرویدی و عشق افلاطونی را، در تحولات زندگی حافظ، نردبان عشق عرفانی می‌دانند ؛ و بر آنند که حافظ ، پس از گذشتن از مراحل عشق ورزیدن به تن زیبا و عشق ورزیدن به روان زیبا ، به مرحله عشق ورزیدن به ذات خدا رسیده و در این مرحله تا پایان زندگانی خویش پاییده است .

اما خواهیم دید که چنین نیست. خواهیم دید که حافظ در هیچ يك از سه شهر عشق برای همیشه اسیر نشده است، بلکه ، به پیروی از حالات زندگی خویش، در هر سه شهر عشق گردش می کرده و در هر يك از آنها به مهمانی می رفته ، اما در هیچ يك از آنها برای همیشه ساکن نشده است . به بیان دیگر، چنان که گفتیم ، خواهیم دید که حافظ در عشق ورزیدن نیز رنده بوده است .

در اثبات این که عشق حافظ همیشه عشق به تن زیبا نبوده ، کافی است بگوئیم که لازمه این قسم عشق ترضیه شهوت است ؛ در صورتی که حافظ عارفانه نیز عشق ورزیده است و عشق عرفانی با شهوت متضاد است .

از همین راه می توان نشان داد که هیچ يك از دو قسم دیگر عشق نیز در زندگی حافظ همیشگی نبوده است . اما اشکال کار ، چنان که گفتیم ، در این است که حافظ را شاعری عارف شناسانده اند ؛ و از این رونخست باید نشان دهیم که حافظ عارف نبوده است .

پیش از آن که به نفی این حکم که حافظ عارف بوده است پردازیم ، بگذارید ببینیم چه دلایلی می توان در تأیید آن آورد :

۱ - حافظ مراتب عشق عرفانی را طی کرده است . این مراتب عبارتند از:

عشق به حق :

«ای بی خبر ! بکوش که صاحب خبر شوی .

تا راهرو نباشی ، کی راهبر شوی ؟

وجه خدا اگر شودت منظر نظر ،

زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی»

« حجاب چهره جان می شود غبار تنم ؛

خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

بیا وهستی حافظ زپیش او بردار ،

که با وجود تو کس نشنود زمن که منم»

«امروز ، شاه انجمن دلبران یکی ست ؛
 دلبر اگر هزار بود ، دل بر آن یکی ست .
 من بهر آن یکی دل و دین داده ام به باد ،
 عیم مکن که حاصل هر دو جهان یکی ست . . . »
 عشق ۴ اجراء جهان چون ظاهر تجلی حق :
 «دوش ، وقت سحر ، از غصه نجاتم دادند ؛
 و ندر آن ظلمت شب ، آب حیاتم دادند ؛
 بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند ؛
 باده از جام تجلی صفاتم دادند . . . »
 تو خانقاه و خرابات درمیانه مبین :
 خدا گواست که هر جا که هست با اویم .
 «میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست :
 به هر طرف که نظر می کنی برابر اوست .
 این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
 يك فروغ رخ ساقی ست که در جام افتاد .
 «در خرابات مغان نور خدا می بینم ؛
 وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم . . .
 نیست دردایره يك نقطه خلاف از کم و بیش ،
 که من این مسأله بی چون و چرا می بینم .
 هر دم از روی تو نقشی ز ندم راه خیال ؛
 با که گویم که در این پرده چها می بینم ؟
 دوستان ! عیب نظر بازی حافظ مکنید ،
 که من او را زمجبان خدا می بینم .
 «مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست ؟ -
 به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن .»

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست ؛

خیال آب و گل در ره بهانه .»

عشق به انسان چون مظهر تجلی صفات حق :

* عشق به خود :

« سالها دل طلب جام جم از ما می کرد ؛

و آنچه خود داشت زیبگانه تمنا می کرد .

بیدلی درهمه احوال خدا با او بود ؛

اونمی دیدش و از دور خدایا می کرد .»

« تا نفخت فیه من روحی شنیدم ، شد یقین

بر من این معنی که ما زان وی وا وز ان ماست .»

* عشق به زیبایان :

« جان علوی هوس چاه ز نخدان تو داشت :

دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد .»

۲ - رندی حافظ دلیل بر عارف بودن اوست ؛ چرا که همه عارفان رند

بوده اند .

اما لاگرنیک بنگریم خواهیم دید که دو دلیل بالا برای پذیرفتن این حکم که

حافظ عارف بوده است به هیچ روی کافی نیستند . حقیقتی که دلیل اول در بر دارد

این است که حافظ ، در طول زندگانی خویش ، عارفانه نیز عشق ورزیده است : اما از

این حقیقت به هیچ روی نمی توان نتیجه گرفت که حافظ ، پس از رسیدن به این قسم

عشق ، تا پایان زندگانی خویش عاشقی عارف مانده است . دلیل دوم نیز ، از نظر

منطقی ، معتبر نیست ؛ و به این می ماند که مثلاً بگوئیم : گرد بودن زمین دلیل بر گردو

بودن آن است ؛ چرا که همه گردوها گردند ! حقیقتی که دلیل دوم در بر دارد این است

که صفت رندی میان حافظ و عارفان مشترك بوده است .

اما ، به رغم این وجه اشتراك ، حافظ عارف نبوده است ؛ و دلایل زیر

روشنگر این حقیقت اند :

۱ - حافظ حتی در مرحله عشق به حق نیز با عارفان هم عقیده نیست .
 فریدالدین عطار مراحل عرفان را عبارت از طلب، عشق، معرفت، استغناء ،
 توحید، حیرت، و فقر و فنا می داند؛ و در توصیف مرحله طلب از لزوم «تعب» ، در توصیف
 مرحله عشق از «یکسان بودن نیک و بد» ، در توصیف مرحله معرفت از «بینا بودن هر تن به قدر
 خویش» ، در توصیف مرحله توحید از «یکی شدن بسیار و اندک» ، در توصیف مرحله حیرت
 از «در دو حسرت» و ، سرانجام ، در توصیف مرحله فقر و فنا از « فراموشی ، گنگی ،
 کوری و بیهوشی » سخن می گوید .

(عشق ، که خود یکی از هفت مرحله عرفان است ، دارای « هفت شهر »
 است : جذبه ، شوق ، سلوک ، نظر ، کشف ، عیان و حضور . عاشق عارف ، پس
 از پیمودن این وادیها ، به مرحله معرفت می رسد .)

حافظ در هیچ يك از این مراحل با عطار همراه نیست : برخی از این مراحل
 را منکر است و در توصیف مراحل دیگر نیز با عطار همسخن نیست :

« عشق تو نهال حیرت آمد .

وصل تو کمال حیرت آمد .

بس غرقه حال وصل کاخر

هم بر سر حال حیرت آمد .

نه وصل بماند و نه واصل

آنجا که خیال حیرت آمد . . . »

چنانکه دیده می شود ، در نظر حافظ ، پس از عشق مرحله حیرت است و
 توحید نیز واسطه این دو است : یعنی ، در نظر او ، به معرفت و استغناء نمی توان
 رسید . مقایسه اشعار زیر این نظر را تأیید می کند :

سنائی می گوید :

« کسی کاورا عیان ببند ، خبر پیشش محال آید ؛

چو خلوت با عیان سازد ، کجا دل درخبر بنشد ؟ »

جلال الدین رومی می گوید :

« هر که او اندر نظر موعود شد ،

این خبرها پیش او معزول شد .

چون که با معشوق گشتی هم نشین ،

دفع کن دلا لگن را بعد از این . »

نعمت الله ولی می گوید :

« نظری می کنم و وجه خدا می بینم ؛

روی آن دلبری روی و ریا می بینم .

بر جمالش همگی صورت جان می نگرم ،

بر کمالش همه من لطف و وفا می بینم .

نه به خود می نگرم صنع خدا ، تا دانی

بلکه من صنع خدا را به خدا می بینم . »

چنان که دیده می شود ، به عقیده سنائی و جلال الدین پس از «سلوک» («خبر») و به عقیده نعمت الله پس از «نظر» میتوان به «عیان» و «حضور» ، که مقدمات معرفت اند ، رسید ؛ اما حافظ در غزلی که ، بر ضد نعمت الله سروده است این همه را انکار می کند :

« معشوقه چون نتاب ز رخ در نمی کشد ،

هر يك حکایتی به تصور چرا کنند » ؛

و در ابیات زیر ، « من » سخن را با تأکید بیشتر ، باز می گوید :

« در ره عشق نماند کس به یقین محرم راز ؛

هر کسی ، بر حسب فهم ، گمانی دارد .

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف ؛

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد . »

و در غزل زیر ، بی پرده ، از مخالفت خود با عارفان سخن می گوید و « گنج حضور »

را دست نا یافتنی می شمرد :

« گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد .
 بسوختیم در این آرزوی خام و نشد .
 فغان! که در طلب گنج گوهر مقصود
 شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد .
 دریغ و درد! که در جست وجوی گنج حضور
 بسی شدم به گدائی بر کرام و نشد .
 بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل ،
 چه خون که در دلم افتاد ، همچو جام ، و نشد .
 پیام داد که: خواهم نشست با رندان :
 بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد .
 به طعنه گفت : شبی میر مجلس تو شوم!
 شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد .
 به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم :
 که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد .
 رواست، دربر اگر می طبد کبوتر دل:
 که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد .
 هزار حيله برانگیخت حافظ ، از سرفکر ،
 بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد . »

۲- چنان که از ابیات زیر پیداست ، شراب در نظر حافظ ، تنها واسطهٔ تجنی

عشق است :

« روزگاری ست که دل چهرهٔ مقصود ندید ؛
 ساقیا ! آن قدح آینه کردار بیار .
 دل حافظ به چه ارزد؟ - به میش رنگین کن ؛
 و آنگهش ، مست و خراب ، از سر بازار بیار . »

«طیب عشق منم ، باده خور ! که این معجون

فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد .»

« ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ،

ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما ! »

در نظر عارفان نیز شراب واسطه تجلی عشق است ؛ اما شراب آنان و شراب
حافظ از يك کوزه نیست :

جلال الدین می گوید :

« این مستی من ز باده حمرا نیست ؛

این باده به جز در قدح سودا نیست ؛

تو آمده ای که باده من ریزی ؟!

من آن استم که باده ام پیدانیست .»

«هله: ای آن که بخوردی سحری باده! که نوشت ؛

هله ! پیش آ! که بگویم سخنی راز به گوشت :

می روح آمده نادر ، رواز آن هم بهش آخر ،

که به يك جرعه بمیرد همه طراری و هوش ...

بستان باده دیگر ، جز از آن احمر و اصفر ،

که کند جان توانور ، برهاند ز نقوش .»

و بر آن است که «باده از او مست می شود، نه او از باده».

نعمت الله ولی می گوید :

« ما زمی شوق او عاشق و مست آمدیم ،

بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم .

پیشتر از این ظهور ، خورده شراب ظهور ،

ساقی ما کشته حور ، ز آن همه مست آمدیم ...»

و بر آن است که :

«می وحدت به ذوق می نوشم ؛
ذوق داری ، به بزم ما بخرام .
جز از این سان حلال نیست شراب ؛
هر که نوشد جز این شراب ، حرام .»
حافظ می گوید:

«المنته لله که در میکده باز است :
ز آن رو که مرا بردار روی نیاز است .
خمها همه در جوش و خروشد زمستی ؛
و آن می که در آنجاست ، حقیقت ، نه مجاز است .»
و مراد او از :

«شراب بی خمارم ده ، خدارا ،
که با آن هیچ درد سر نباشد .»
«شراباً طهوراً لا یصدعون عنها ولا ینزفون» نیست ؛ بلکه باده ای «گلرنگ و تلخ
و عذب و خوشخوار و سبک» ، یعنی شراب طبیعی شیراز است .
در تأکید این حقیقت که حافظ با عارفان هم پیاله نیست ، خواننده را به
مقایسه مضامین دو غزل زیر ، که اولی از جلال الدین رومی و دومی از حافظ است ،
دعوت می کنیم :

جلال الدین رومی می گوید :

«آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست ،
نابوده به ؛ که بودن آن غیر عار نیست .
گویند : عشق چیست ؟ - بگو : ترك اختیار ؛
هر کاو ز اختیار نرست ، اختیار نیست .

عاشق شهنشی ست دو عالم براو نثار ،
 هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست .
 آن کز بهارزاد ، بمیرد گه خزان :
 گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست .
 آن گل که از بهار بود، یار اوست خار ؛
 آن می که از عصیر بود ، بی خمار نیست .
 تا کی کنار گیری معشوق مرده را ؟
 جان را کنار گیر ، که او را کنار نیست ...»
 حافظ می گوید:

« خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست ؟
 ساقی کجاست ؟ گو: سبب انتظار چیست ؟
 هر وقت خوش که دست دهد مغنم شمار :
 کس را وقوف نیست که انجام کار چیست .
 معنی آب زندگی و روضه ارم
 جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست ؟
 پیوند عمر بسته به موئی ست ، هوش دار !
 غمخوار خویش باش ، غم روزگار چیست ؟
 راز درون پرده چه داند فلک؟ خموش،
 ای مدعی ! نزاع تو با پرده دار چیست ؟
 مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند ،
 ما دل به عشوه که دهیم ؟ اختیار چیست ؟
 سهو و خطای بنده اگر نیست اعتبار ،
 معنی عفو و رحمت پروردگار چیست ؟
 زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ؛
 تا در میانه خواسته کردگار چیست .»

به دلایلی که آوردیم ، حافظ عارف نبوده است ؛ و تنها وجه اشتراك او با عارفان همانا رندی اوست . اما ، چنان که از آنچه گفته ایم پیداست ، رندی حافظ نیز با رندی عارفان تفاوتی دارد :

از يك سو ، باده عارفان «باده ناپیدا» است ؛ در صورتی که شراب حافظ شراب خوشگوار شیراز است ؛ و از این رو ، می توان گفت که حافظ رند مست (یا رند شرابخوار) است ؛ در صورتی که عارفان رندان تشنه لب اند .

از سوی دیگر ، رندی عارفان تاحد عرفان است ؛ بدین معنی که اینان ، پس از گذشتن از نخستین دو قسم عشق ، در عشق به خدا جاودانه فنا می شوند ؛ در صورتی که حافظ در هیچ يك از سه قسم عشق برای همیشه نمی باید و معشوق او گاه «آن یکی» است ، گاه «خوشخو»ئی است که «هزار نکته در کار و بار دلداری» او است ؛ و گاه کمان ابروی کافر کیشی از شهر شیراز است که حافظ در وصف جمال او می گوید :

«دامن کشان همی شد ، در شرب زر کشیده ؛
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده ؛
از تاب آتش می ، برگرد عارضش خوی ؛
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده ؛
لفظی فصیح و شیرین ، قدی بلند و چابک ،
روئی لطیف و زیبا ، چشمی خوش و کشیده ؛
یا قوت جانفزایش از آب لطف زاده ،
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده .
آن لعل دلکشش بین ، و آن خندش پر آشوب .
آن رفتن خوشش بین ، و آن کام آرمیده ...»
و در شرح وصال او می سراید :

« زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست ،

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست ،

نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان ،

نیمه شب ، یار به بالین من آمد ؛ بنشست ... »

اما از این دلبران، هیچ يك، نمی توانند حافظ را جاودانه راه نشین کوی خویش گردانند؛ و حافظ - آزادتر از نسیم - در هر کوئی تنها یکشبه مهمان است؛ و از همین جاست که «به پیرانه سر» نیز، ناگهان ، او را در کوی «شاهد عهد شباب» باز می یابیم . به بیان دیگر، چنان که گفتیم ، حافظ در عشق ورزی نیز رند بوده است ؛ و مراد او از فرمان «عاشق شو!» این است : عاشق همه چیز بشو ، ولی عاشق هیچ چیز نمان !

ارنه روزی کار جهان سر آید

مراد از «سر آمدن کار جهان» چیست ؟

شاید مراد حافظ از این عبارت این است که هوش ما از شناختن ذات چیز ها ناتوان است ؛ و موضوعات شناسائی ما منحصر به تصوراتی است که از جهان داریم؛ و از آنجاکه، از نظر هوش ما ، آنچه نا شناختنی است با آنچه وجود ندارد یکسان است ، پس، جهان ، چون موضوع شناسائی ما ، تنها مجموعه ای از تصورات ماست و با ازمیان رفتن ما که دارنده این تصوراتیم ، ازمیان می رود^۱.

با آن که ما یقین داریم که مراد حافظ از «سر آمدن کار جهان» چیزی جز تصویری بودن جهان شناسائی نیست ، باز هم، توضیح بالا را با واژه «شاید» آغاز کردیم ؛ زیرا شرط کرده ایم که هیچگاه عقیده شخصی را ملاک قضاوت نگیریم و بدون دلیل چیزی ننویسیم . با اینهمه ، مؤید یقین ما این است که عبارت «ارنه روزی کار جهان سر آید» را به هیچ نحو دیگری نمی توان با دیگر عبارات شعر

۱ - اصل این نظریه از افلاطون است . پس از افلاطون ، شوپن هوئر آن را ، بهتر و علمی تر از همه فیلسوفان دیگر ، توضیح داده است . به گمان ما ، حافظ با آثار افلاطون آشنا بوده است ؛ اما ، از آنجاکه دلیلی تاریخی در تأیید این سخن نداریم ، خواهش می کنیم آن را نشنیده بگیرید .

ربط داد؛ و از این رد، یا باید بپذیریم که این عبارت هیچ معنایی ندارد و یا باور کنیم که معنی آن همان است که ما روشن ساختیم؛ زیرا کار جهان، چون موضوع شناسائی، تنها در صورتی می تواند بامرگ يك انسان سرآید که هستی آن وابسته به اندیشه او باشد.

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی:

واژه «مقصود» را می توان به دو گونه تعبیر کرد: ۱ - مقصود پدید آمدن جهان؛ ۲ - مقصود زندگانی انسان.

۱ - در صورت اول، معنی این مصرع همان است که در غزل زیر گنجانده

شده است:

« درازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد :

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.

جلوه ای کرد رخت، دید ملک عشق نداشت :

عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد .

عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروزد:

برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد .

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز :

دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد .

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند؛

دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد .

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت :

دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد .

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت

که قلم بر سراسباب دل خرم زد.»

در نظر حافظ، آفریدگار جهان تنها جبار، مکار و متکبر نیست، بلکه باشنده‌ای است کامل و صاحب جمال؛ و از آنجا که لازمه کمال تجلی است، و آفریدگار نیز کامل است، پس، آفرینش جهان جز تجلی حسن آفریدگار علتی ندارد و گردش آنرا جز آتش عشق سببی نیست. به بیان دیگر، عشق واسطه آفرینش جهان است؛ و از آنجا که «در طبیعت واسطه و مقصود توأم اند»^۲، پس، عشق مقصود آفرینش جهان است.

اگر واژه «مقصود» را بدینسان تعبیر کنیم، معنی بیت:

«عاشق شو! ارنه روزی کار جهان سر آید،

ناخواه نقش مقصود از کارگاه هستی»

عارفانه خواهد بود؛ اما از آنجا که ابیات دیگر غزلی که این بیت را در بردارد رندانه‌اند، تعبیر دوم درست تر می‌نماید.

۲ - در این صورت، در توضیح معنی «نقش مقصود» می‌توان گفت:

هدف فعالیت هر کس تابع عقاید اوست؛ و کسی که به هیچ چیز عقیده ندارد نمی‌تواند هدفی برای فعالیت خود تعیین کند. اما داشتن هدف به کوتاهی در برابر فعالیت، و سرانجام به عدم فعالیت، می‌انجامد - که چیزی جز مرگ نیست. بنا بر این، زندگانی حافظ می‌بایست بارسیدن اوبه رندی پایان یافته باشد.

امامی‌دانیم که حافظ بیش از سی سال رندی ورزیده است؛ پس، او باید، همراه بارندی، کار دیگری نیز، که مشدد فعالیت است، انجام داده باشد.

از آنجا که رندی از امور هوشی است و «هوش هیچگونه شعوری برای زندگانی ندارد»^۳، پس، اگر همه توانائی ندانسته صرف فعالیت های هوشی بشود،

۱ - «... والله خیر الماکرین» (سوره آل عمران، آیه ۵۶)؛ «الله عزیز الجبار

المتکبر» (سوره حشر، آیه ۲۳).

۲ - کانت، «نقد نیروی قضاوت»، چاپ کاسیرر، صفحه ۲۳۹.

۳ - H. Bergson، «تکامل خلاق»، بخش «هوش و سرشت».

ادامه به زندگانی ممکن نخواهد بود؛ و از آنجا که زندگانی به همه چیز مقدم است، پس مقداری از آن توانائی باید در جهت فعالیت های سرشتی به کار برده شود. یعنی، در برابر فعالیت های هوشی، باید کانونی از مقتضیات سرشتی تشکیل گردد تا، در نتیجه ترضیه آنها، دردناکی و ناچیز بودن زندگانی کمتر تشخیص داده شود. ترضیه مقتضیات سرشتی همان است که «لذت» نامیده می شود؛ و از آنجا که «در طبیعت واسطه و مقصود توام اند»، این است که این مقتضیات از صورت واسطه بیرون آمده، جنبه مقصود به خود گرفته اند. عشق به تن زیبا از شمار این مقتضیات است؛ و از این رو، این قسم عشق واسطه و مقصود زندگانی است.

نکته ای که در این زمینه یادآوری آن ضروری است این است که حافظ، در بیشتر اشعار خود، تأثیرات عشق را به برق یا آتش تشبیه می کند؛ و این تشبیه مؤید این حقیقت است که عشق از مقتضیات سرشتی است؛ زیرا همه فعالیت های هوشی «سرد» اند. حافظ در این بیت:

«آتش آن نیست که بر شعله آن خندد شمع:

آتش آن است که بر خرمن پروانه زدند»

توضیح می دهد که آتش عشق درونی (سرشتی) است و با آتشی فیزیکی شباهتی ندارد؛ و در این بیت:

«روی بنما و وجود خودم از یاد ببر،

خرمن سوختگان را همه گوباد ببر»

به بیانی روشنتر اظهار می کند که قصد او از رو کردن به عشق به تن زیبا (دلبران شیرازی) همانا روگرداندن از زندگانی دانسته، یعنی از یاد بردن وجود خود است. و از آنجا که در پرداختن به فعالیت های سرشتی زندگانی دانسته بی اثر یا دست کم ضعیف می شود، پس، عشق حافظ، بیش از هر چیز، همانا ترضیه مقتضیات سرشتی بوده است: با این توضیح که حافظ جهت تأثیر این مقتضیات را تعیین می کرده

است و آنها نمی توانسته اند او را وادار به فعالیت متناسب با خود کنند .
 علت رو کردن حافظ به دو قسم دیگر عشق همانا اصرار او به امتیاز بوده است ؛
 زیرا در ترصیه مقتضیات سرشتی « فرقی میان غنی و فقیر نیست » ؛ در صورتی که
 حافظ نمی خواسته است از هیچ نظر با دیگران همانند باشد .
 اکنون می توانیم معنی فرمان :

« عاشق شو ! ار نه روزی کار جهان سر آید ،

نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی »

را ، به بیانی کوتاه و جامع ، توضیح دهیم :

در همان حال که رندی می ورزی ، برخی از مقتضیات سرشتی خویش رانیز
 خشنود ساز ؛ زیرا این مقتضیات از لوازم زنده بودن اند ؛ وزنده بودن شرط زندگانی
 است . اما بدان که عشق ، که فریبنده ترین این مقتضیات است ، طبیعت زنان را دارد ؛
 و چنان که به اینان نمی توان گفت : « شما واسطه و وسیله تجدید نیرو و آسایش
 مردانید » ، به عشق نیز نباید گفت : « تو واسطه زندگانی هستی و با آتش خود سری
 خویش فعالیت های هوشی را بی اثر می کنی » ؛ زیرا ، اگر چنین سخن تلخی با او بگوئی ،
 قهر خواهد کرد و از تو گریزان خواهد شد .

همه سخنانی را که در روشنگری فرمان « عاشق شو ! » گفتیم ، حافظ خود
 در غزل زیر گنجانده است ؛ و اگر این غزل خوب فهمیده شود ، مراد حافظ از
 « عشق » روشن خواهد شد :

« ز آن یار دلنوازم شکر است یا شکایت ؟

گر نکته دان عشقی ، خوش بشنو این حکایت :

هر چند بردی آبم ، روی از درت نتابم ؛

جور از حبیب خوشتر ، کز مدعی رعایت .

چشمت ، به غمزه ، ما را خون خورد و می پسندی ؛

جانا ! روا نباشد خونریز را حمایت .

ای آفتاب خوبان ! می جوشد اندرونم ؛
 يك ساعت بگنجان در سایه عنایت ...
 در زلف چون کمندش ، ای دل ! میبچ ؛ کآنجا
 سرها بریده بینی ، بی جرم و بی جنایت .
 بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ؛
 یا رب ! مباد کس را مخدوم بی عنایت ...
 این راه را نهایت صورت کجا توان بست ؟
 کش صد هزار منزل بیش است در بدایت .
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود ؛
 ز نهار از این بیابان ، وین راه بی نهایت .
 « رندان تشنه لب » را آبی نمی دهد کس ؛
 گوئی ولی شناسان رفتند از این ولایت .
 در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود ؛
 از گوشه ای بسرون آی ، ای کوکب هدایت ! ...
 عشقت رسد به فریاد ، و خود ، به سان حافظ ،
 قرآن زبر بخوانی ، در چارده روایت . »

حافظ در ابیات دوم و سوم این غزل از جور معشوق و پایداری خویش
 (عاشق) سخن می گوید ؛ در بیت چهارم از دلدار به زاری پناه می خواند ؛ در مصراع
 اول بیت پنجم به دل خود اندرز می دهد که بیهوده در راه یار نیپیچد ؛ در
 مصراع دوم این بیت و در بیت ششم دلایل این اندرز را می آورد ؛ در ابیات
 هفتم و هشتم حالت عشق را توصیف می کند . در بیت نهم اظهار می کند که عارفان
 نیز در این بیابان به جایی راه نخواهند برد ؛ در بیت دهم آرزو می کند که کوکب

۱- در این مصراع ، باید کلمه « عشقت » را مؤکد و عبارت « رسد به فریاد » را
 خفیف تر ادا کرد تا معنی شعر خوب فهمیده شود .

هدایت (عشق) از گوشه‌ای بیرون آید و «راه مقصود» را به او بنماید؛ و در بیت آخر توضیح می‌دهد که جز عشق فریاد رسی نیست؛ و حتی اگر کسی، مانند او، قرآن را در چهارده روایت از بر بخواند، باز هم نمی‌تواند مقصود زندگانی خود را دریابد، مگر این که عشق به فریاد او برسد.

چنان که پیداست، حافظ به معشوق ثابت و معینی نظر ندارد؛ و این که در مصراع اول مطلع می‌گوید:

«ز آن یار دلنوازم شکر است یا شکایت»

مؤید این حقیقت است؛ زیرا اگر عشق به مهرویان شیراز در نظر او مقصود زندگانی می‌بود، می‌بایست در این هنگام که از جفای تنی از اینان به سخن آمده است بگوید:

«ز آن یار دلنوازم دارم بسی شکایت»؛

و، از سوی دیگر، اگر مقصود زندگانی در نظر او عشق به حق می‌بود، می‌بایست گفته باشد:

«ز آن یار دلنوازم شکر است نی شکایت»؛

زیرا اگر «یار دلنواز» با جفای خویش حافظ را به عشق عرفانی توجه داده‌بود، جاداشت که شاعر سپاسگزار او باشد.

ج - اندیشه‌ها و فرمان‌های فرعی حافظ

تا اینجا کوشش ما بر آن بود که اندیشه‌ها و فرمان‌های اصلی و پایدار حافظ را روشن کنیم. اکنون به روشنگری اندیشه‌ها و فرمان‌های فرعی و موسمی او می‌پردازیم. اندیشه‌های فرعی حافظ عبارتند از «جبر» و «درویشی»؛ و فرمان‌های موسمی او نیز در همین دو زمینه‌اند.

جبر

جبر حافظ آمیخته ای است از جبر تقدیری^۱ و جبر علت و معلولی^۲.
حافظ گاهی می گوید :

« مکن به چشم حقارت نگاه درمن مست :
که نیست معصیت وزهد بی مشیت او » ؛

یا :

« رضا به داده بده ، وزجبین گره بگشا :
که برمن وتو در اختیار نگشاده ست » ؛

یا :

« بشنو این نکته ، که خود را زغم آزاده کنی :
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی » ؛

یا :

« برآن سرم که ننوشم می وگنه نکنم :
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر » ؛

یا :

« من اگر خارم ، اگر گل ، چمن آرائی هست
که از آن دست که او می کشدم ، می رویم » ؛

یا :

« گناه اگرچه نبود اختیار ما ، حافظ !
تودرطریق ادب کوش وگو گناه من است » .

وگاهی نیز می گوید :

« بلبل از فیض گل آموخت سخن ؛ ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش » ؛

۱ - Fatalisme

۲ - Determinisme

حافظ علوتی شین باز میخیزد از سر پیمان گذشت بر سر پیا نه شد
سایه دل طلب جامه از آینه سحر و این خود داشت بجز آن تنای سحر

سحر لایان کو غمخوار شبنام
دشمنم در یکدو خواب آلود
خروتر دامن و بجا و شراب آلود

گر من از سر زش مبعیان اندیشم
شیوه زندی دوستی ز رود پاریشم

در بهار و در میان میت جو من شیدانی خرد جانی گرد و باد و دشت جانی

حاجا مصطفت وقت در آن می بینم که گشتم زخت میجاء و خوش بنشینم

عارف از پر نومی راز نهانی دانست گوهر همه کس از این لعل توانی دانست

اگر زیادہ غم ال زیادہ مایوسد
نہیب حادثہ بینما دماز جاہر د

تو چو محبتی من شمع خلوت محرم قہمتی کن جان بین کہ چون بسی پرہم

من دستدار روی خوش دسوی دکنم / دهرش خشم مت دی صاف بغیشم

بیاتامل برافسانیم و می درساغله اندازیم / گفت استغ بشکافیم و طرح نوبر اندازیم

صوفی بیا کہ خرد ساوس بر شیم
نقد صوفی نہ تہ صافی بغیش باشد

وین نقش برق، خط سلطان بشیریم۔
ای ساغر کو که سبب نیش باشد

ای بخیر کوشش که صاحب خبر شوی

ناراجہ و نباشی کی راہ پر شوی

عجب زندان کنای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت

۱۰۰

并

5.

三

三



١٠

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

١٠

1

5

اجبونی

٥٠	
----	--

کودک

جوان

۴۰۶

1

یا :

« حاجت مطرب و می نیست، تو برقع بگشا
که به رقص آوردم آتش رویت چوسپند »؛

یا :

« نکته ناسنجیده گفتم ؛ دلبرا ! معذور دار؛
عشوهای فرمای تا من طبع را موزون کنم ».

درویشی

مراد حافظ از « درویشی » گاهی قناعت و گوشه گیری ، و گاهی مناعت و
آزادگی است .

حافظ گاهی می گوید :

«چو حافظ ، در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر ؛
که يك جو منت دو نان به صد من زرنمی ارزد » ؛

یا :

«هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی»؛
و گاهی نیز می گوید :

« ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم ،
با پادشه بگوی که روزی مقدر است »؛

یا :

« تا کی غم دنیای دلی ، ای دل دانا !
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی ».

از توضیح و تفسیر اندیشه‌هایی که ابیات بالا دربر دارند می‌توان گذشت؛ زیرا
فهمیدن آنها بسته به درك معنی واژه خاصی نیست . گفت و گو در باره درستی یا
نادرستی این اندیشه‌ها نیز از دایره این نوشته بیرون است ؛ زیرا کار ما تنها
روشنگری اندیشه‌ها و فرمان‌های حافظ است ، نه دفاع از آنها یا تبلیغ آنها .

با اینهمه ، اگر کوتاه نظری بخواهد اندیشه‌ها و فرمان‌های حافظ را زائیده ناتوانی یا گمراهی بشناساند ، ما دلایل و وسایل کافی داریم تا به او بفهمانیم که :
«ای مگس ! عرصه سیمرخ نه جولانگه تست» .

نکته دیگری که در اینجا باید یادآوری شود این است که ، چنان که نشان دادیم ، حافظ رند بوده است ؛ و از این رو ، نمی‌توانیم متوقع باشیم که در دیوان او اندرزهای اخلاقی یا دستورهایی در زمینه آداب معاشرت و جز اینها بیابیم ؛ زیرا :
« ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح» .

حافظ چگونه زندگی کرده است ؟

قصد از این پرسش همانا روشن ساختن تناسب شدت اندیشه و پندار حافظ در سال‌های متفاوت عمر اوست .

(تفاوت زندگانی ، زندگی وزنده بودن را خوب در نظر آورید .)
می‌دانیم که در مراحل متفاوت زندگانی توانائی ژرف نگری هر کس ، بسته به استعداد او ، تغییر می‌کند . البته ، این تغییر به برخی عوامل بیرونی نیز بستگی دارد . اما اگر کسی در جریان‌های اجتماعی عصر خود سهم نباشد ، میان توانائی ژرف نگری و سال‌های عمر او می‌توان حتی روابط ریاضی نیز پیدا کرد .
از آنجا که حافظ این شرط ، یعنی سهم نشدن در جریان‌های اجتماعی عصر خود ، را دارا بوده و نسبت به محیط خود بی‌اعتنا مانده است^۱ ، این است که می‌توان

۱- ممکن است گفته شود که این سخن درست نیست ، زیرا حافظ برخی از معاصران خود را مدح گفته است . ما از پاسخ گفتن به این ایراد ، با آن که بسی آسان است ، معذوریم ؛ و در این زمینه تنها به اشاره‌های زیر بس می‌کنیم :
« رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید ،
وظیفه‌گر برسد ، مصرفش گل است و نبید» ؛

و

« و ام حافظ بگو که باز دهند :
کرده‌ای اعتراف ، ما گوئیم :»

منحنی تحولات زندگانی او را رسم کرد و از روی آن ویژگی های زندگی او را در سال های متفاوت عمر او شناخت - بدینسان :

مراحل عمر حافظ را روی محور افقی و تحولات جان او را ، به اعتبار شدت و عمق اندیشه او ، روی محور عمودی دستگاه مختصات می آوریم : منحنی ضمیمه به دست می آید .

آنچه در این نمودار شایان توجه است خط مجانب آن است : از آنجا که اندیشه حافظ هیچگاه انحطاط نپذیرفته است ، منحنی تحولات زندگی او دارای قوس نزولی نیست . از سوی دیگر ، از آنجا که زمان زندگانی حافظ محدود ، اما زمان زندگی او نامحدود است ، منحنی تحولات زندگی او ناچار تابی نهایت ادامه می یابد ؛ چرا که مرحله آخر زندگی او (رندی و عشق) همانا آغاز جاویدی است :

«هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق ؛

ثبت است بر جریده عالم دوام ما.»

به بیان دیگر ، مرگ تن و پایان زندگانی حافظ پایان زندگی او نیست :

«در ره عشق ، از آن سوی فنا ، صد خطر است :

نانگوئی که چو عمرم به سر آمد ، رستم .»

از روی منحنی ضمیمه ، زمان تقریبی سروده شدن هر يك از غزل های حافظ را می توان به روش زیر تعیین کرد :

موضوع اصلی هر غزل را با مراحل که روی محور عمودی آورده شده اند منطبق می کنیم؛ و از نقطه انطباق خطی به موازات محور افقی می کشیم تا منحنی را قطع کند . از محل تقاطع ، خطی به موازات محور عمودی می کشیم تا محور افقی را قطع کند : نقطه تلاقی این خط با محور افقی نشان دهنده زمان تقریبی سروده شدن آن غزل خواهد بود .

از سوی دیگر ، برای پی بردن به این که اندیشه های اصلی - حافظ ، مثلاً ، در چهل سالگی چه بوده اند ، به عکس ترتیب بالا عمل می کنیم .

در اینجا، اشکالی چند در کار است: یکی این که معانی بیشتر ایات يك غزل ظاهراً به یکدیگر مربوط نیستند؛ دیگر این که پی بردن به اندیشه اصلی هر غزل کار آسانی نیست.

برای از میان برداشتن این اشکالات، نخست باید چند نکته روانشناسی را یادآوری کنیم:

می‌دانیم که ساخته‌های لطیف و مؤثر و بی زرق جان هر کس نتیجه ترکیب محفوظات حسی یا معنوی اوست. به بیان دیگر، آنچه هر کس بدون زرق و مؤثر و بالطف می‌گوید (می‌نویسد) چیزی جز توصیف تصورات (آرزوها، فریفتگی‌ها...) یا بیان اندیشه‌های او نیست.

این کاربردین ترتیب صورت می‌پذیرد: با تمرکز توجه به سوی تصور یا اندیشه‌ای خاص، مغز انسان حالتی را به خود می‌گیرد که قبلاً، به هنگام مؤثر بودن عوامل فیزیکی آن تصور یا به هنگام مطرح شدن آن اندیشه، داشته است. در نتیجه این حالت است که تصورات و اندیشه‌های گذشته دوباره بیدار می‌شوند.

از این سخن برمی‌آید که مغز انسان همچون کیسه‌ای نیست که مشتی تصور و اندیشه در آن ریخته شده باشد و این تصورات و اندیشه‌ها، هر يك، در مواقع معین، بی یا با دخالت اراده از این کیسه بیرون آیند. مغز انسان موم یا صفحه سفید یا ماده انعطاف‌پذیری نیز نیست که، چنان که ارسطو و لاک پنداشته‌اند، تأثیرات بیرونی هر يك نقشی در آن به جای گذارند و این نقش‌ها، در مواقع معین، به دانستگی عرضه شوند، یا، چنان که دکارت و شوپن‌هوفر گمان کرده‌اند، به ازاء هر موضوع به یاد سپرده‌ای يك «تا» بردارد و به یاد آمدن آن موضوع، نتیجه گشوده شدن آن تا باشد.

تجدید دانسته یا ندانسته تصورات و اندیشه‌ها تنها از راه تجدید «حالات» ممکن است^۲. انگیزه تجدید هر حالت، در هر زمان، یا همان عاملی است که برای

۱. Disposition

۲ - تجدید این حالات، خود، هم راه با فعل و انفعالی شیمیائی است که توضیح آن از دایره این نوشته بیرون است.

نخ. تین بار پدید آمدن آن حالت را باعث شده است ، و یا عاملی است از نوعی دیگر. در صورت دوم ، تجدید دانسته یا ندانسته تصورات و اندیشه ها از راه «همبستگی»^۱ صورت می پذیرد ؛ بدین معنی که حالات کنونی ، اگر شباهت یا رابطه ای با حالات پیشین داشته باشند ، این حالات را به طور دانسته یا ندانسته فرا می خوانند ؛ و ، بدینسان ، تصورات و اندیشه های کنونی ، اگر از نظر زمان و مکان و عوامل دیگر شباهت یا رابطه ای با تصورات و اندیشه های پیشین داشته باشند ، این تصورات و اندیشه ها را ، دیگر بار ، به طور دانسته یا ندانسته ، برمی انگیزند^۲.

گفتیم که در هر يك از غزل های حافظ بیشتر ابیات ظاهراً به یکدیگر مربوط نیستند و پی بردن به اندیشه اصلی حافظ در هر يك از غزل های او دشوار است . این اشکالات ، در پرتو توضیحات بالا ، از میان می روند : غزل های حافظ ساخته های بی زرق و لطیف جان او هستند و هر يك توصیف کننده يك تصور یا گزارشگر يك اندیشه اصلی اند .

اما ، به هنگام سرودن هر غزل ، تصورات یا اندیشه های همبسته دیگر نیز ، اغلب بدون دخالت اراده ، با تصویر یا اندیشه اصلی همراه می شده اند . از این رو ، اگر در غزلی که مثلاً به قصد تحقیر زاهد سروده شده است بیتی در وصف ابروان یار دیده می شود ، جای شگفتی نیست ؛ زیرا اندیشه تحقیر زاهد با دلیل این تحقیر و دلیل این تحقیر با نهی زاهد از « می نوشیدن و گرد نیکوان گردیدن »

1. association

۲- به هنگام فعالیت هر يك از بخش های کورتکس (پوشش خاکستری مغز) بخش های دیگر آن نیز ، به نحوی خفیف تر ، فعال اند . بدینسان ، هاله ای از حالات کم رنگ تر حائلی را که در مرکز توجه است در میان می گیرد .

این نکته را نیز یادآوری کنیم که «حالات» بردو قسم اند : حالات آموخته ، و حالات ارثی در نتیجه حالات ارثی تصورات و اندیشه های انسان ، در برخی از موارد ، ممکن است نا بهنگام بیدار شوند حالات ارثی بنیاد روانی نمود هایی هستند که به نام های «الهام» و «اشراق» و جز اینها نامیده می شوند .

و این چگونگی با تصور زیبایی و تصور زیبایی نیز با یاد ابروان یار همبستگی روانی دارد.

بدینسان، ما می‌توانیم ژنالوژی^۱ هر غزل را روشن کنیم. برای این کار، در مورد هر غزل، ما باید زنجیر همبستگی‌ها را، از پایان به سوی آغاز، آنقدر دنبال کنیم تا به انگیزه اصلی سروده شدن آن غزل برسیم: این انگیزه همانا اندیشه یا تصویری خواهد بود که همه اندیشه‌ها و تصورات دیگری را که در آن غزل گنجانده شده‌اند به دنبال آورده است.

از سوی دیگر، چنان که در بخش یکم گفتیم، شعر هر چه بیشتر به طور ندانسته سروده شده باشد لطیف‌تر خواهد بود^۲؛ و از آنجا که غزل‌های حافظ همه لطیف‌اند و، برخلاف عقیده برخی زیاد نویسان، هیچ‌گونه تصنعی در آنها نیست، می‌توان پذیرفت که همه آنها به‌طور ندانسته سروده شده‌اند. اما هنگامی که موضوعی به‌طور ندانسته و غیر ارادی بیان می‌شود، معمولاً، بخشی از آن موضوع که جان را بیشتر به خود مشغول کرده است زودتر از بخش‌های دیگر به لفظ می‌آید. از این رو، معمولاً، اندیشه یا تصور اصلی هر غزل آن است که در مطلع یا یکی دو بیت بعد از مطلع گنجانده شده است؛ و ابیات دیگر یا توضیحی و یا تکمیلی‌اند؛ و به حسب این که غزل مورد نظر بیان تصورات یا شرح اندیشه‌ها باشد، روابط ابیات دیگر با مطلع متفاوت خواهد بود.

برای روشن ساختن این چگونگی، یکی دونه‌ونه می‌آوریم:

«گر می‌فروش حاجت رندان روا کند،

ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست،

وهم ضعیف رای فضولی چرا کند؟

1 - Genealogie

۲- نیچه می‌گوید: شاعری که بخواید خود را بفهمد، خود را تباه می‌کند.

مطرب! بساز پرده، که کس بی اجل نمرد؛

و آن کو نه این ترانه سراید خطا کند ...»

ظاهراً معانی این ابیات به هیچ روی به یکدیگر مربوط نیستند، در صورتی که واقعاً چنین نیست؛ و ابیات بعد از مطلع ایراداتی را که ممکن است به معنی مطلع گرفته شود پاسخ می گویند. بدین ترتیب:

از آنجا که می نویسی از گناهان است، و ممکن است ایراد شود که به چه دلیل توقع داری که در مقابل نص صریح «انما الخمر و...» ایزد گناه ترا ببخشد، حافظ، در پاسخ، توضیح می دهد که جائی که علم و عقل نمی توانند به اسرار و وظایف متافیزیکی انسان پی ببرند و نیک و بد و ثواب و گناه را تشخیص بدهند، چرا «وهم»^۱ که از نظر وسایل و طرز کار از علم و عقل بسی ضعیف تر است فضولی می کند و در این زمینه دستورهائی می دهد؛ و در بیت بعد، در پاسخ کسانی که از زبان های جسمانی شراب دم می زنند، می گوید که کسی بی اجل نمی میرد ... الی آخر.

نمونه ای دیگر :

«آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند،

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟

دردم نهفته به زطیبیان مدعی :

باشد که از خزانه غییم دوا کنند .

معشوق چون نقاب زرخ در نمی کشد،

هر کس حکایتی به تصور چرا کنند ...»

ابیات این غزل نیز ظاهراً به یکدیگر مربوط نیستند؛ در صورتی که واقعاً چنین نیست؛ و ابیات بعد از مطلع معنی مطلع را، که ممکن است بیان یک آرزو بایک ریشخند فهمیده شود، به صورت دوم محدود می کنند .

۱ - مراد از «وهم»، البته، واضح است .

نعمت الله ولی غزلی دارد که مطلع آن این است :

« ماخاك راه را به نظر کیمیا کنیم ؛

هر درد را به گوشه چشمی دوا کنیم . »

حافظ غزل بالا را بر ضد نعمت الله سروده است : در بیت دوم او را « طبیب مدعی » معرفی می کند ؛ و ، بدینسان ، تصریح می کند که مطلع غزل او بیان يك آرزو نیست ؛ در بیت سوم ، دلیل می آورد که از آنجا که معشوق نقاب از رخ بر نمی گیرد ، یعنی حقیقت هیچ گاه نمایان نمی شود ، و آنچه ما از حقیقت می دانیم چیزی جز تصور خود ما نیست ، و میان تصور حقیقت و خود حقیقت فاصله بسیار است ، پس ، کسانی که تصور خود را حقیقت می پندارند جز مدعی نیستند ... الی آخر .

بنابر آنچه گفتیم ، برای فهمیدن معنی هر غزل باید ژنرالوژی آن را دنبال کنیم ؛ و ، با این کار ، اندیشه یا تصور اصلی ، یعنی انگیزه سروده شدن آن غزل را بیابیم ؛ و ، سپس ، جای آن غزل را بر روی منحنی پیدا کنیم .

غزل هائی که مطلع آنها روی منحنی آورده شده است ، به هیچ روی ، از نظر لطافت یا رسائی یا شیوائی انتخاب نشده اند ؛ زیرا اشعار حافظ همه بیت الغزل معرفت اند : منظور از انتخاب آنها تنها این است که هر خواننده ژرف اندیشی ، پس از آشنا شدن با اصطلاحات حافظ ، بتواند ، تنها با خواندن این غزل ها ، به شخصیت و شیوه اندیشیدن و تحولات زندگی او پی ببرد ؛ چرا که این غزل ها ، هر يك ، آغاز مرحله ای از زندگی حافظ را توصیف می کنند . از روی این غزل ها ، همراه با چند غزل دیگر ، تحولات زندگی حافظ را می توان ، به بیانی کوتاه ، چنین گزارش داد : در آغاز حافظ را می بینیم که با زاهد روبروست و باملایمت ، اما ریشخند کنان ، به او می گوید :

« عیب رندان مکن ، ای زاهد پاکیزه سرشت !

که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت . »

به زرق و دروغ واعظ پی برده است و به منظور رسوا کردن او می خواند:

« واعظان ، کاین جلوه در محراب و منبر می کنند،

چون به خلوت می روند ، آن کار دیگر می کنند.»

بدینسان، از شر زاهد رهایی یافته، به دام صوفی می افتد ؛ و ، در پیروی از

او ، به خود اندرز می دهد :

« ای بی خبر ! بکوش که صاحب خبر شوی :

تا راهرو نباشی ، کی راهبر شوی ؟ »

از این که « درسراچه ترکیب تخته بند تن » است افسوس می خورد :

« حجاب چهره جان می شود غبار تنم ؛

خوشا دمی که از آن چهره پرده بر فکنم . »

اما اهل « فزای فی الله » و مهملات دیگر صوفیان نیست ؛ و به زودی پی

می برد که :

« نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد :

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد . »

بدینسان، ازدحام صوفیان آزاد می شود ؛ اما به گمان این که این طایفه لیاقت

همنشینی با او را دارند ، آنان را به کارهایی که موافق شخصیت و اندیشه خود

اوست دعوت می کند:

« صوفی ! بیا، که خرقه سالوس بر کشیم ؛

وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم ؛

نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم ؛

دلق ریا به آب خرابات بر کشیم... »

اما صوفی قابل ارشاد ولایت هدایت نیست . این است که حافظ به زودی

از او رو می گرداند؛ و بر آن می شود که خود، به تنهایی، رهبر عرصه خطرناک رندی

گردد :

« خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم :
 شطح و طامات به بازار خرافات بریم ؛
 سوی رندان قلندر ، بهره آورد سفر ،
 دلق بسطامی و سجاده طامات بریم ... »
 از هوس های گذشته اظهار شرمندگی می کند :
 « شرممان باد ز پشیمینه آلوده خویش ،
 گربدین فضل و هنر نام کرامات بریم » ؛
 و از تدریس علمی که به آنها اعتقاد ندارد بیزار شده است :
 « کنون که در کف گل جام باده صاف است ،
 به صدهزار زبان بلبش در اوصاف است ؛
 بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
 چه جای مدرسه و بحث کشف کشاف است ؟ ... »
 بدینسان ، از قید خرافات زهد و تصوف آزاد می شود ؛ و با گردش در باغ و بهار
 خستگی را از خویش دور می کند ؛ و خود را برای ابداع اندیشه های تازه آماده
 می بیند ؛ و دعوت کنان می خواند :
 « بیا تا گل برافشانیم و می درساغراندازیم ؛
 فلک راسقف بشکافیم و طرحی نودر اندازیم ...
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم ،
 نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم .
 چو درد دست است رودی خوش ، بزن ، مطرب ! سرودی خوش ؛
 که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سراندازیم ... »
 در این میان وضعیت صوفی و زاهد به یادش می آید :
 « یکی از عقل می لافد ؛ یکی طامات می بافد ... »
 اما « این داور ها را به داور » و می گذارد ، و با اشاره به این که « جم وقت

خود بودن» همانا «دست به جامی داشتن» است ، بر آن می شود که به میخانه رود:

«بگذار تابه شارع میخانه بگذریم :

کز بهر جرعه ای همه محتاج آن دریم.»

مقیم میخانه می شود ؛ و با استناد به گفته پیرمغان، حضور یار را به هنگام باده

نوشی ، لازم می شمرد :

«فتوی پیرمغان دارم و قولی ست قدیم

که : حرام است می آنجا که نه یار است ندیم .»

سلیقه خود را توضیح می دهد :

«من دوستدار روی خوش و موی دلکشم ،

مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم ...»

ماه سیمائی مطابق سلیقه خود سراغ می کند :

«به چشم کرده ام ابروی ماه سیمائی ؛

خیال سروقدی نقش بسته ام جائی .

امید هست که منشور عشقبازی من

از آن کمانچه ابرورسده طغرائی .»

به توصیف جمال یار می پردازد :

«حسنّت ، به اتفاق ملاحّت ، جهان گرفت :

آری ، به اتفاق جهان می توان گرفت .»

نماز او دیگر از روی «خضوع و طعنه» نیست، و در حال به جا آوردن آن نیز به

یاد خم ابروی یار می افتد :

« در نماز خم ابروی تو در یاد آمد ؛

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد .»

سودای وصل دارد :

«گرم از دست برخیزد که بادلدار بنشینم ،
 ز جام وصل می نوشم ، ز باغ عیش گل چینم ...»
 آرزوی وصال می کند :

«ز در در آو شب تان مامنور کن ،
 هوای مجلس روحانیان معطر کن .»
 چگونگی وصال را توصیف می کند :
 «گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است :
 سلطان جهانم به چنین روز غلام است ...»
 اما از آنجا که همه چیز گذشته است ، دوره وصال نیز سپری می شود و روزگار
 هجران آغاز می گردد .
 نخست قهرو آشتی :

«تو همجو صبحی و من شمع خلوت سحرم ،
 تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم ...
 بر آستان مرادت گشاده ام در چشم
 که يك نظر فکنی ، خود فکندی از نظرم ...»
 سپس گله :

«پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود ،
 مهرورزی تو باماشهره آفاق بود ...»
 سپس شکایت :

«آن غالیه خط گرسوی ما نامه نوشتی ،
 گردون ورق هستی ما در ننوشتی ...»
 سپس یادآوری :

«یاد باد آن که نهانت نظری باما بود ،
 رقم مهر تو بر جهره ما پیدا بود ...»
 برای تسکین درد فراق به مبحثی پناه می برد :

«اگر نه باده غم دل زیاد ماببرد ،
 نهیب حادثه بنیاد ما ز جاببرد...»
 بیرمغان دلیل او را تایید می کند :
 «دی پیرمی فروش ، که یادش به خیر باد ،
 گفتا : شراب نوش و غم دل بیر زیاد .»
 از این رو ، شراب می طلبد :
 «شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش ،
 که تایلک دم بیاسایم زد دنیا و شرو شورش...»
 به نوشیدن و توصیف شراب می پردازد ؛ اما ، در این زمان ، از عشق مهرویان
 محروم است ؛ و ، به همین علت ، شراب در او تأثیری عرفانی دارد :
 «عارف از پرتو می راز نهانی دانست :
 گوهر هر کس از این لعل توانی دانست.»
 میخانه را نیز به طرزی تازه توصیف می کند :
 «در خرابات مغان نور خدا می بینم :
 این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم...»
 یا :
 «دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند ؛
 گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند...»
 صلاح خود را در این می بیند که رخت به میخانه کشد :
 «حالی ، مصلحت وقت در آن می بینم
 که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم ...
 جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم ،
 تاحریفان دغا را ، به جهان ، کم بینم.»
 به سکونت در میخانه افتخار می کند :

« منم که گوشه میخانه خانقاه من است؛

دعای پیرمغان ورد صبحگاه من است. »

از پایداری خود سخن می گوید :

« تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ،

سر ما خاک ره پیرمغان خواهد بود. »

به یکه تازی خود می بالد :

« درهمه دیر مغان نیست چو من شیدائی :

خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی. »

از سرزنش مدعیان بیمی ندارد :

« گرم از سرزنش مدعیان اندیشیم ،

شیوه رندی و مستی نرود از پیشم . »

آب پاکی روی دست «مشفقان» می ریزد :

« من ترك عشقبازی و ساغر نمی کنم ؛

صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم . »

انکار شراب برای او تصور ناپذیر است :

« من وانکار شراب ؟- این چه حکایت باشد!

غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد.

من که شبها ره تقوی زده ام بادف و چنگ ،

حالیا سربه ره آرم ؟- چه حکایت باشد !»

قهرمان میدان رندی شده است و در وصف خود می گوید :

« من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم ؛

محتسب داند که من این کارها کمتر کنم ... »

کارکنان میکده رفتار حافظ را باسن او متناسب نمی بینند؛ و، دیر شبی، مغیبه

باده فروش او را سرزنش می کند :

« دوش رفتم به درمیکده ، خواب آلوده ،
 خرفه تردامن وسجاده شراب آلوده .
 آمد ، افسوس کنان ، مغبجه باده فروش ؛
 گفت: بیدار شو، ای رهرو خواب آلوده !
 شست وشوئی کن و آنکه به خرابات خرام ،
 تا نگردد ز تو این دیرخراب آلوده .
 به طهارت گذران منزل پیری و مکن
 خلعت شیب چوتشریف شباب آلوده .
 پاك و صافی شوو از چاه طبیعت بدر آی ،
 که صفائی ندهد آب تراب آلوده .
 آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
 غرق گشتند و نگشتند به آب آلوده . . . »

در نتیجه این سرزنش‌ها، که بیشتر جنبه دعوت به تصوف را دارند ، حافظ
 غمگین و پربیشان می شود . پیر مغان ، که از وضعیت او آگاهی می یابد ، از او
 غوانده ، آیاتی چند از دفتر عشق عرفانی بر او می خواند . غزل زیر گزارشگر این
 چگونگی و نشان دهنده توجه تازه حافظ به عرفان است :

«دوش ؛ وقت سحر از غصه نجاتم دادند ،
 و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند ؛
 بیخود از شعشه پرتو زاتم کردند ؛
 باده از جام تجلی صفاتم دادند .
 چه مبارك سحری بود و چه فرخنده شبی :
 آن شب قدر که این تازه براتم دادند .

بعد از این روی من و آینه وصف جمال :
 که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند .
 من اگر کاروا گشتم و خوشدل ، چه عجب ؟ -
 مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند .
 هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
 که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند .
 این همه شهد و شکر ، کز سخنم می ریزد ،
 اجر صبری ست کز آن شاخ نباتم دادند .
 همت حافظ و انقاس سحر خیزان بود
 که زبند غم ایام نجاتم دادند . «
 به توصیف معشوق و عظمت عشق می پردازد :
 « در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد :
 عشق پی اشد و آتش به همه عالم زد .
 جلودای کرد رخت ، دید ملک عشق نداشت ،
 عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد... »

می فروشان مردمی هشیارند: همین که می بینند حافظ دوباره راه افراط در پیش گرفته است و از چاله بیرون نیامده می خواهد در چاه بیفتد ، در صدد هدایت او برمی آیند. غزل زیر گزارشگر اندرزهایی است که حافظ از «نگار می فروش» و «ساقی کمان ابرو» شنیده است :

« سحرگاهان که ، مخمور شبانه ،
 گرفتم باده ، با چنگ و چغانه ،
 نهادم عقل را ره توشه از می ،
 ز شهر هستیش کردم روانه .
 نگار می فروشم عشوه ای داد
 که ایمن گشتم از مکر زمانه .

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
 که : ای تیر ملامت را نشانه!
 نبندی ز آن میان طرفی ، کمروار ،
 اگر خود را ببینی در میانه .
 برو این دام بر مرغ دگر نه ،
 که عنقا را بلند است آشیانه .
 که بندد طرف وصل از حسن شاهی
 که با خود عشق ورزد جاودانه ؟
 ندیم و مطرب و ساقی همه اوست ،
 خیال آب و گل ، در ره ، بهانه .
 بده کشتی می تا خوش برانیم
 از این دریای ناپیدا کرانه .
 وجود ما معنائی ست ، حافظ !
 که تحقیقش فسون است و فسانه .»

اندرز موثر است : بهویژه هنگامی که گوینده کمان ابرو و شنونده رند باشد .
 حافظ ، که پی بهانه می گردد ، یکباره ، از والاترین عشق عرفانی تنزل می کند و به
 پست ترین قسم آن می گراید : یعنی عاشق وجود خویش می شود : ^۱
 «سألها دل طلب جام جم از ما می کرد ،
 و آنچه خود داشت زیگانه تمنای کرد .
 بیدلی درهمه احوال خدا با او بود ،
 او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد ...»
 ساز «انا الحق» چندان خوش آهنگ نیست ؛ و حافظ ، پس از مدتی ، از این

۱- با استناد به این که : « فاذا سويته ونفحت فيه من روجي... »

کار نیز بزار می شود و دوباره ، به پیرانه سر، عاشق و دیوانه شاهد عهد شباب
می گردد :

«حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد ؛

از سر پیمان برفت ، با سر پیمانه شد ...

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب ،

باز، به پیرانه سر، عاشق و دیوانه شد ... »

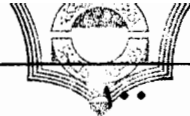
یادداشت

در باره دیوان حافظ

دیوان حافظ، چنان که امروز در دست است، مجموعه ناقص و بی ترتیبی است از اشعار او؛ و از این رو، در شناختن یا شناساندن حافظ، به خودی خود، چندان سودمند نیست. علت اصلی این چگونگی این است که کسی از ماجرات گفتن این حقیقت را ندارد که کهنه ترین نسخه دیوان حافظ نیز ممکن است دارای غلط‌هایی باشد؛ و کسانی از ما که این حقیقت را باور دارند همت نمی کنند تا آنچه را که بی شک نادرست است از دیوان حافظ بزدایند و کم کم بخش‌های درست آنرا افزایش دهند.

اما، راستی را، چرا نباید چنین کرد؟ ما که با گرفتاری‌های خط خود آشنا هستیم و می دانیم که برخی از حروف ما به یکدیگر شبیه‌اند، چرا نباید حتی در نسخه‌ای که به خط خود حافظ نوشته شده است، برای نمونه، «مراد ما ز تمنای باغ عالم چیست» را خط زده، به جای آن بنویسم: «مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست؟» زیرا شاعری که «طبعی روان چون آب» دارد و هیچ دولتی را بهتر از «لطف سخن» نمی داند، بی شک، در یکی از لطیف ترین غزل‌های خود واژه‌ای را نادرست و بی لطف به کار نمی برد^۱.

۱ - اگر الف «تما» را کوتاه بنویسم و ش «ش» را به آن بچسبانیم، «تماش» به صورت «تماش» درمی آید - که چون بی معنی است، طبعاً، «تما» خوانده می شود.



مانده‌ها در راه شناختن شخصیت و شیوه اندیشیدن بزرگان خود گامی بر نمی‌داریم، بلکه از فراهم کردن صورت درست آثار آنان نیز خودداری می‌کنیم.

تنها کاری که مای کنیم این است که نسخه‌های مختلف دیوان یانوشته‌های هریک از بزرگان خود را به صورت‌های گوناگون چاپ کرده، منتظر می‌مانیم تا محققى از اروپا بیاید و این نسخه‌ها را مقابله و تصحیح کند؛ و اگر چنین فرشته‌ای آسمانی پیدا نشود، ما تا ابد نخواهیم فهمید که، مثلاً، «کشتی نشستگانیم» یا «کشتی شکستگانیم». ما نمی‌خواهیم بپذیریم که اروپائی از آسمان نیفتاده است و تفاوتی که با ما دارد تنها دقت اوست. ما، چنان که خود می‌گوئیم، «می‌خواهیم کار را زودتر به پول نزدیک کنیم»؛ او می‌خواهد کار درست و دقیقی انجام دهد. ما در تحقیقات خود قانع هستیم، و به نخستین نتیجه‌ای که می‌رسیم آن را درست می‌پنداریم؛ و از گفته‌های شیخ مفید، قدسی و مجمع‌الفصحای فراتر می‌گذارد؛ و شعور خود را نیز به کار می‌گیرد. ما در برابر القاب محققان پیشین احساس حقارت می‌کنیم و آنچه را که آنان گفته‌اند و حق منزل می‌پنداریم؛ او، از آنجا که خود را «عبد ضعیف ذلیل مذنب جانی» نمی‌داند، عقاید آنان را می‌سنجد و از این راه، به تناسب فهم خود، به نایب‌جی تازه ترمی‌رسد؛ تا دیگری که از او روشن‌تر می‌اندیشد بتواند با زحمت کمتر اشتباهات او را اصلاح کند.

در «تصحیح» دیوان حافظ، به نظر ما، کهنگی نسخه و شهرت کاتب را نباید تنها ملاک درستی واژه‌ها، مصرع‌ها و ابیات گرفت؛ بلکه، از میان صورت‌های متفاوت یک واژه یا مصرع یا بیت، باید صورتی را برگزید که باشیوه اندیشیدن و سبک شعر حافظ بیشتر «می‌خواند».

واژه‌هایی که در نسخه‌های گوناگون متفاوت نوشته شده‌اند دو قسم‌اند: یا هیچ گونه شباهتی باهم ندارند و اگر یکی از آنها را به جای دیگری بنویسیم، معنی شعر تغییر می‌کند؛ و یا بایکدیگر مترادف‌اند و تنها از نظر شیوائی و لطف تفاوت

دارند . در مورد واژه های قسم اول باید صورتی را برگزید که شایوۀ اندیشیدن حافظ در زمان سروده شدن شعر مورد بررسی سازگارتر است . در مورد واژه های قسم دوم ، باید صورتی را برتری داد که با سبك شعر و پختگی طبع حافظ در زمان سروده شدن شعر مورد بررسی متناسب تر است .

ممکن است محققان این روش کار را درست ندانند . در این صورت بهتر است دلایل نادرستی آن را بیاورند ، تا آنها را با دلایل درستی آن بسنجیم - به شرط این که کار قضاوت را در این زمینه منحصر به آقای ادوارد براون نکنند ؛ زیرا نامبرده در گذشته است و فراهم کردن او از ماساخته نیست .

٢
حافظ

پیشگفتار

اگر به آثار شاعران باختر نگاه کنیم ، می بینیم که دیوان هر يك از آنان به روشی دقیق تصحیح شده ، درباره شیوه اندیشیدن و سبك شعر آنان بررسی های کافی انجام گرفته ، فرهنگ اصطلاحات آنان فراهم گردیده ، شرح زندگانی آنان به دقت نوشته شده و حتی نامه ها و گفت و گوهای خصوصی آنان نیز گردآوری گردیده است ؛ و خواننده می تواند ، با یقین به اصالت گفتارهای شاعر ، از ساخته های او بهره مند شود .

و اگر به آثار شاعران ایران نگاه کنیم ، می بینیم که دیوان هیچ يك از آنان به روشی دقیق تصحیح نشده ، درباره شیوه اندیشیدن و سبك شعر آنان ، جز يك مشت حاشیه های بیهوده و توضیحات نالازم و خسته کننده ، چیزی در دست نیست ؛ و شرح زندگانی آنان نیز جز مثنی تعارف چیزی دربر ندارد .

و اگر در نظر داشته باشیم که چند شکسپیر نیز به پایه يك فردوسی نمی رسند و برای در کار آوردن ذوق چندگفته نیز يك غزل حافظ کافی است ، به اقرار این حقیقت ناچار می شویم که :

« هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ... »

و فردوسی و حافظ گناهی جز بزرگی ندارند ؛ زیرا :

« گر بریزی بحر را در کوزه ای ،

چند گنجد ؟ - قسمت بکروزه ای » ؛

و بهره ما از دریای عظمت این مردان جز قسمت یکروزه و گنجایش کوزه‌ای نیست.

بدبختانه ما نه تنها به ناشایستگی خود اقرار نمی‌کنیم، بلکه به گفتن این سخن نیز گستاخیم که اگر ادبیات در جهان کنونی مقامی داشته باشد، این مقام نیز ویژه ادبیات باختریان است، و شعر فارسی جز تکرار خسته کننده و آهنگ یکنواخت، ویژگی دیگری ندارد؛ و این گستاخی از اینجاست که چون شناختن و شناساندن سبک شعرو شیوه اندیشیدن بزرگانی چون فردوسی و جلال‌الدین رومی و حافظ هر یک چندین سال کار دقیق لازم دارد، و انجام دادن کار دقیق نیز همراه با رنج است؛ و چون برای مردمان گمراهی مانند ما، چنان که خود می‌گوئیم، دوغ و دوشاب یکی است و ساخته‌های فرومایگان و گفتار بزرگان را در یک ردیف می‌گذاریم و تشخیص نیک از بد و بزرگ از کوچک از توانائی ما بیرون است، پس، برای این که بتوانیم با کار و رنج کمتر به نتیجه بیشتر و سود فراوانتر برسیم، باید، گستاخانه، عظمت بزرگان خود را انکار کنیم - تا کسی توقع شناساندن آنان را از ما نداشته باشد؛ و حتی آنگاه که شاعر یا فیلسوف یا ایران‌شناسی اروپائی در آستانه عظمت شخصیت‌های ممتاز ایرانی سر تعظیم فرود می‌آورد و ما نیز می‌خواهیم، به پیروی از او، به بزرگداشت این شخصیت‌ها پردازیم و برای انتساب خود به ایرانیان تلاش و کوشش کنیم، باز هم، کار ما جز ننگ و رسوائی نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد؛ و همان اروپائی دوستدار ایران، از گفته بزرگان ایران، در گوش ما فرو می‌خواند که:

«تاج شاهی طلبی؟ - گوهر ذاتی بنمای؛

و ر خود از تخمه جمشید و فریدون باشی.»

اما گیتی در کار تکامل جهان است؛ و اگر تنبلی و فرومایگی، که از خاصیت‌های اصلی جهان است، صدها سال نیز در برابر تکامل ایستادگی کند، باز هم نمی‌تواند مانع نمایان شدن واقعیت تکامل بشود؛ و گیتی، به همراهی

«من»، که همان نمود جان و روان بزرگان است، ایستادگی جهان را درهم می‌شکند و زندگانی را به سوی پله‌های برتر تکامل پیش می‌برد. و به اعتبار همین قانون تغییرناپذیر تکامل، که اصلی‌ترین صورت خواهندگی گیتی است، گستاخی و هرزه‌گوئی و زیاده‌نویسی ما گدایان نیز- که جز سکونت در ایران نشانه‌ای از ایرانی بودن نداریم- اگر چه صدها سال در برابر نمود شخصیت ایرانی ایستادگی کند، باز هم مانع این نمود نخواهد بود؛ و فرهنگ ایرانی، بیرون از ایران، شناخته خواهد شد؛ و مردمان دیگری، جز ساکنان ایران، به ایده‌ها و اندیشه‌های بزرگان ایرانی پی‌برده، آنها را در دستگاه فرهنگ انسان خواهند گنجاند.

فردوسی و جلال‌الدین و حافظ از آن ستارگانی هستند که آسمان آنها منحصر به آسمان ایران نیست؛ و ابرهای آسمان این سرزمین نمی‌توانند مانع نمایان شدن آنها بشوند؛ و اگر آینه وجود ما گدایان تاریک‌تر از شب گمراهان نیز باشد، باز هم پرتو آنها، یعنی ایده‌ها و اندیشه‌های ممتازی که این مردان ساخته و پرداخته‌اند، در آینه‌های بزرگ‌تری نمایان شده، راه‌روان جهان انسانیت را روشن خواهد ساخت؛ و، دیر یا زود، گفتارهای نفوذلنشین آنان به صورت قانون و ناموس انکارناپذیر عمومی در خواهد آمد؛ و ماکج طبعان کوردل نیز، خواه ناخواه، ناچار به پیروی از آنها خواهیم شد.

خوشبخت کسانی که بدین گنجهای بی‌پایان به خود راه ببرند و از این چشمه‌های فیض به خود بهره‌مند شوند و نیازمند دستگیری دیگران نباشند؛ زیرا حتی آب زندگانی نیز، اگر از ناچاری و یا به پیروی از راه و رسم روزانه نوشیده شود، جان بخش تراز نوشابه‌ای نخواهد بود که به دست خود و با رنج خود فراهم شده، به دلخواه خود آشامیده گردد.

دوستان ارجمند ما، که در فراهم کردن وسایل چاپ این نوشته ما را یاری کردند، نخواستند که از ایشان سپاسگزاری کنیم؛ و خدمت در راه شناساندن حافظ

را بهترین مزد خود دانستند ، و سپاسگزاری ما را نسبت به این مزد بزرگ كوچك
شمردند . ما نیز چنان می کنیم كه آنان خواستند .

تهران - اردیبهشت ۱۳۲۵

محمود هومن

دیباچه

شناساندن حافظ بسته به توضیح و تفسیر گفتارهای اوست؛ و این کار نیز به جست و جوی صورت درست شعرهای او بستگی دارد. اما انجام دادن این کار، یعنی «تصحیح» دیوان حافظ، بدون شناسائی شیوه اندیشیدن و سبک شعر او نشدنی است؛ و این مقصود نیز مستلزم نشان دادن تحولات زندگانی اوست. از این رو، ما، در این کتاب، نخست ۲۴۸ غزل از غزل‌های حافظ را چنان تنظیم کرده‌ایم که نشان دهنده تحولات زندگانی او باشند؛ و آنگاه، پس از پیشنهاد روش «تصحیح» دیوان حافظ و بررسی شیوه اندیشیدن و سبک شعرا، دلایل اصالت واژه‌هائی از این غزل‌ها را که در چاپ حاضر با چاپ قزوینی تفاوت دارند آورده‌ایم. امیدواریم که، در آینده، فرهنگ اصطلاحات حافظ را نیز گردآوریم؛ و، بدینسان، زمینه توضیح و تفسیر گفتارهای او را فراهم سازیم.

در تنظیم غزل‌ها کوشش ما بر این بوده است که مشخصات تاریخی دوره‌های زندگانی حافظ را رعایت کرده، صورت‌هائی از تحولات ممکن را که احتمال واقعیت یافتگی آنها بیشتر است، بر بنیاد قوانین شناسائی، سنجیده، ترتیب آنها را، بادر نظر گرفتن این دو عامل، به دست آوریم. چنان‌که در جای خود خواهیم دید، مراد از این کار همانا تشخیص پیشی و پسی غزل‌های هر دوره است؛ و تفکیک غزل‌های دوره‌های متفاوت از یکدیگر به کمک حاشیه‌های آنها، یعنی مشخصات تاریخی هر یک از دوره‌های پنجگانه زندگانی حافظ، صورت پذیر است.

برای هر يك از دوره‌های پنجگانه، بیتی را که نسبتاً جامع مشخصات کلی غزل‌های آن دوره است، به صورت عنوان آورده‌ایم.

عنوان غزل‌های دورهٔ یکم این بیت است:

«حافظ چه شد از عاشق ورنده است و نظر باز:

بس طور عجب لازم ایام شباب است»؛

و چنان که از آن برمی‌آید، حافظ در این دوره چندان در بند شرایط زمانی -

مکانی زندگانی خویش نیست و سرگرم عشق ورنده و نظر بازی است.^۱

عنوان غزل‌های دوره دوم این بیت است:

«می‌صوفی افکن کجای می‌فروشند؟»

که در **تابم** از دست زهد ریائی»؛

و چنان که از آن برمی‌آید، در این دوره زهد و ریا رواج داشته است؛ و

حافظ، پس از چندی کشمکش با زاهد و واعظ و محتسب، کم یا بیش، به تصوف توجه پیدا می‌کند.

عنوان غزل‌های دوره سوم این بیت است:

«شد آن که اهل نظر بر کناره می‌رفتند،

هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش»؛

و، چنان که از آن برمی‌آید، کار اهل نظر در این دوره بالاگرفته و حافظ نیز از آزادی ورنده و می‌نوشی شاد است.

در این سه دوره، تأثرات حافظ از تغییرات جهان بیرونی و درونی کم یا بیش

یکسان است. ولی، از این پس، زندگی درونی تأثیر بیشتری در زندگانی حافظ خواهد داشت.

عنوان غزل‌های دورهٔ چهارم این بیت است:

«آن شد، ای خواجه! که در صومعه بازم بینی:

کارما بارخ ساقی و لب جام افتاد»؛

۱ - در جای خود خواهیم دید که مراد حافظ از «عشق» و «رنده» در همهٔ دوره‌ها

یکسان نیست.

و این بیت نشان دهنده تمایل حافظ به پیروی از مقتضیات درونی خویش است .
حاشیه اصلی بسیاری از غزل‌های این دوره همانا حالت ممتازگوینده به هنگام
سرودن هریک از آنهاست .

دوره پنجم دارای دو بخش است ؛ و هریک از آنها عنوانی جداگانه دارد .

عنوان غزل‌های بخش یکم دوره پنجم این بیت است :

«لطیفه‌ای ست نهانی که عشق از او خیزد،

که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری ست » ؛

و این بیت نشان دهنده توجه حافظ به عرفان است ، و دامنه این عشق عرفانی تا
«خدادلی» نیز گسترش می‌یابد (غزل ۳۳۰ - ۱۴۲) .

عنوان غزل‌های بخش دوم دوره پنجم این بیت است :

«حالیما ، مصلحت وقت در آن می‌بینم

که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم»؛

و این بیت نشان دهنده انحصار توجه حافظ به زندگی درونی است .

بررسی شیوه اندیشیدن حافظ از راه جست‌وجوی وجه مشترک غزل‌های دوره‌های
متفاوت صورت گرفته است ؛ و نتایج بررسی‌هایی که مابیش از این در این زمینه انجام
داده بودیم نیز ، در اینجا ، کم یا بیش ، سودمند افتاد .

بررسی ما درباره سبک شعر حافظ از یک سو بر بنیاد نشانی‌هایی که خود او به
دست داده است و از سوی دیگر بر بنیاد سنجش ویژگی‌های شعر و مفهوم کلی سبک انجام
شده است . تا آنجا که توانسته‌ایم به اصطلاحات و آهنگ گفتار و طرز بیان او نیز
اشاره‌هایی کرده‌ایم ؛ اما از آنجا که بررسی دقیق سبک حافظ از نظر حروف اضافه و قیود به
بررسی سبک نثر و شعر سده هشتم بستگی دارد ، و انجام دادن این کار نیز وسیله بیشتر و
زمان بیشتری خواهد ، این است که در این زمینه قضاوت قطعی نکرده‌ایم و صورت‌های
«تصحیح» شده را «صورت‌های پیشنهادی» خوانده‌ایم و در بیشتر جاها نیز همان

صورت نسخه قزوینی را آورده ایم. به ویژه درباره حرف اضافه «با»، که به جای «در» و «به» و «بر» بکار رفته است، هیچگونه داوری نکرده ایم و عین صورت نسخه قزوینی را آورده ایم.

با همه دقتی که در چاپ کردن عزل‌ها به جا آورده ایم، باز هم ممکن است برخی از واژه‌ها درست چاپ نشده باشند. از این رو، یاد آوری می‌کنیم که، از نظر ما، فعلاً، صورت پذیرفته‌واژه‌های این ۲۴۸ غزل، جز در ۶۸ موردی که در پایان کتاب توضیح داده ایم، همان صورت نسخه قزوینی است.

• تحولات زندگانی

حافظ

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز :
بس طور عجب لازم ایام شباب است .

شماره های نازك شماره ترتیب
غزلها در نسخه چاپی قزوینی و
شماره های سیاه شماره ترتیب
غزلها در چاپ کنونی است .

۳۰۹ - ۱

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام ،
 مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام ،
 ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن ،
 همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام ،
 شاهدی - از لطف و پاکی - رشک آب زندگی ،
 دلبری - در حسن و خوبی - غیرت ماه تمام ،
 بز مگامی دلنشان ، چون قصر فردوس برین ،
 گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام ،
 صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب ،
 دوستاناران صاحب اسرار و حریفان دوستکام ،
 باده گلرننگ تلخ تیز خوشخوار سبک ،
 نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام ،
 غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ ،
 زلف جانان از برای صید دل گسترده دام ،
 نکته دانی بذله گو ، چون حافظ شیرین سخن ،
 بخشش آموزی جهان افروز ، چون حاجی قوام :
 هر که این عشرت نخواهد ، خوشدلی بر وی تباه !
 و آن که این مجلس نجوید ، زندگی بروی حرام !

۹۵ - ۲

مدام مست می دارد نسیم جعد گیسویت ؛
 خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت .
 پس از چندین شکیبائی ، شبی یا رب توان دیدن
 که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت ؟

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
 که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت .
 تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی ،
 صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت ؛
 و گر رسم فناخواهی که از عالم براندازی ،
 برافشان : تافرو ریزد هزاران جان زهرمویت .
 من و باد صبا مسکین ، دوسر گردان بی حاصل :
 من از افسون چشمست مست و او از بوی گیسویت .
 زهی همت که حافظ راست از دینی و از عقبی ،
 نیاید هیچ در چشمش به جز خاک سر کویت .

۳ - ۱۴۶

صبا ، وقت سحر ، بوئی ز زلف یارمی آورد ؛
 دل شوریده ما را ، به بو ، در کارمی آورد .
 من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم ،
 که هر گل کز غمش بشکفت محنت یارمی آورد .
 فروغ ماه می دیدم ، ز بام قصر او روشن ،
 که رواز شرم آن خورشید در دیوار می آورد .
 ز بیم غارت عشقش ، دل پو خون رها کردم :
 ولی می ریخت خون وره بدان هنجارمی آورد .
 به قول مطرب و ساقی ، برون رفتم گه و بیگه :
 کز آن راه گران قاصد خبر دشوارمی آورد .
 سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود :
 اگر تسبیح می فرمود ، اگر ز نارمی آورد .

عفا الله چین ابرویش ، اگر چه ناتوانم کرد ،
 به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد .
 عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ؛
 ولی منعش نمی کردم ، که صوفی وار می آورد .

۴- ۳۹۹

کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن ؛
 به غمزه ، رونق و ناموس سامری بشکن .
 به باد ده سر و دستار عالمی ، یعنی :
 کلاه گوشه ، به آئین سروری ، بشکن .
 به زلف گوی که : آئین دلبری بگذار ؛
 به غمزه گوی که : قلب ستمگری بشکن .
 برون خرام و بیرگوی خوبی از همه کس :
 سزای حور بده ، رونق پری بشکن .
 به آهوان نظر ، شیر آفتاب بگیر ؛
 به ابروان دوتا ، قوس مشتری بشکن .
 چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد ،
 توقیمتش به سر زلف عنبری بشکن .
 چو عندلیب فصاحت فروشد ، ای حافظ !
 تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن .

۵- ۴۵۹

زین خوش رقم که برگل رخسار می کشی ،
 خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی .
 اشک حرم نشین نهانخانه مرا ،
 ز آنسوی هفت پرده ، به بازار می کشی .

کاهل روی چو باد صبا را ، به بوی زلف ،
 هر دم ، به قید سلسله ، در کار می کشی .
 هر دم ، به یاد آن لب میگون و چشم مست ،
 از خلوت تم به خانه خمار می کشی .
 گفتی : سر تو بسته فتراک ماشود ؛
 سهل است ، اگر تو زحمت این بار می کشی .
 با چشم و ابروی تو ، چه تدبیر دل کنم ؟ -
 وه زین کمان که بر من بیمار می کشی !
 باز آ ، که چشم بد ز رخت دفع می کند ،
 ای تازه گل ! - که دامن از این خار می کشی .
 حافظ ! دگر چه می طلبی از نعیم دهر ؟
 می می خوری و طره دلدار می کشی .

۶-۴۶۴

بگرفت کار حسنت ، چون عشق من ، کمالی ؛
 خوش باش ، ز آن که نبود این هر دو را زوالی .
 در وهم می نگنجد کاندرا تصور عقل
 آید ، به هیچ معنی ، زین خوبتر مثالی .
 شد حظ عمر حاصل ، گرزان که با تو ما را
 هر گز به مهر ، روزی ، روزی شود وصالی .
 آن دم که با تو باشم ، يك سال هست روزی ؛
 و آن دم که بی تو باشم ، يك لحظه هست سالی .
 چون من خیال رویت - جانا ! - به خواب بینم ؟
 کز خواب می نبیند چشمم به جز خیالی .

رحم آرد بر دل من ، کز بهر روی خوبت ،
 شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی .
 حافظ ! مکن شکایت ؛ گروصل دوست خواهی ،
 زین بیشتر بیاید بر هجرت احتمالی .

۴۳۱-۷

لبش می بوسم و در می کشم می :
 به آب زندگانی برده ام پی .
 نه رازش می توانم گفت با کس ؛
 نه کس رامی توانم دید با وی .
 لبش می بوسد و خون می خورد جام ؛
 رخس می بیند و گل می کند خوی .
 بده جام می و از جم مکن یاد :
 که می داند که جم کی بود و کی کی ؟
 بزنی در پرده چنگ ، ای ماه مطرب !
 رگش بخراش ، تا بخروشم از وی .
 گل از خلوت به باغ آورد مسند :
 بساط زهد ، همچون غنچه ، کن طی .
 چو چشمش ، مست را مخمور مگذار :
 به یاد لعلش ، ای ساقی ! بده می .
 نجوید جان از آن قالب جدائی
 که باشد خون جامش در رگت و پی .
 زبانت در کش ، ای حافظ اهرمانی
 حدیث بی زبانان بشنو از نی .

۸- ۲۹۰

دلم رمیده شد و غافلم ، من درویش ،
 که آن شکاری سرگشته راجه آمد پیش .
 چوید ، بر سرایمان خویش ، می لرزم ؛
 که دل به دست کمان ابروئی ست کافر کیش .
 خیال حوصله بحر می پزد ، هیهات :
 چهارست در سر این قطره محال اندیش !
 بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را ،
 که موج می زندش آب نوش بر سر نیش !
 ز آستین طبیبان هزار خون بچکد :
 گرم ، به تجربه ، دستی نهند بر دل ریش .
 به کوی میکده گریان و سرفکنده روم ؛
 چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش .
 نه عمر خضر بماند ، نه ملک اسکندر :
 نزاع بر سردنیای دون مکن ، درویش !
 بدان کمر نرسد دست هر گدا ، حافظ !
 خزانه ای به کف آور ز گنج قارون پیش .

۹- ۳۵۲

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم ؛
 بیا ، کز چشم بیمار ت هزاران درد بر چینم .
 الا ، ای همنشین دل- که یارانت برفت از یاد !
 مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم .
 جهان پیراست و بی بنیاد ؛ از این فرهاد کش فریاد :
 که کرد افسون و نیر نگش ملول از جان شیرینم .

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق ، چون گل ؛
 بیار، ای باد شبگیری ! نسیمی زان عرق چینم .
 جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی :
 که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم .
 اگر بر جای من غیری گزیند دوست، حاکم اوست ؛
 حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم .
 صباح الخیر زد بلبل ؛ کجائی ، ساقیا ! برخیز ؛
 که غوغا می کند در سرخیال خواب دوشینم .
 شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین :
 اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم .
 حدیث آرزومندی ، که در این نامه ثبت افتاد ،
 همانا بی غلط باشد : که حافظ داد تلقینم .

۳۴۷ - ۱۰

صنما ! باغم عشق توجه تدبیر کنم ؟
 تابه کی ، درغم تو ، ناله شبگیر کنم ؟
 دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود :
 مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم .
 آنچه در مدت هجرتو کشیدم - هیئات !
 دریکی نامه محال است که تحریر کنم .
 با سر زلف تو ، مجموع پریشانی خود
 کو مجالی که سراسر همه تقویر کنم ؟
 آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد ،
 در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم .

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد ،
 دین و دل راهمه در بازم و توفیر کنم .
 دورشواز برم ، ای واعظ ! و بیهوده مگوی :
 من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم .
 نیست امید صلاحی ز فساد حافظ ؛
 چون که تقدیر چنین است ، چه تدبیر کنم ؟

۳۴۸-۱۱

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم ؛
 و اندرین کار ، دل خویش به دریا فکنم .
 از دل تنگ گنهکار بر آرم آهی ،
 کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم .
 مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست ؛
 می کنم جهد که خود را ، بگر ، آنجا فکنم .
 بگشا بند قبا ، ای مه خورشید کلاه !
 تا ، چوزلفت ، سر سودازده دریا فکنم .
 خورده ام تیر فلک ؛ باده بده ! تا ، سرمست ،
 عقده در بند کمر تر کش جوزا فکنم ؛
 جرعه جام بر این تخت روان افشانم ،
 غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم .
 حافظا ! تکیه بر ایام چوسه هو است و خطا ،
 من چرا عشرت امروز به فردا فکنم ؟

۲۵۳-۱۲

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر !
 باز آ ، که ریخت بی گل رویت بهار عمر .

از دیده گر سرشک - چو باران - چکد ، رواست :
 کاندر غمت - چون برق - بشد کاروان عمر .
 این يك دو دم ، که مهلت دیدار ممکن است ،
 دریاب کار ما ؛ که نه پیداست کار عمر .
 دی ، درگذار بود و نظر سوی ما نکرد ؛
 بیچاره دل ! که هیچ ندید از گذار عمر .
 بی عمر زنده ام من ؛ و این بس عجب مدار :
 روز فراق را که نهد در شمار عمر ؟
 تا کی می صبح و شکر خواب بامداد ؟
 هشیار گرد ، هان ! که گذشت اختیار عمر .
 اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
 بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر .
 در هر طرف ، زخیل حوادث ، کمینگی ست ؛
 ز آن رو عنان گسسته دواند سوار عمر .
 حافظ ! سخن بگوی که بر صفحه جهان
 این نقش ماند از قلمت یادگار عمر .

۳۹۴-۱۳

ای دل ! گر از آن چاه زنخدان به در آئی ،
 هر جا که روی ، زود ، پشیمان ، به در آئی .
 هشدار ! که گر وسوسه عقل کنی گوش ،
 آدم صفت ، از روضه رضوان به در آئی .
 شاید که به آبی فلکت دست نگیرد ،
 گر تشنه لب از چشمه حیوان به در آئی .

جان می‌دهم ، از حسرت دیدار تو ، چون صبح :
 باشد که ، چو خورشید درخشان ، به در آئی .
 چندان ، چو صبا ، بر تو گمارم دم همت ،
 کز غنچه گل ، خرم و خندان ، به در آئی .
 در تیره شب هجر تو ، جانم به لب آمد ؛
 وقت است که ، همچون مه تابان ، به در آئی .
 بر رهگذرت بسته‌ام ، از دیده ، دو صد جوی :
 تا بو که تو ، چون سرو خرامان ، به در آئی .
 حافظ ! مکن اندیشه ، که آن یوسف مهر و
 باز آید ؛ و از کلبه احزان به در آئی .

۲۳۰-۱۴

اگر به باده مشگین دلم کشد ، شاید :
 که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید .
 جهانیان همه گر منع من کنند از عشق ،
 من آن کنم که خداوندگار فرماید .
 طمع ز فیض کرامت مبر ، که خلق کریم
 گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید .
 مقیم حلقه ذکر است دل ، بدان امید
 که حلقه ای ز سر زلف یار بگشاید .
 ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت ،
 چه حاجت است که مشاطهات بیاراید ؟
 چمن خوش است ، و هوا دلکش است ، و می بی غش :
 کنون ، به جز دل خوش هیچ در نمی باید .

جميله‌ای ست عروس جهان ؛ ولی هشدار :
 که این مخدره در عقد کس نمی آید .
 به لابه ، گفتمش « ای ماهرخ ! چه باشد ، اگر
 به يك شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید ؟ »
 به خنده ، گفت که « حافظ ! خدای را ، میسند
 که بوسه تو رخ ماه را بیالاید . »

۳۹۱-۱۵

خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن ؟ -
 تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن .
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند ؟
 گو : نه دل باش و نه ایام ، چه خواهد بسودن ؟
 مرغ کم حوصله را گو : غم خود خور ؛ که بر او
 رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن ؟
 باده خور ، غم مخور و بند مقلد مینوش :
 اعتبار سخن عام چه خواهد بودن ؟
 دسترنج تو همان به که شود صرف به کام :
 دانی آخر که به ناکام چه خواهد بسودن ؟
 پیر میخانه همی خواند معنائی ، دوش ،
 از خط جام که : فرجام چه خواهد بودن .
 بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل ،
 تا جزای من بدنام چه خواهد بودن .

۳۶۸-۱۶

خیز نا از در میخانه گشادی طلبیم ؛
 به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم .

زاد راه حرم وصل نداریم ؛ مگر
 - به گدائی- ز درمیکده زادی طلبیم .
 اشك آلوده ما گرچه روان است ، ولی
 به رسالت سوی او پاك نهادهی طلبیم .
 لذت داغ غمت بردل ما باد حرام ،
 اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم .
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد :
 مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم .
 عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان ،
 به شکر خننده ، لبث گفت : مزادی طلبیم .
 تا بود نسخه عطری دل سودازده را ،
 از خط غالیه سای تو سوادى طلبیم .
 چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد ،
 ما ، به امید غمت ، خاطر شادی طلبیم .
 بر در مدرسه تا چند نشینی ، حافظ !
 خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم .

۱۷-۳۹۶

صبح است . ساقیا ! قدحی پر شراب کن :
 دور فلک درنگ ندارد ، شتاب کن .
 ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب ،
 ما را ز جام باده گلگون خراب کن .
 خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد :
 گر برگ عیش می‌طلبی ، ترك خواب کن .

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند ،
 ز نهار ! کاسه سرما پر شراب کن .
 ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم :
 باما به جام باده صافی خطاب کن .
 کار صواب باده پرستی ست ، حافظا !
 برخیز و عزم جزم به کار صواب کن .

۱۸ - ۴۶۷

ز آن می عشق ، کز او پخته شود هر خامی
 - گرچه ماه رمضان است - بیاور جامی .
 روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
 زلف شمشاد قدی ، ساعد سیم اندامی .
 روزه هر چند که مهمان عزیز است ، ای دل !
 رفتش موهبتی دان و شدن انعامی .
 مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد :
 که نهاده ست به هر مجلس و عطفی دامی .
 گله از زاهد بدخونکنم : رسم این است
 که چو صبحی بدمد ، از پی اش افتد شامی .
 یار من چون بخرامد به تماشای چمن ،
 بر سانش زمن - ای پیک صبا ! - پیغامی ؛
 گو : حریفی که شب و روز می صاف کشد
 بوذ آیا که کند یاد ز درد آشامی ؟
 حافظا ! گر ندهد داد دلت آصف عهد ،
 کام دشوار به دست آوری از خود کامی .

۱۹ - ۳۶۷

فتوی پیرمغان دارم و قولی ست قدیم
 که : حرام است می آنجا که نه یاراست ندیم .
 چاک خواهم زدن این دلق ریائی ؛ چه کنم؟-
 روح را صحبت ناجنس غذایی ست الیم .
 تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من :
 سالها شد که منم بردر میخانه مقیم .
 مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت ؟
 ای نسیم سحری ! یاد دهش عهد قدیم .
 بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری ،
 سر بر آرد ز گلم ، رقص کنان ، عظم رمیم .
 دلبراز ما به صد امید ستد اول دل ،
 ظاهراً ، عهد فرامش نکند خلق کریم .
 غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش :
 کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم .
 فکر بهبود خود ، ای دل ! زدری دیگر کن :
 درد عاشق نشود به به مداوای حکیم .
 گوهر معرفت آموز که با خود ببری :
 که نصیب دگران است نصاب زروسیم .
 دام سخت است ؛ مگر یار شود لطف خدا :
 ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم .
 حافظ ! ارسیم وزرت نیست ، چه شد ؟ شا کرباش :
 چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم ؟

۲۵۲ - ۲۰

دیگر، زشاخ سروسهی، بلبل صبور
 گلبانگ زد که : چشم بدازروی گل به دور .
 ای گل ! به شکر آن که توئی پادشاه حسن ،
 بابلبلان بیدل شیدا مکن غرور .
 از دست غیبت توشکایت نمی کنم :
 تانیست غیبتی، نبود لذت حضور .
 گردیگران به عیش و طرب خرمند و شاد ،
 مارا غم نگار بود مایه سرور .
 زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ،
 مارا شرابخانه قصور است و یار حور .
 می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ؛ و رکسی
 گرد بدترا که : «باده مخور» ، گو : «هو الغفور» .
 حافظ ! شکایت از غم هجران چه می کنی ؟ -
 در هجر و وصل باشد و در ظلمت است نه ر .

۳۷۰ - ۲۱

صلاح از ما چه می جوئی ؟ - که مستان را صلاح گفتیم ؛
 به دورتر کس مست ، سلامت را دعا گفتیم .
 در میخانه ام بگشا ، که هیچ از خانه نگشود ؛
 گرت باور بود ورنه ، سخن این بود و ما گفتیم .
 من از چشم تو، ای ساقی ! خراب افتاده ام ؛ لیکن
 بلائی کز حبیب آید، هزارش مر حبا گفتیم .
 اگر بر من نبخشائی ، پشیمانی خوری آخر :
 به خاطر دار این معنی، که خدمت در کجا گفتیم .

قدت گفتم که شمشاد است ، و بس خجلت به بار آورد :
 که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم .
 جگر چون نافه ام خون گشت : و کم زینم نمی باید :
 جزای آن که بازلفت سخن از چین خطا گفتیم .
 تو آتش گشتی ، ای حافظ ! ولی بایار درنگرفت ؛
 زبد عهدی گل گوئی حکایت باصبا گفتیم .

۳۸۰ - ۲۲

بارها گفته ام و بار دگر می گویم
 که : من دلشده این ره نه به خود می بوم .
 در پس آینه طوطی صفتم داشته اند :
 آنچه استاد ازل گفت بگو ، می گویم .
 من اگر خارم و گر گل ، چمن آرائی هست
 که از آن دست که اومی کشدم می رویم .
 دوستان ! عیب من بی دل حیران مکنید :
 گوهری دارم و صاحب نظری می جویم .
 گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است ،
 مکنم عیب کز او رنگِ ریا می شویم .
 خنده و گریه عشاق ز جائی دگر است :
 می سرایم به شب و وقتِ سحر می مویم .
 حافظم گفت که : خاک در میخانه مبوی ؛
 گو : مکن عیب ، که من مشکِ ختن می بوم .

۲۳ - ۲۰

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخواست ؛
 می ز خمخانه به جوش آمد؛ و می باید خواست .
 نوبه زهد فروشان گرانجان بگذشت ؛
 وقت شادی و طرب کردن رندان پیدا است .
 چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد؟
 این چه عیب است، بدین بیخردی ، وین چه خطاست ؟
 باده نوشی که در او روی و ریائی نبود
 بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست .
 ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق ؛
 آن که او عالم سراسر است بدین حال گواست .
 فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم ؛
 و ر بگویند : ره این است ، بگویم : رواست .
 چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم ؟
 باده از خون رزان است ، نه از خون شماس .
 این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود ؟
 و ر بود نیز ، چه شد ؟ - مردم بی عیب کجاست ؟

۲۴ - ۲۳۹

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید ؛
 وظیفه گر برسد ، مصرفش گل است و نبید .
 صغیر مرغ بر آمد ؛ بط شراب کجاست ؟
 فغان فتاد به بلبل ؛ نقاب گل که کشید ؟

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق در یابد
 هر آن که سیب زَنخدانِ شاهی نگزید ؟
 مکن ز غصه شکایت ، که در طریقِ طلب
 به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید .
 ز روی ساقیِ مهوش گلی بچین امروز ،
 که گردِ عارضِ بستانِ خطِ بنفشه دمید .
 چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
 که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید .
 من این مُرَقَّعِ رنگین ، چو گل ، بخواهم سوخت :
 که پیرِ باده فروشش به جرعه‌ای نخرید .
 بهار می‌گذرد ؛ دادگسترا ! دریاب :
 که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید .

۳۷۹ - ۲۵

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم
 که : من نسیم حیات از پیاله می‌جویم .
 عبوس زهد به وجهِ خمار ننشیند :
 مرید حلقهٔ دردی‌کشانِ خوشخویم .
 شدم فسانه به سرگستگی ؛ و ابروی دوست
 کشید در خمِ چوگانِ خویش ، چون گویم .
 گرم نه پیرِ مغان در به روی بگشاید ،
 کدام در بزَنم ؟ چاره از کجا جویم ؟
 مکسن در این چمن سرزنش به خودروئی :
 چنان که پرورش می‌دهند ، می‌رویم .

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین :
 خدا گواست که هر جا که هست با اویم .
 غبار راه طلب کیمیای بهروزی ست ؛
 غلام دولت آن خاکِ عنبرین بویم .
 ز شوقِ نرگسِ مستِ بلند بالائی ،
 چو لاله ، باقدح ، افتاده بر لب جویم :
 بیار می که ، به فتوای حافظ ، از دل پاک
 غبار زرق به فیض قدح فرو شویم .

۲۶ - ۸۰

عیبِ رندان مکن ، ای زاهدِ پاکیزه سرشت !
 که گناهِ دگری بر تو نخواهند نوشت .
 من اگر نیکم و گر بد ، تو برو خود را باش :
 هر کسی آن درود ، عاقبت کار ، که کشت .
 همه کس طالب یارند : چه هشیار و چه مست ؛
 همه جا خانهٔ عشق است : چه مسجد ، چه کنشت .
 سر تسلیم من و خشتِ در میکده ها ؛
 مدعی گر نکند فهمِ سخن ، گو : سر و خشت !
 نا امیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل :
 تو چه دانی که ، پس پرده ، که خوب است و که زشت ؟
 نه من از پردهٔ تقوی به در افتادم و بس ؛
 پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت .
 حافظا ! روزِ اجل ، گر به کف آری جامی ،
 یکسر از کوی خرابات برنندت به بهشت .

۲۷ - ۲۹۸

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
 گرت مدام میسر شود ، زهی توفیق .
 جهان و کار جهان ، جمله ، هیچ در هیچ است :
 هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق .
 دریغ و درد ! که تا این زمان ندانستم
 که کیمیای سعادت رفیق بود ، رفیق .
 به مأمنی رو و فرصت شعر غنیمت وقت :
 که در کمینگه عمرند قاطعان طریق .
 بیا ، که توبه ز لعل نگار و خنده جام
 تصویری ست که عفاش نمی کند تصدیق .
 اگر چه موی میانت به چون منی نرسد ،
 خوش است خاطر من از فکر این خیال دقیق .
 حلاوتی که ترا در چه زرخدان است ،
 به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق .
 اگر به رنگ عقیقی شد اشک من ، چه عجب ؟ -
 که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق .
 به خنده ، گفت که : حافظ ! غلام طبع توام .
 ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق !

۲۸ - ۳۱۸

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود ،
 تا ابد جام مرادش همدم جانی بود .

من ، همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار ،
گفتم : این شاخ اردهد باری ، پشیمانی بود .
خود گرفتم کافکنم سجاده ، چون سوسن ، به دوش ؛
همچو گل ، بر خرقه رنگ می مسلمانی بود ؟
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست ؛
ز آن که کنج اهل دل باید که نورانی بود .
همت عالی طلب ؛ جام مرصع گو مباش ؛
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود .
گر چه بی سامان نماید کار ما ، سهلش مبین ؛
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود .
نیکنامی خواهی ، ای دل ؟ - با بدان صحبت مدار ؛
بد پسندی - جان من ! - برهان نادانی بود .
مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان ؛
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود .
دی عزیزی گفت : - « حافظ می خورد پنهان شراب » .
ای عزیز من ! نه عیب آن به که پنهانی بود ؟ !

۳۳۵ - ۲۹

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ،
حاصل خرقه و سجاده ، روان ، در بازم .
حلقه توبه گر امروز چورها زدم ،
خازن میکده فردا نکند در بازم .
ور ، چو پروانه ، دهد دست فراغ بالی ،
جز بدان صورت شمعی نبود پروازم .

صحبّت حور نخواهم ، که بود عین قصور
 - با خیال تو - اگر با دگری پردازم .
 سر سودای تو در سینه بماندی پنهان ،
 چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم .
 مرغ سان ، از قفسِ خاکِ هوایی گشتم ،
 به هوایی که مگر صید کند شهبازم .
 همچو چنگ ، ار به کناری ندهی کام دلم ،
 از لب خویش ، چو نی ، يك نفسی بنوازم .
 ماجرای دلِ خون گشته نگویم با کس ،
 زان که چون تیغِ غمت ، نیست کسی دمسازم .
 گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد ،
 همچو زلفت ، همه را در قدمت اندازم .

۳۰ - ۳۵۳

من ترك عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم ؛
 صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم .
 باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
 با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم .
 تلقین و درس اهل نظر يك اشارت است ؛
 گفتم کنایتی ، و مکرر نمی‌کنم .
 هرگز نمی‌شود ز سرِ خود خبر مرا
 تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم .
 ناصح ، به طعنه ، گفت که : - «رو ، ترك عشق کن» .
 محتاج جنگ نیست ، برادر ! نمی‌کنم .

این تقویم تمام که : با شاهدان شهر
 ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم .
 حافظ ! جناب پیرِ مغان جای دولت است ؛
 من تركِ خاکبوسی این در نمی کنم .

۳۱ - ۷۱

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست :
 در حق ما هر چه گوید ، جای هیچ اکراه نیست .
 در طریقت ، هر چه پیش سالک آید ، خیر اوست ؛
 در صراطِ مستقیم - ای دل ! - کسی گمراه نیست .
 تا چه بازی رخ نماید ، بیدقی خواهیم راند :
 عرصه شطرنجِ رندان را مجال شاه نیست .
 چیست این سقفِ بلندِ ساده بسیار نقش ؟ -
 زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست .
 این چه استغناست - یا رب ! - وین چه قادر حکمت است
 کاین همه زخمِ نهان هست و مجال آه نیست ؟
 صاحب دیوان ما گوئی نمی داند حساب :
 کاندترین طغرا نشانِ حسیبه الله نیست .
 هر که خواهد گو بیا ، و هر چه خواهد گوبگر :
 کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست .
 بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود ؛
 خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست ،
 هر چه هست از قامتِ نا ساز بی اندام ماست ؛
 ورنه تشریف تو بر بالای کسی کوتاه نیست :

بنده پیر خراباتم، که لطفش دائم است ؛
 و رنه لطف شیخ و زاهدگاه هست و گاه نیست .
 حافظ از بر صدر نشینند ، ز عالی مشربی ست :
 عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست .

۳۲ - ۱۱

ساقی ! به نور باده برافروز جام ما .
 مطرب ! بگو ، که کار جهان شد به کام ما .
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ،
 ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما !
 هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق :
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما .
 چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
 کاید به جلوه سروصنوبر خرام ما .
 ای باد ! اگر به گلشن احباب بگذری ،
 - زنهار ! - عرضه ده بر جانان پیام ما ؛
 گو : نام ما زیاد ، به عمدا ، چه می بری ؟
 خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما .
 مستی به چشم شاهد دلبنده ما خوش است :
 زان رو سپرده اند به مستی زمام ما .
 ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما .
 حافظ ! ز دیده دانه اشکی همی فشان :
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما .

[دریای اخضر نلک و کشتی هلال
هستند غرقِ نعمتِ حاجی قوام ما .]

۴۳۶ - ۳۳

آن غالیه خطِ گرِ سویِ ما نامه نوشتی ،
گردونِ ورقِ هستیِ ما درِ ننوشتی .
هر چند که هجرانِ ثمرِ وصلِ برآرد ،
دهقانِ جهانِ کاش که این تخمِ نکشتی .
آمرزشِ نقدِ است کسی را که در اینجا
یاری ست چو حوری و سرائی چو بهشتی .
در مصطفیٰ عشقِ تنعمِ نتوان کرد :
چون بالشِ زر نیست ، بسازیم به خشتی .
مفروش به باغِ ارم و نخوتِ شدداد
یک شیشه می و نوشِ لبی و لبِ کشتی .
تاکی غمِ دنیایِ دنی ، ای دل دانا !
حیف است ز خوبی که شود عاشقِ زشتی .
آلودگیِ خرقه خرابیِ جهان است :
کو راهروی ، اهلِ دلی ، پاکِ سرشتی ؟
از دست چرا هشت سر زلفِ تو حافظ ؟ -
تقدیرِ چنین بود ؛ چه کردی که نهشتی ؟

۲۰۶ - ۳۴

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود ؛
مهرورزیِ تو باما شهرهٔ آفاق بود .
یادباد آن صحبتِ شبها ، که با نوشینِ لبان
بحثِ سرِّ عشقِ و ذکرِ حلقهٔ عشاق بود .

پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند ،
 منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود .
 ازدم صبح ازل تا آخرشام ابد ،
 دوستی و مهر بربك عهد و يك میثاق بود .
 سایه معشوق اگر افتاد برعاشق ، چه شد ؟-
 ما به او محتاج بودیم ، او به ما مشتاق بود .
 حسن مهر و یان مجلس گرچه دل می برد و دین ،
 بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود .
 برادر شاهم ، گدائی نكنه ای در کار کرد ؛
 گفت : « برهرخوان که بشستم ، خدا رزاق بود » .
 رشته تسبیح اگر بگسست ، معذورم بدار :
 دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود .
 در شب قدر ، ارض و حی کرده ام ، عییم مکن :
 سرخوش آمد یار و جامی برکنار طاق بود .
 شعر حافظ ، در زمان آدم ، اندر باغ خلد ،
 دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود .

۳۵ - ۲۰۴

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود ؛
 رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود .
 یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می گشت ،
 معجز عیسویت در لب شکرخا بود .
 یاد باد آن که ، صبحی زده ، در مجلس انس
 جز من و یار نبودیم ؛ و خدا با ما بود .

یاد باد آن که رخت شمع طرب می افروخت ؛
 وین دل سوخته پروانه ناپروا بود .
 یاد باد آن که در آن بزمگه خلق و ادب ،
 آن که او خنده مستانه زدی صهبا بود .
 یاد باد آن که نگارم چو کمر بر بستی ،
 در رکابش مه نو پیک جهان پیمای بود .
 یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست ؛
 و آنچه در مسجدم امروز کم است ، آنجا بود .
 یاد باد آن که ، به اصلاح شما ، می شد راست
 نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود .

۳۶ - ۲۲۴

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود ؛
 به هر درش که بخوانند ، بی خبر ، نرود .
 طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی :
 ولی چگونه مگس از پی شکر نرود ؟ !
 سواد دیده غمدیده ام به اشک مشوی ،
 که نقش خال توام هرگز از نظر نرود .
 زمن - چوباد صبا - بوی خود دریغ مدار ؛
 چرا که بی سر زلف توام به سر نرود .
 دلا ! مباش چنین هرزه گرد و هرجائی ؛
 که هیچ کار زیشت بدین هنر نرود .
 مکن به چشم حقارت نگاه درمن مست ؛
 که آب روی شریعت بدین قدر نرود .

من گدا هوس سرو قامتی دارم
 که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود .
 تو، کز مکارم اخلاقِ عالمی دگری ،
 وفای عهد من از خاطرت به در نرود .
 سیاهنامه تر از خود کسی نمی بینم ؛
 چگونه چون قلمم دودِ دل به سر نرود ؟
 به تاج هدمم از ره مبر ، که باز سفید
 - چو باشه - در پی هر صیدِ مختصر نرود .
 بیار باده و اول به دست حافظ ده :
 به شرط آن که زمجلس سخن به در نرود .

۳۷-۴۹۲

سلامی ، چوبوی خوش آشنائی ،
 بدان مردم دیده روشنائی .
 درودی ، چو نورِ دلِ پارسایان ،
 بدان شمع خلونگه پارسائی .
 نمی بینم از همدمان هیچ برجای ،
 دلم خون شد از غصه ، ساقی ! کجائی ؟
 ز کوی مغان رخ مگردان ، که آنجا
 فروشد مفتاح مشکل گشائی .
 عروس جهان ، گرچه در حدِّ حسن است ،
 ز حد می برد شیوه بی وفائی .

دل خسته من ، گرش همتی هست ،
 نخواهد ز سنگیندلان مومبائی .
 می صوفی افکن کجا می فروشند ؟
 که در تابم از دست زهد ریائی .
 رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
 که گوئی نبوده ست ، خود ، آشنائی .
 مرا گرتو بگذاری ، ای نفس طامع !
 بسی پادشاهی کنم در گدائی .
 پیامِ زمت کیمیای سعادت :
 ز همه جهت بد جدائی ، جدائی .
 مکن ، حافظ ! از جور دوران شکایت ؛
 چه دانی تو - ای بنده ! - کار خدائی ؟

۳۸-۱۶۹

یاری اندر کس نمی بینیم ؛ یاران راجه شد ؟
 دوستی کی آخر آمد ؟ دوستان راجه شد ؟
 آب حیوان تیره گون شد ؛ خضر فرخ پی کجاست ؟
 خون چکید از شاخ گل ؛ باد بهاران راجه شد ؟
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی ؛
 حق شناسان راجه حال افتاد ؟ یاران راجه شد ؟
 لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست ؛
 تابش خورشید و سعی باد و باران راجه شد ؟
 شهر یاران بود و خاک مهر بانان این دیار ؛
 مهر بانی کی سز آمد ؟ شهر یاران راجه شد ؟

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند ؛
کس به میدان در نمی‌آید؛ سواران راجه شد ؟
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست ؛
عندلیبان راجه پیش آمد ؟ هزاران راجه شد ؟
زهره سازی خوش نمی‌سازد ، مگر عودش بسوخت ؟
کس ندارد ذوقِ مستی ، می‌گساران راجه شد ؟
حافظ ! اسرار الهی کس نمی‌داند ؛ خموش !
از که می‌پرسی که دور روزگاران راجه شد ؟ !

می صوفی افکن کجا می فروشند؟
که در تاجم از دست زهد ریائی .

۳۹ - ۴۱

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزاست ،
 به بانگ چنگ مخور می ، که محتسب تیزاست .
 صراحی ای و حریفی گرت به چنگ افتد ،
 به عقل نوش ، که ایام فتنه انگیز است .
 در آستین مرقع پیاله پنهان کن ؛
 که ، همچو چشم صراحی ، زمانه خونریز است .
 به آب دیده بشوئیم خرقه ها از می ؛
 که موسم ورع و روزگار پرهیز است .
 مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر ؛
 که صاف این سرخم جمله دُردی آمیز است .
 سپهر بر شده پرویزی ست خون افشان ،
 که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است .
 عراق و فارس گرفتی به شعر خود ، حافظ !
 بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است .

۴۰ - ۲۰۰

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند ؟ -
 پنهان خورید باده ، که تعزیر می کنند ؛
 ناموس عشق و رونق عشاق می برند ؛
 عیب جوان و سرزنش پیر می کنند .
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل ، و هنوز
 باطل در این خیال که اکسیر می کنند .

گویند : رمز عشق مگوئید و مشنویید ! -
 مشکل حکایتی ست که تقریر می کنند .
 ما، از برون در، شده مغرور صد فریب ؛
 تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند .
 تشویش وقت پیرمغان می دهند باز :
 این سالکان نگر که چه با پیر می کنند !
 صدملك دل به نیم نظر می توان خرید :
 خوبان ، در این معامله ، تقصیر می کنند .
 قومی به جدّ و جهد نهادند وصل دوست ؛
 قومی دگر حواله به تقدیر می کنند .
 فی الجمله ، اعتماد مکن بر ثبات دهر :
 کاین کارخانه ای ست که تغییر می کنند .
 می خور، که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
 - چون نيك بنگری - همه تزویر می کنند .

۴۹ - ۲۰۲

بود آیا که در می کده ها بگشایند ؟ -
 گره از کار فرو بسته ما بگشایند ؟
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند ،
 دل قوی دار، که از بهر خدا بگشایند ،
 به صفای دل رندان صبو حی زدگان ،
 بس در بسته، به مفتاح دعا ، بگشایند .
 نامه تعزیت دختر رز بنویسید :
 تاحریفان همه خون از مرّه ها بگشایند .

گیسوی چنگ ببرد، به مرگ می ناب،
 تاهمه مغبچگان زلف دو تابگشایند .
 درمیخانه بیستند ؛ خدا یا ! میسند
 که درخانه تزویر و ریا بگشایند .
 حافظ ! این خرقه که داری تو، ببینی فردا
 که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند !

۴۲ - ۱۴۱

دوستان ! دخترز توبه زمستوری کرد ؛
 شد بر محتسب و کار به دستوری کرد ؛
 آمد از پرده به مجلس ؛ عرقش پاک کنید :
 نانگویند حریفان که چرا دوری کرد .
 مؤدگانی بده ، ای دل ! که دگر مطرب عشق
 راه مستانه زد و چاره مخموری کرد .
 نه به هفت آب ، که رنگش به صد آتش نرود
 آنچه باخرقه زاهد می انگوری کرد .
 خنچه گلبن و صلم ز نسیمش بشکفت ؛
 مرغ خوشخوان طرب از برک گل سوری کرد .
 حافظ ! افتادگی از دست مده ؛ ز آن که حسود
 عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد .

۴۳ - ۳۷۶

دوستان ! وقت گل ، آن به که به عشرت کوشیم ؛
 سخن اهل دل است این و به جان بنیوشیم .
 نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد ؛
 چاره آن است که سجاده به می بفروشیم .

خوش هوائی ست فرح بخش ، خدایا ! بفرست
 نازینی که به رویش می گلگون نوشیم .
 ارغون ساز فلک رهزن اهل هنر است ؛
 چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم ؟
 گل به جوش آمد و ازمی نزدیمش آبی ؛
 لاجرم ، ز آتش حرمان وهوس می جوشیم .
 می کشیم ، از قدح لاله ، شرابی موهوم ؛
 چشم بد دور ! که بی مطرب و می مدهوشیم .
 حافظ ! این حال عجب با که توان گفت که : ما
 بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم ؟

۳۵ - ۴۴

بروبه کار خود، ای واعظ ! این چه فریاد است ؟!
 مرا فتاده دل از کف ، تراچه افتاده ست ؟!
 میان او، که خدا آفریده است از هیچ ،
 دقیقه ای ست که هیچ آفریده نگشاده ست .
 به کام تانرساند مرالبش ، چون نای ،
 نصیحت همه عالم به گوش من باد است .
 گدای کوی توازهشت خلد مستغنی ست ؛
 اسیر عشق توازهردو عالم آزاد است .
 اگر چه مستی عشقم خراب کرد ، ولی ،
 اساس هستی من زان خراب آباد است .
 دلا ! منال زبیداد وجوریار ، که یار
 ترانصیب همین کرد و این از آن داداست .

برو، فسانه مخوان و فسون مدم ، حافظ !
 کزین فسانه و افسون مرابسی یاداست .

۴۵ - ۱۹۹

واعظان ، کاین جلوه در محراب و منبر می کنند ،
 چون به خلوت می روند، آن کار دیگر می کنند !
 مشکلی دارم، ز دانشمندِ مجلس باز پرس :
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند ؟!
 گوئیا باور نمی دارند روز داوری ،
 کاین همه قلب و دغل در کارِ داور می کنند .
 یارب ! این نود و لثنان را با خر خودشان نشان ،
 کاین همه ناز از غلام ترك و استرمی کنند .
 ای گدای خانقه ! برجه ، که دردِ یرمغان
 می دهند آبی که دلهارا توانگر می کنند .
 حسن بی پایان اوچندان که عاشق می کشد ،
 زمره ای دیگر، به عشق ، از غیب سر بر می کنند .
 بردر میخانه عشق ، ای ملک ! تسبیح گوی :
 کاندرا نجا طینت آدم مخمر می کنند .
 صبحدم از عرش می آمد خروشی ؛ عقل گفت :
 قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند .

۴۶ - ۳۷

بیا، که قصر امل سخت سست بنیاد است ؛
 بیار باده ، که بنیاد عمر بر باد است .

غلام همت آنم که ، زیر چرخ کبود ،
 زهرچه رنگِ تعلق پذیرد آزاد است .
 چه گویمت که به میخانه، دوش، مست و خراب ،
 سروشِ عالمِ غیبم چه مژده‌ها داده‌ست ؟
 که : ای بلند نظر شاهباز سدره نشین !
 نشیمن تو نه این کنجِ محنت آباد است ؛
 تراز کنگرهٔ عرش می‌زنند صغیر ،
 ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست .
 نصیحتی کنمت، یاد گیر و در عمل آر،
 که این حدیثِ زپیر طریقتم یاد است :
 رضا به داده بده، وز جبین گره بگشای :
 که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست .
 غم جهان مخور و پند من مبر از یاد ،
 که این لطیفهٔ عشقم زهر روی یاد است :
 مجود رستی عهد از جهان سست نهاد ؛
 که این عجوز عروس هزار داماد است .
 نشانِ عهد و وفا نیست در تبسم گل ؛
 بنال، بلبل بیدل ! که جای فریاد است .
 حسد چه می‌بری - ای سست نظم ! - بر حافظ :
 قبولِ خاطر و لطفِ سخن خداداد است .

۴۷ - ۲۸۷

ای بیخبر ! بکوش که صاحب خبر شوی .
 تا راهرو نباشی ، کی راهبر شوی ؟

در مکتبِ حقایق ، پیشِ ادیبِ عشق ،
 هان ، ای پسر ! بکوش که روزی پدرشوی .
 دست از مس وجود ، چو مردان ره ، بشوی ؛
 تا کیمیای عشق بیابی و زرشوی .
 خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد ؛
 آنکه رسی به خویش که بی خواب و خورشوی .
 گر نورِ عشقِ حق به دل و جان افتد ،
 بالله کز آفتابِ فلکِ خوبترشوی .
 يك دم غریقِ بحرِ خدا شو ؛ گمان مبر
 کز آبِ هفت بحر ، به يك موی ، ترشوی .
 از پای تاسرت همه نورِ خدا شود :
 در راه ذوالجلال چوبی پا و سرشوی .
 وجهِ خدا اگر شودت منظرِ نظر ،
 زین پس شکی نماند که صاحبِ نظرشوی .
 بنیادِ هستی تو چو زیر و زبر شود ،
 در دل مدار هیچ که زیر و زبرشوی .
 گر در سرت هوای وصال است ، حافظا !
 باید که خاکِ درگاهِ اهلِ هنرشوی .

۴۸ - ۲۸۳

سحرگه ، رهروی ، درس‌زمینی ،
 همی‌گفت ابنِ معما باقرینی
 که : ای صوفی ! شرابِ آنکه شود صاف
 که در شیشه بر آرد اربعینی .

خدا زان خرقه بیزار است صدبار
 که صدبت باشدش در آستینی .
 مروت گرچه نامی بی نشان است ،
 نیازی عرضه کن بر نازینی .
 ثوابت باشد ، ای دارای خرمن !
 اگر رحمی کنی بر خوشه چینی .
 نمی بینم نشاط عیش در کس :
 نه درمان دلی ، نه درد دینی .
 درو نهاتیره شد ؛ باشد که از غیب
 چراغی بر کند خلوت نشینی .
 گر انگشت سلیمانی نباشد ،
 چه خاصیت دهد نقش نگینی ؟
 اگر چه رسم خوبان تند خوئی ست ،
 چه باشد گریسازد باغمینی ؟
 ره میخانه بنما ، تا پرسم
 مآل خویش را از پیشینی .
 نه حافظ را حضور در رس خلوت ،
 نه دانشمند را علم الیقینی .

۳۵۸ - ۴۹

غم زمانه ، که هیچش گران نمی بینم ،
 دواش جز می چون ارغوان نمی بینم .
 بترك خدمت پیرمغان نخواهم گفت ؛
 چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم .

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر؛
 چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم .
 نشان اهل خدا عاشقی ست ، باخوددار :
 که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم .
 بدین در دیده حیران من هزار افسوس :
 که باد و آینه ، رویش عیان نمی بینم .
 قد تو تا بشد از جویبار دیده من ،
 به جای سرو ، جز آب روان نمی بینم .
 در این خمار کسم جرعه ای نمی بخشد ،
 ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم .
 نشان موی میانش - که دل دراو بستم -
 زمن مپرس ، که خود در میان نمی بینم .
 من و سفینه حافظ ، که جز در این دریا
 بضاعت سخن درفشان نمی بینم .

۵۰ - ۱۵۱

دهی باغم به سر بردن جهان یکسر نمی ارزد .
 به می بفروش دل قما ، کزین بهتر نمی ارزد .
 به کوی می فروشانش ، به جامی بر نمی گیرند :
 زهی سجاده تقوی ، که يك ساغر نمی ارزد !
 رقیب سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب ؛
 چه افتاد این رخ مارا که خاك در نمی ارزد ؟ !
 شکوه تاج سلطانی ، که بیم جان دراودرج است ،
 کلاهی دلکش است ، اما به ترك سر نمی ارزد .

چه آسان می نمود اول غم دریا ، به بوی سود :
 غلط کردم ، که این طوفان به صد گوهر نمی ارزد .
 ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بیوشانی ؛
 که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد .
 چو حافظ ، در قناعت کوش وزد نیای دون بگذر ؛
 که يك جو منتِ دونان دو صدمن زر نمی ارزد .

۴۷۳ - ۵۱

وقت را غنیمت دان ، آنقدر که بتوانی :
 حاصل از حیات ، ای جان ! این دم است - تادانی .
 کامبخشی گردون عمر در عوض دارد ؛
 جهد کن که از دولت داد عیش بستانی .
 باغبان ! چومن زینجا بگذرم ، حرمت باد
 گربه جای من سروی غیر دوست بنشانی .
 زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت :
 عاقلا ! مکن کاری کاورد پشیمانی .
 محتسب نمی داند این قدر که : صوفی را
 جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی .
 بادعای شبخیزان ، ای شکردهان ! مستیز :
 درپناه يك اسم است خاتم سلیمانی .
 پند عاشقان بشنو ، وز در طرب باز آ ؛
 کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی .
 یوسف عزیزم رفت ؛ ای برادران ! رحمی :
 کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی .

پیش زاهد از رندی دم مزن ، که نتوان گفت
 باطیب نامحرم حال درد پنهانی .
 می روی و مژگانت خون خلق می ریزد :
 تیز می روی ، جانا ! ترسمت فرومانی .
 دل ز ناوڪ چشمت گوش داشتم ؛ لیکن
 ابروی کمانداریت می برد به پیشانی .
 جمع کن ، به احسانی ، حافظ پریشان را ،
 ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی !

۵۲ - ۳۵۷

در خرابات مغان نور خدا می بینم :
 این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم !
 جلوه بر من مفروش ، ای ملک الحاج ! که تو
 خانه می بینی و من خانه خدا می بینم .
 خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن :
 فکر دوراست ، همانا که خطا می بینم .
 سوزدل ، اشک روان ، آه سحر ، ناله شب :
 این همه از نظر لطف شما می بینم .
 هر دم ، از روی تو ، نقشی ز ندم راه خیال ؛
 با که گویم که در این پرده چه می بینم ؟
 کس ندیده ست ز مشک ختن و نافه چین
 آنچه من ، هر سحر ، از باد صبا می بینم .
 دوستان ! عیب نظر بازی حافظ مکنید :
 که من او را ز محبان شما می بینم .

۵۳ - ۱۸۶

گرمی فروش حاجت زندان روا کند ،
 ایزدگنه ببخشد و دفع بلا کند .
 ساقی ! به جام عدل بده باده ، تا گدا
 غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند .
 حقا کزین غمان برسد مؤده امان ؛
 گرسالکی به عهد امانت وفا کند .
 گر رنج پیش آید و گر راحت ، ای حکیم !
 نسبت مکن به غیر ، که اینها خدا کند .
 در کارخانه ای که ره عقل و فضل نیست ،
 وهم ضعیف رای فضولی چرا کند ؟
 مطرب ! بساز پرده ، که کس بی اجل نمرد ؛
 و آن کونه این ترانه سراید ، خطا کند .
 ما را ، که درد عشق و بلای خمار کشت ،
 یا وصل دوست یا می صافی دوا کند .
 جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت ؛
 عیسی دمی کجاست که احیای ما کند ؟

۵۴ - ۴۷۹

صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی .
 برگ صبح ساز و بده جام یک منی .
 در بحر مائی و منی افتاده ام ؛ بیار
 می ، تا خلاص بخشدم از مائی و منی .
 خون پیاله خور ، که حلال است خون او ؛
 در کار یار باش ، که کاریست کردنی .

ساقی ! به دست باش ، که غم در کمین ماست .
 مطرب ! نگاه دار همین ره که می زنی .
 می ده ، که سربه گوش من آورد چنگ و گفت :
 خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی .
 ساقی ! به بی نیازی رندان که می بده ،
 تا بشنوی زصوت مغنی : « هوالغنی » .

۵۵-۴۶۸

که برد به نزد شاهان زمن گدا پیامی ؟ -
 که : به کوی می فروشان ، دوهزارجم به جامی .
 شده ام خراب و بدنام ، وهنوز امیدوارم
 که ، به همت عزیزان ، برسم به نیک نامی .
 تو که کیمیا فروشی ! نظری به قلب ماکن ،
 که بضاعتی نداریم وفکنده ایم دامی .
 عجب ازوفای جانان ! که عنایتی نفرمود :
 نه به نامه ای پیامی ، نه به خامه ای سلامی .
 اگر این شراب خام است ، اگر آن حریف پخته ،
 به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی .
 ز رهم میفکن - ای شیخ ! - به دانه های تسبیح :
 که چومرغ زیرک افتد ، نفتد به هیچ دامی .
 سرخدمت تودارم ؛ بخرم به لطف ومفروش :
 که چوبنده کمترافتد ، به مبارکی ، غلامی .
 به کجا برم شکایت ؟ به که گویم این حکایت
 که لب حیات مابود ونداشتی دوامی ؟

بگشای تیرمژگان و بریزخون حافظ ؛
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی .

۵۶ - ۲۸۲

ای دل ! به کوی عشق گذاری نمی کنی ؛
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی .
چو گان حکم در کف و گوئی نمی زنی ؛
باز ظفر به دست ، و شکاری نمی کنی .
این خون ، که موج می زند اندر جگر ترا ،
در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی .
مشکین از آن نشد دم خلقت که ، چون صبا ،
بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی .
ترسم کزین چمن نبری آستین گل ؛
کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی .
در آستین جان تو صد ناله مدرج است ،
وان را فدای طره یاری نمی کنی .
ساغر لطیف و دلکش ، و می افکنی به خاک ؛
واندیشه از بلای خماری نمی کنی .
حافظ ! برو ، که بندگی پادشاه وقت ،
گر جمله می کنند ، تو ، باری ، نمی کنی .

۵۷ - ۲۲۰

از دیده خون دل ، همه ، بر روی ما رود .
بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود ؟

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم ؛
 برباد اگر رود دل ما ، زان هوا رود .
 خورشید خاوری کند ، از رشک ، جامه چاک :
 گرمای مهر پرور من در قبا رود .
 برخاک راه یار نهادیم روی خویش ؛
 بر روی ما رواست اگر آشنا رود .
 سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد ،
 گر خود دلش زسنگ بود ، هم زجا رود .
 ما را به آب دیده ، شب و روز ، ماجراست
 زان رهگذر که : بر سر کویش چرا رود ؟
 حافظ به کوی میکده دائم به صدق **دل** ،
 چون صوفیان صومعه داره از صفا،رود .

۵۸-۳۲۰

گر چه از آتش دل ، چون خم می ، در جوشم ،
 مهر بر لب زده ، خون می خورم و خاموشم .
 قصد جان است طمع در لب جانان کردن :
 تو مرا بین که در این کار به جان می کوشم .
 من کی آزاد شوم از غم دل ؟- چون ، هر دم ،
 هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم .
 حاشا لله که نیم معتقد طاعت خویش :
 این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم .
 هست امیدم که ، علیرغم عدو ، روز جزا ،
 فیض عفوش نهد بار گنه بر دوشم .

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت ؛
 ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم .
 خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست ؛
 پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم .
 من که خواهم که ننوشم به جز از راقو خم ،
 چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم ؟
 گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق ،
 شعر حافظ ببرد ، وقت سماع ، از هوشم .

۵۹-۲۵۵

یوسف گم گشته باز آید به کنعان ، غم مخور .
 کلبه احزان شود روزی گلستان ، غم مخور .
 این دل غمدیده حالش به شود ، دل بد مکن ؛
 وین سر شوریده باز آید به سامان ، غم مخور .
 گر بهار عمر باشد ، باز بر تخت چمن
 چتر گل در سر کشی ، ای مرغ خوشخوان ! غم مخور .
 دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت ،
 دائماً یکسان نباشد حال دوران ، غم مخور .
 هان ! مشو نومید ، چون واقف نه ای از سر غیب ؛
 باشد اندر پرده بازبهای پنهان ؛ غم مخور .
 ای دل ! ارسیل فنا بنیاد هستی بر کند ،
 چون ترا نوح است کشتی بان ، ز طوفان غم مخور .
 در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم ،
 سرزنشها گر کند خار بغیلان ، غم مخور .

گرچه منزل بس خطرناك است و مقصد بس بعید ،
 هیچ راهی نیست كن را نیست پایان ؛ غم مخور .
 حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب ،
 جمله می داند خدای حال گردان ؛ غم مخور .
 حافظا ! در كنج فقر و خلوت شبهای نار ،
 تا بود وردت دعا و درس قرآن ، غم مخور .

۶۰ - ۲۶۶

دلم رمیده لولی وشی ست شورانگیز ،
 دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز .
 فدای پیرهن چاك مادر و یان باد
 هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز .
 خیال خال تو باخود به خاك خواهم برد ،
 كه تا ، ز خال تو ، خاكم شود عبیر آمیز .
 فرشته عشق نداند كه چیست ، ای ساقی !
 بخواه جام و گلابی به خاك آدم ریز .
 غلام آن كلماتم كه آتش انگیزد ،
 نه آب سرد زند ، در سخن ، بر آتش تیز .
 پیاله بر كفنم بند ، تا سحر كه حشر
 به می زدل ببرم هول روز رستاخیز .
 فقیر و خسته ، به درگاهت آمدم ؛ رحمی :
 كه جزولای توام نیست هیچ دست آویز .
 بیا ، كه هائف میخانه ، دوش ، با من گفت
 كه : در مقام رضا باش و از قضا مگریز .

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست ؛
تو خود حجاب خودی - حافظ ! - از میان برخیز .

۶۱ - ۲۵۷

روی بنما و مرا گو که دل از جان بر گیر ؛
پیش شمع ، آتش پروانه به جان گو در گیر .
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ ؛
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش بر گیر .
ترك درویش مگیر ، ارنمود سیم وزرش ؛
در غمت ، سیم شمار اشك و رخس را زر گیر .
چنگ بنواز و بساز ، ارنمود عود چه باك ؟ -
آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر .
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص ؛
ورنه ، با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر .
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش ؛
سیم در باز و ، به زر ، سیم بری در بر گیر .
دوست گویار شو و هر دو جهان دشمن باش ؛
بخت گوروی کن و روی زمین لشکر گیر .
میل رفتن مکن ، ای دوست ! دمی با ما باش ؛
بر لب جوی ، طرب جوی و به کف ساغر گیر .
رفته گیر از برم ، و ز آتش و آب دل و چشم ،
گونه ام زرد و لبم خشك و کنارم تر گیر .
حافظ ! آراسته کن بزم ، و بگو واعظ را
که : بین مجلسم و ترك سر منبر گیر .

۶۲ - ۲۵۹

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز .
 چه شکر گویمت ؟! ای کارساز بنده نواز !
 نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی :
 که کیمیای مراد است خالك کوی نیاز .
 ز مشکلات طریقت عنان مناب ، ای دل !
 که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز .
 طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق ،
 به قول مفتی عشقش ، درست نیست نماز .
 در این مقام مجازی ، به جز پیاله مگیر ؛
 در این سراچه بازیچه ، غیر عشق مبارز .
 به نیم بوسه ، دعائی بخر ز اهل دلی :
 که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز .
 فکند زمه عشق در حجاز و عراق
 نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز .

۶۳ - ۲۵۸

هزار شکر که دیدم به کام خویش باز ،
 ز روی صدق و صفا ، گشته با دلم دمساز .
 روندگان طریقت ره بلا سپرند :
 رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز ؟
 غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب ؛
 که نیست سینۀ ارباب کینه محرم راز .
 اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست ،
 من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز .

چه گویمت که زسوز درون چه می بینم؟ -
زاشك پرس حکایت ، که من نیم غماز .
چه فتنه بود که مشاطة قضا انگیخت :
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز ؟
بدین سپاس که مجلس منوراست به دوست ،
گرت - چو شمع - جفائی رسد ، بسوز و بساز .
غرض کرشمه حسن است ؛ ورنه ، حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز .
غزلسرائی ناهید صرفه ای نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز .

شد آن که اهل نظر بر کناره می رفتند :
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش.

۶۴ - ۱۰۱

شراب و عیش نهان چیست؟ - کار بی بنیاد .
زدیم بر صف رندان ؛ و هر چه بادا باد .
گرد زدل بگشا و ز سپهر یاد مکن ؛
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد .
ز انقلاب زمانه عجب مدار ؛ که چرخ
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد .
قدح به شرط ادب گیر ؛ زان که ترکیش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد .
که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند ؟
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد ؟
ز حسرت لب شیرین ، هنوز می بینم
که لاله می دمد از خون دیده فرهاد .
مگر که لاله بدانست بی وفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد ؟
بیا ، بیا که - زمانی زمی خراب شویم ؛
مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد .
نمی دهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم باد مصلا و آب رکن آباد .
قدح مگیر - چو حافظ - مگر به ناله چنگ ؛
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد .

۶۵ - ۴۰

المنقله، که در می‌کده باز است ؛
 زان رو که مرا بردر او روی نیاز است .
 خم ها همه، در جوش و خروشدن زمستی ؛
 وان می که در آنجاست حقیقت، نه مجاز، است .
 از وی همه مستی و غرور است و تکبر ؛
 وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است .
 رازی که بر غیر نگفتیم و نگوئیم ،
 بادوست بگوئیم ؛ که او محرم راز است .
 شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
 کوتاه نتوان کرد ؛ که این قصه دراز است .
 بار دل مجنون و خم طره لیلی،
 رخساره محمود و کف پای ایاز است .
 بردوخته ام دیده ، چوباز ، از همه عالم ،
 تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است .
 در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید ،
 از قبله ابروی تو در عین نماز است .
 ای مجلسیان ! سوز دل حافظ مسکین
 از شمع پیرسید ، که در سوز و گداز است .

۶۶ - ۲۸۳

سحر ، ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
 که : دور شاه شجاع است ؛ می دلیر بنوش .
 شد آن که اهل نظر بر کناره می رفتند :
 هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش .

به بانگ چنگ بگوئیم آن حکایت ها
 که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش .
 شرابِ خانگی ترس محتسب خورده
 به روی یار بنوشیم و بانگ نوش .
 ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند :
 امام شهر، که سجاده می کشید به دوش .
 دلا ! دلالت خیرت کنم به راه نجات :
 مکن به فسق مباحثات و زهد هم مفروش .
 محل نور تجلی ست رای انور شاه ؛
 چو قرب او طلبی ، در صفای نیت کوش .
 به جز ثنای جلالتش مساز ورد ضمیر ؛
 که هست گوش دلش محرم پیام سروش .
 رموز مصلحت ملک خسروان دانند ؛
 گدای گوشه نشینی تو ، حافظا ! مخروش .

۶۷-۴۴

کنون که بر کف گل جام باده صاف است ،
 به صد هزار زبان بلبش در او صاف است ،
 بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر ؛
 چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است ؟
 فقیه مدرسه ، دی ، مست بود و فتوی داد
 که : می حرام ، ولی به زمال اوقاف است .
 به درد و صاف ترا حکم نیست . خوش درکش ؛
 که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است .

ببرز خلق و، چو عنقا، قیاس کار بگیر :
 که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است.
 حدیث مدعیان و خیال همکاران
 همان حکایت زر دوز و بوریا باف است .
 خموش ، حافظ ! و این نکته‌های چون زر سرخ
 نگاه دار ؛ که قلاب شهر صراف است .

۶۸ - ۴۷۵

ساقیا ! سایه ابراست و بهار و لب جوی .
 من نگویم چه کن ؛ اراهل دلی، خود تو بگوی .
 بوی یکرنگی از این نقش نمی آید ؛ خیز
 دلخ آلوده صوفی به می ناب بشوی .
 سفله طبع است جهان ؛ بر کرمش تکیه مکن .
 ای جهان دیده ! ثبات قدم از سفله مجوی .
 دو نصیحت کنمت ؛ بشنو و صد گنج ببر :
 از درعیش در آو به رد عیب مپوی .
 شکر آن را که دگر باره رسیدی به بهار ،
 بیخ نیکی بنشان وره تحقیق بجوی .
 روی جانان طلبی ؟ - آینه را قابل ساز ؛
 ورنه هرگز گل و سرین ندمد ز آهن و روی .
 گوش بگشای که بلبل ، به فغان ، می گوید :
 خواجه ! تقصیر مفرما ، گل توفیق ببوی .

گفتی: از حافظ ما بوی ریا می آید؛
آفرین بر نفست باد، که خوش بردی بوی!

۶۹ - ۲۸۸

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش؛
معاشر دلبری شیرین، و ساقی گل‌گذاری خوش؛
الا، ای دولتی طالع! که قدر وقت می‌دانی؛
گوارا بادت این عشرت، که داری روزگاری خوش.
هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باری ست،
سپندی گو بر آتش نه، که داری کار و باری خوش.
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم؛
بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری خوش.
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان؛
که مهتابی دل افروز است و طرف لاله‌زاری خوش.
میی در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد،
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش.
به غفلت عمر شد، حافظ! بیا بامابه میخانه؛
که شنگولان خوشباش بیاموزند کاری خوش.

۷۰ - ۴۹۵

می‌خواه و گل افشان کن؛ از دهر چه می‌جوئی؟
این گفت سحر که گل. بلبل! تو چه می‌گوئی؟
مسند به گلستان بر، تا شاهد و ساقی را
لب‌گیری و رخ بوسی، می‌نوشی و گل بوئی.
شمشاد خرامان کن؛ و آهنگ گلستان کن؛
تاسرو بیاموزد از قد تو دلجوئی.

تاغیچۀ خندانان دولت به که خواهد داد :
 ای شاخ گل رعنا ! ازبهر که می روئی ؟
 امروز، که بازاریت پر جوش و خریدار است ،
 دریاب و بنه گنجی از مایۀ نیکوئی .
 چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است ،
 طرف هنری بر بند از شمع نکوروئی .
 آن طره ، که هر جعدش صد نافۀ چین دارد ،
 خوش بودی ، اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی .
 هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد :
 بلبل به نو سازی ، حافظ به غزل گوئی .

۹-۲۱

رونق عهد شباب است ، دگرستان را ؛
 می رسد مژده گل بلبل خوش الحان را .
 ای صبا ! گربه جوانان چمن بازرسی ،
 خدمت ما برسان سرو و گل وریحان را .
 گر چنین جلوه کند مغیچۀ باده فروش ،
 خاکروب در میخانه کنم مؤگان را .
 ای که برمه کشی از عنبر سارا چوگان !
 مضطرب حال مگردان من سرگردان را .
 ترسم این قوم ، که بر دُرد کشان می خندند ،
 در سر کار خرابات کنند ایمان را .
 یار مردان خدا باش ؛ که در کشتی نوح
 هست خاکی که به آبی نخرد توفان را .

برواز خانه گردون به در و نان مطلب :
 کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را .
 هر که را خوابگاه آخر مشتی خاک است ؛
 گوچه حاجت که به افلاک کشی ایوان را ؟
 ماه کنعانی من ! مسند مصر آن توشد ؛
 وقت آن است که بدرود کنی زندان را .
 حافظا ! می خور و رندی کن و خوش باش ؛ ولی
 دام تزویر مکن ، چون دگران ، قرآن را .

۸۲ - ۷۲

ساقی ! بیار باده ، که ماه صیام رفت ؛
 درده قدح ، که موسم ناموس و نام رفت .
 وقت عزیز رفت ؛ بیا تا قضا کنیم
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت .
 مستم کن آنچنان که ندانم ، زیبخودی ،
 در عرصه خیال که آمد ، کدام رفت .
 بر بوی آن که جرعه جامت به مارسد ،
 در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت .
 دل را - که مرده بود - حیاتی به جان رسید ،
 تا بوئی از نسیم می اش در مشام رفت .
 زاهد غرور داشت ؛ سلامت نبرد راه ؛
 رند ، از ره نیاز ، به دارالسلام رفت .
 نقد دلی که بود مرا صرف باده شد ؛
 قلب سیاه بود ، از آن در حرام رفت .

درتاب توبه چندتوان سوخت ، همچو عود ؟ -
می‌ده ، که عمر در سر سودای خام رفت .
دیگر ممکن نصیحت حافظ ؛ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

۷۳ - ۱۳۱

بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد ؛
هلال عید به دور قدح اشارت کرد .
ثواب روزه وحج قبول آن کس برد
که خاک می‌کده عشق را زیارت کرد .
مقام اصلی ما گوشه خرابات است ؛
خدای خیردها آن که این عمارت کرد .
بهای باده چون لعل چیست ؟ - گوهر عقل :
بیا ، که سود کسی برد کاین تجارت کرد .
نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد .
فغان ! که نرگس جماش شیخ شهر ، امروز ،
نظر به دُرُ کشان از سر حقارت کرد .
به روی یار نظر کن ، ز دیده منت‌دار :
که کار دیده نظراز سربصارت کرد .
حدیث عشق ز حافظ شنو ، نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد .

۷۴ - ۵

دل می‌رود ز دستم . صاحب‌دلال ! خدارا ...
دردا ! که راز پنهان خواهد شد آشکارا .

کشتی نشستگانیم؛ ای بادشرطه! برخیز :
 باشد که باز بینیم دیدار آشنا را .
 ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون ؛
 نیکی به جای یاران فرصت شمار ، یارا !
 در حلقه گل و مل ، خوش خواند دوش بلبل :
 « هات الصبوح هبوا ، یا ایها السکارا ! »
 ای صاحب کرامت ! شکرانه سلامت ،
 روزی تفقدی کن درویش بینوا را .
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است :
 بادوستان مروت ؛ بادشمنان مدارا .
 در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ؛
 گرتو نمی پسندی ، تغییر کن قضا را .
 آن تلخوش ، که صوفی ام‌الخیائش خواند ،
 اشتهی لنا و احلی من قبله العذارا .
 هنگام تنگدستی ، در عیش کوش و مستی ؛
 کاین کیمیای هستی قارون کندگدارا .
 سرکش مشو؛ که - چون شمع - از غیرت بسوزد
 دلبر، که در کف او موم است سنگ خارا .
 آئینه سمکندر جام می است ، بنگر :
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا .
 خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند :
 ساقی ! بده بشارت رندان پارسا را .
 حافظ به خود نبوشید ابن خرقه می آلود :
 ای شیخ پاکدامن ! معذور دار ما را .

۲۵ - ۳۳۸

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم ؛
 مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم .
 گفتی : ز سر عهد ازل يك سخن بگو ؛
 آنکه بگویمت که دو پیمانه در کشم .
 من آدم بهشتی ام ؛ اما ، در این سفر ،
 حالی اسیر عشق جوانان مهوشم .
 در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز ؛
 استاده ام چو شمع ؛ مترسان ز آتشم .
 شیراز معدن لب لعل است و کان حسن ؛
 من جوهری مفلسم : ایرا مشوشم .
 از بس که چشم مست در این شهر دیده ام ،
 حقا که می نمی خورم ، اکنون ، و سر خوشم .
 شهری ست پر کرشمه و خوبان زشش جهت ؛
 چیزیم نیست ، ورنه خریدار هر ششم .
 بخت ارمد دهد که کشم رخت سوی دوست ،
 گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم .
 حافظ ! عروس طبع مرا جلوه آرزوست ؛
 آئینه ای ندارم ؛ از آن آه می کشم .

۲۶ - ۱۶۵

مرا مهرسیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد ؛
 قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد .
 رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت ؛
 مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد ؟

مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند ؛
 هر آن قسمت که آنجا رفت ، از آن افزون نخواهد شد .
 خدارا ، محتسب ! مارا به فریاد دف و نی بخش ؛
 که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد .
 مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم ؛
 حدیث بوس و آغوشش چه گویم ؟ - چون نخواهد شد .
 شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی ،
 دلا ! کی به شود کارت ، اگر اکنون نخواهد شد ؟
 مشوی ، ای دیده ! نقش غم ز لوح سینۀ حافظ :
 که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد .

۲۲-۲۱۵

به کوی میکده - یارب ! - سحر چه مشغله بود ؟ -
 که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود .
 حدیث عشق ، که از حرف و صوت مستغنی ست ،
 به نالۀ دف و نی در خروش و ولوله بود .
 مباحثی که در آن حلقۀ جنون می رفت
 و رای مدرسه و قال و قیل مسأله بود .
 دل از کرشمۀ ساقی به شکر بود ؛ ولی
 ز نامساعدی بختش اندکی گله بود .
 قیاس کردم : و آن چشم جادوانۀ مست
 هزار ساحر چون سامریش در گله بود .
 بگفتمش : به لبم بوسه ای حواله کن .
 به خنده ، گفت : کیت با من این معامله بود ؟ !

زاخترم نظری سعد در ره است: که دوش
 میان ماه و رخ یارمن مقابله بود .
 دهان یار ، که درمان درد حافظ داشت ،
 فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود !

۶۷-۷۸

یارب! این شمع دل افروز زکاشانه کیست؟
 جان ماسوخت ، پیرسید که جانانه کیست ؟
 حالیا خانه برانداز دل و دین من است؛
 تا در آغوش که می خسبد و همخانه کیست .
 باده لعل لیش ، کزلب من دور مباد ،
 راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست ؟
 دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
 باز پیرسید ، خدا را ، که به پروانه کیست ؟
 می دهد هر کسش افسونی ؛ و معلوم نشد
 که دل نازک او مایل افسانه کیست .
 یارب ! آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
 در بیکتای که و کوهر یکدانه کیست ؟
 گفتم : آه از دل دیوانه حافظ بی تو .
 زیر لب خنده زنان ، گفت که : « دیوانه کیست ؟ » !

۵۷ - ۷۹

آن سیه چرده ، که شیرینی عالم باو است ،
 چشم میگون ، لب خندان ، دل خرم باو است ،

— گر چه شیرین دهنان پادشهانند ، ولی —
 اوسلیمان زمان است : که خاتم با اوست .
 روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک ؛
 لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست .
 خال مشکین ، که بدان عارض گندمگون است ،
 سر آن دانه که شدره زن آدم با اوست .
 دلبرم عزم سفر کرد ، خدارا ، یاران !
 چه کنم بادل مجروح ؟ — که مرهم با اوست .
 با که این نکته توان گفت که : آن سنگیندل
 کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست .
 حافظ از معتقدان است ، گرامی دارش :
 ز آن که بخشایش صد روح مکرم با اوست .

۸۰ - ۱۵۵

اگر روم زیبی اش ، فتنه ها برانگیزد ؛
 و راز طلب بنشینم ، به کینه برخیزد ؛
 و گر به رهگذری ، يك دم ، از وفا داری ،
 چو گردد در پی اش افتم ، چو باد بگریزد ؛
 و گر کنم طلب نیم بوسه ، صد افسوس
 ز حلقهٔ دهنش ، چون شکر ، فرو ریزد .
 من آن فریب که در نرگس تو می بینم
 بس آب روی که با خاک ره بیامیزد .
 فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست ؛
 کجاست شیر دلی کز بلا نپر هیزد ؟

تو عمر خواه و صبوری ؛ که چرخ شعبده باز
 هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد .
 بر آستانه تسلیم سربینه ، حافظ !
 که گر ستیزه کنی ، روزگار بستیزد .

۳۸۷- ۸۱

شاه شمشاد قدان ، خسرو شیرین دهنان ،
 - که به مؤگان شکند قلب همه صف شکنان -
 مست ، بگذشت و نظر بر من درویش انداخت ؛
 گفت : ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان !
 تاکی از سیم وزرت کیسه تهی خواهد بود ؟ -
 بنده من شو و برخور زهمه سیم تنان .
 کمتر از ذره نه ای ؛ پست مشو ، مهر بورز :
 تا به خلوتگه خورشید رسی ، چرخ زنان .
 بر جهان تکیه مکن ؛ و ر قدحی می داری ،
 شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان .
 پیر پیمانه کش من - که روانش خوش باد -
 گفت : پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان ؛
 دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل ؛
 مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان .
 با صبا ، در چمن لاله ، سحر ، می گفتم
 که : شهیدان که اند این همه خونین کفنان ؟
 گفت : حافظ ! من و تو محرم این راز نه ایم ؛
 از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان .

۵۱- ۸۲

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است ؛
 وز پی دیدن او، دادن جان کار من است .
 شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز ؛
 هر که دل بردن او دید و در انکار من است .
 ساروان ! رخت به دروازه مبر ؛ کان سر کو
 شاهراهی ست که منزلگه دلدار من است .
 بنده طالع خویشم ؛ که در این قحط وفا
 عشق آن کولی سرمست خریدار من است .
 طبله عطر گل و زلف عبیر افشانش
 فیض يك شمه زبوی خوش عطار من است .
 باغبان ! همچو نسیم زدر خویش مران ؛
 کآب گلزار تو از اشك چو گلنار من است .
 شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
 نرگس او - که طیب دل بیمار من است .
 آن که در طرز غزل، نکته به حافظ آموخت
 یارشیرین سخن نادره گفتار من است .

۶۹- ۸۳

کس نیست که افتاده آن زلف دو تان نیست ؛
 در رهگذر کیست که دامی ز بلانیت ؟
 چون چشم تودل می برد از گوشه نشینان ،
 همراه تو بودن گنه از جانب مانیت .
 روی تو مگر آینه لطف الهی ست ؟ -
 حقا که چنین است و در این روی وریانیت .

نر کس طلبد شیوه چشم تو، زهی چشم !
 مسکین خبرش از سر و دردیده حیانیست .
 از بهر خدا زلف میپیرای ؛ که مارا
 شب نیست که صدعربده بآباد صبا نیست .
 باز آی ؛ که بی روی تو، ای شمع دل افروز !
 در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست .
 تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است ؛
 جانا ! مگر این قاعده در شهر شما نیست ؟
 دی می شد ؛ و گفتیم : صنما ! عهد به جای آر .
 گفتا : غلطی ، خواجه ! در این عهد وفانیست .
 گر پیرمغان مرشد من شد، چه تفاوت ؟ -
 در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست .
 عاشق چه کند، گر نکشد بار ملامت ؟ -
 با هیچ دلار سپر تیر قضا نیست .
 در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
 جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست .
 ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ !
 فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست ؟

۸۴ - ۱۸۱

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند،
 که به بالای چمان از بن و بیخم بر کند .
 حاجت مطرب و می نیست ؛ تو برقع بگشا :
 که برقش آوردم آتش رویت ، چوسپند .

هیچ روئی نشود آینه حجله بخت ،
 مگر آن روی که مالند در آن سُم سمند .
 گفتم اسرار غمت ؛ هر چه بود ، گومی باش .
 صبر از این بیش ندارم . چه کنم ؟ تا کی و چند ؟
 مکش آن آهوی مشکین مرا ، ای صیاد !
 شرم از آن چشم سیه دار و میندش به کمند .
 من خاکی ، که از این در نتوانم برخاست ،
 از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند ؟
 بازستان دل از آن گیسوی مشکین ، حافظ !
 زان که دیوانه همان به که بود اندر بند .

۸۵ - ۲۳۳

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید :
 یاتن رسد به جانان ، یا جان زتن بر آید .
 بگشای تربتم را ، بعد از وفات ، و بنگر
 کز آتش درونم دود از کفن بر آید .
 بنمای رخ ، که خلقی واله شوند و حیران ؛
 بگشای لب ، که فریاد از مرد وزن بر آید .
 جان بر لب است و حسرت در دل ؛ که از لبانش
 نگرته هیچ کامی ، جان ازیدن بر آید .
 از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم ؛
 خود ، کام تنگدستان کی زان دهن بر آید ؟
 گویند ذکر خیرش ، در خیل عشقبازان ،
 هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید .

۸۶ - ۳۹۷

زدر در آوشبستان مامنور کن ؛
 هوای مجلس روحانیان معطر کن .
 اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز ،
 پیالای بدهش ؛ گو : دماغ را ترک کن !
 به چشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان ؛
 بیا ، بیا و تماشای طاق و منظر کن .
 ستاره شب هجران نمی فشاند نور ؛
 به بام قصر بر آو چراغ مه بر کن .
 بگو به خازن جنت که : خاک این مجلس
 به تحفه برسوی فردوس و عود مجمر کن .
 از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم :
 به یک کرشمه صوفی و شم قلندر کن .
 چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند ،
 کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن .
 فضول نفس حکایت بسی کند ، ساقی !
 تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن .
 حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال ؛
 بیا و خرگه خورشید را منور کن .
 طمع به قند وصال تو لحد مان بود :
 حوالتم به لب لعل همچو شکر کن .
 لب پیاله بیوس ، آنگهی به مستان ده ؛
 بدین دقیقه دماغ معاشران ترک کن .

پس از ملازمت عیش و عشق مهر و یان ،
ز کارها که کنی ، شعر حافظ از بر کن .

۸۷ - ۲۳

خیال روی تو در هر طریق همزه ماست ؛
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست .
به رگم مدعیانی که منع عشق کنند ،
جمال چهره تو حجت موجه ماست .
بین که سبب ز نخدان توجه می گوید :
- « هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست . »
اگر به زلف دراز تو دست مانرسد ،
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست .
به حاجب در خلوت سرای خاص بگو :
- « فلان ز گوشه نشینان خاک در گه ماست . »
به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است ،
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست .
اگر به سالی حافظ دری زند ، بگشای :
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست . »

۸۸ - ۵۱

ای شاهد قدسی ! که کشد بند نقابت ؟
وی مرغ بهشتی ! که دهد دانه و آبت ؟
خواهم بشد از دیده ، در این فکر جگر سوز ،
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت ؟

درویش نمی‌پرسی بو ترسم که نباشد
 اندیشه‌آمزش و پروای ثوابت .
 راه دل عشاق زد آن چشم خماری :
 پیداست از این شیوه که مست است شرابت .
 تیری که زدی بر دلم، از غمزه، خطا رفت ؛
 تا باز چه اندیشه کند رای صوابت .
 هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی ؛
 پیداست - نگارا ! - که بلند است جنابت .
 دور است سر آب از این بادیه ؛ هشدار :
 تا غول بیابان نفریبد به سرابت .
 تا در ره پیری به چه آئین روی ، ای دل !
 باری ، به غلط صرف شد ایام شبابت .
 ای قصر دل افروز که منزلگه انسی !
 - یارب - مکناد آفت ایام خرابت .
 حافظ نه غلامی ست که از خواجه گریزد ؛
 صلحی کن و باز آ ، که خرابم ز عتابت .

۴- ۸۹

صبا ! به لطف، بگو آن غزال رعنا را
 که : سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را .
 شکر فروش - که عمرش دراز باد - چرا
 تفقدی نکند طوطی شکرخا را ؟
 غرور حسنت اجازت مگر نداد ، ای گل !
 که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را ؟

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر :
 به بند و دام نگیرند مرغ دانا را .
 ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
 سهی قدان سیه چشم ماه سیما را .
 چو با حبیب نشینی و باده پیمائی ،
 به یاد دار محبان باد پیمای را .
 جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
 که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را .
 در آسمان نه عجب گر، به گفته حافظ،
 سرود زهره به رقص آورد مسیحا را .

۳۶۳-۹۰

دردم از یار است و درمان نیز هم .
 دل فدای او شد و جان نیز هم .
 این که می گویند: «آن» خوشتر ز حسن ؛
 یار ما این دارد و آن نیز هم .
 یاد باد آن کو ، به قصد خون ما ،
 عهد را بشکست و پیمان نیز هم .
 دوستان ! در پرده می گویم سخن ؛
 گفته خواهد شد به دستان نیز هم .
 چون سر آمد دولت شبهای وصل ،
 بگذرد ایام هجران نیز هم .
 هر دو عالم يك فروغ روی اوست :
 گفتمت پیدا و پنهان نیز هم .

اعتمادی نیست بر کار جهان ،
 بلکه بر گردون گردان نیز هم .
 عاشق از قاضی نترسد - بی بیار -
 بلکه از یرغوی دیوان نیز هم .
 محتسب داند که حافظ عاشق است ،
 و اصف ملك سلیمان نیز هم .

۹۱- ۳۳۰

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم :
 تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم .
 چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست ،
 بنفشه زار شود تربتم ، چو در گذرم .
 بر آستان مرادت گشاده ام در چشم
 که يك نظر فکنی ؛ خود فکندی از نظرم .
 چه شکر گویمت ، ای خیل غم ! عفاك الله :
 که روز بی کسی آخر نمی روی ز سرم .
 غلام مردم چشمم : که ، با سیاه دلی ،
 هزار قطره بیارد ، چو درد دل شمرم .
 به هر نظرت ما جلوه می کند ؛ لیکن
 کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم .
 به خاک حافظ اگر یار بگذرد ، چون باد ،
 ز شوق ، در دل آن تنگنا کفن بدرم .

۹۲- ۱۲۴

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد
 باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد .

از سر کشته خود می گذرد، همچون باد :
 چه توان کرد؟- که عمرست و شتابی دارد .
 ماه خورشید نمایش، زپس پرده زلف،
 آفتابی ست که در پیش سحابی دارد .
 چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سر شك :
 تا سهی سر و تو را تازد تر آبی دارد .
 غمزه شوخ تو خونم به خطا می ریزد :
 فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد .
 آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست ،
 روشن است این که خضر بهره سرابی دارد .
 چشم مخمور تو دارد زدلم قصد جگر :
 ترك مست است ؛ مگر میل کبابی دارد ؟
 جان بیمار مرا نیست ز توروی سؤال ؟
 ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد .
 کی کند سوی دل خسته حافظ نظاری
 چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد ؟

۳۶۱-۹۳

آن که پامال جفا کرد چو خاک را هم ،
 خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم .
 من نه آنم که ز جور تو بنالم ، حاشا :
 بنده معتقد و چاکر دولتخواهم .
 بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز :
 آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم .

ذره خاکم و در کوی توام جای خوش است :
 ترسم - ای دوست ! - که بادی ببرد ناگاهم .
 پیر میخانه ، سحر ، جام جهان بینم داد :
 و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم .
 صوفی صومعه عالم قدسم ؛ لیکن
 حالیا، پیر مغان است حوالنگاهم ،
 با من راه نشین خیز و سوی میکده آی :
 تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم .
 مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود :
 آه، اگر دامن حسن تو بگیرد آهم .

۹۴-۲۳۷

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید .
 فغان ! که بخت من از خواب در نمی آید .
 صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش :
 که آب زندگیم در نظر نمی آید .
 قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم ،
 درخت کام و مرادم به بر نمی آید .
 مگر به روی دلارای یار ما ، ورنی ،
 به هیچ وجه دگر، کار بر نمی آید .
 مقیم زلف تو شد دل ، که خوش سوادی دید :
 وز ان غریب بلاکش خبر نمی آید .
 زشت صدق گشادم هزار تیر دعا ؛
 ولی چه سود ؟ - یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر ؛
 ولی ، به بخت من ، امشب سحر نمی آید .
 در این خیال به سر شد زمانِ عمر و هنوز
 بلای زلف سیاهت به سر نمی آید .
 زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس ،
 کنون ، زحلقه زلفت به در نمی آید .

۹۵-۶۱

صبا ! اگر گذری افتد به کشور دوست ،
 بیار تحفه‌ای از گیسوی معنیر دوست .
 به جان او که ، به شکرانه ، جان برافشانم :
 اگر به‌سوی من آری پیامی از بر دوست .
 وگر چنان که در آن حضرت نباشد بار ،
 برای دیده بیاور غباری از در دوست .
 من گدا و تمنای وصل او ؟ هیاهات !
 مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست .
 دل صنوبریم ، همچو بید ، لرزان است -
 ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست .
 اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را ،
 به عالمی نفروشیم موئی از سر دوست .
 چه باشد ارشود از بند غم دلش آزاد ؟ -
 چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست .

۹۶-۶۰

آن پیک نامور ، که رسید از دیار دوست ،
 آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست ؛

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار ؛
 خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست .
 دل دادمش به مزده و خجالت همی برم
 زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست .
 شکر خدا، که ، از مدد بخت کار ساز ،
 برحسب آرزوست همه کار و بار دوست .
 سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار ؟-
 در گردشند برحسب اختیار دوست .
 گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند ،
 ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست .
 کحل الجواهری به من آر ، ای نسیم صبح !
 زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست .
 مائیم و آستانه عشق و سر نیاز :
 تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست .
 دشمن به قصد حافظ اگر دم زند ، چه باک ؟-
 منت خدای را که نیم شرمسار دوست .

۴۲۲- ۹۷

به جان او که گرم دسترس به جان بودی ،
 کمینه پیشکش بندگانیش آن بودی .
 بگفتمی که بها چیست خاک پایش را ،
 اگر حیات گرانمایه جاودان بودی .
 به بندگی قدش سرو معترف گشتی ،
 گرش ، چو سوسن آزاده ، ده زبان بودی .

به خواب نیز نمی بینمش ، چه جای وصال ؟
 چو این نبود و ندیدیم ، باری، آن بودی ؟
 اگر دلم نشدی پابند طره او ،
 کیش قرار در این تیره خاکدان بودی ؟
 به رخ ، چو مهر فلک ، بی نظیر آفاق است ؛
 به دل ، دریغ که يك ذره مهربان بودی .
 در آمدی زدرم کاشکی ، چو لمعه نور ؛
 که بر دو دیده ماحکم او روان بودی .
 زبرده ناله حافظ برون کی افتادی ،
 اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی ؟

۱۴۹-۹۸

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد ؛
 زهر در می دهم پندش ، ولیکن در نمی گیرد .
 خدا را ، ای نصیحت گو ! حدیث ساغر و می گو ؛
 که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی گیرد .
 بیا ، ای ساقی گلرخ ! بیاور باده رنگین ؛
 که فکری در درون ما از این بهتر نمی گیرد .
 صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند ؛
 عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد !
 من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی ؛
 که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد .
 از آن روهست یاران را صفاها بامی لعلش
 که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی گیرد .

سروچشمی چنین دلکش ، تو گوئی چشم از او بردوز؟!
 برو، کاین وعظ بی معنی مرا درس نمی گیرد .
 نصیحتگوی رندان را ، که با حکم قضا جنگ است ،
 دلش بس تنگ می بینم ؛ مگر ساغر نمی گیرد ؟
 میان گریه می خندم ؛ که - چون شمع - اندرین مجلس ،
 زبان آتشینم هست ، لیکن در نمی گیرد .
 چه خوش صید دلم کردی ؛ بنازم چشم مست را :
 که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی گیرد .
 سخن در احتیاج ماواستغناي معشوق است ؛
 چه سود افسونگری - ای دل ! - که در دلبر نمی گیرد ؟
 من آن آئینه را روزی به دست آرم ، سکندروار ؛
 اگر می گیرد این آتش زمانی ، ورنه نمی گیرد .
 خدا را ، رحمی ، ای منعم ! که درویش سرکویت
 دری دیگر نمی داند ، رهی دیگر نمی گیرد .
 بدین شعر تر شیرین ، ز شاهنشاه عجب دارم
 که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد ؟

۹۹ - ۲۱۰

دوش ، در حلقه ما صحبت گیسوی تو بود ؛
 تادل شب سخن از سلسله موی تو بود .
 دل ، که از ناولك مژگان تو در خون می گشت ،
 باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود .
 هم عفا لله صبا ، کز تو پیامی می داد ؛
 ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود .

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت :
 فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود .
 من سرگشته هم از اهل سلامت بودم :
 دام راهم شکن طره هندوی تو بود .
 بگشایند قبا، تا بگشاید دل من ؛
 که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود .
 به وفای تو، که بر تربت حافظ بگذر ؛
 کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود .

۱۰۰ - ۲۲۳

هر گزم نقش توازلوح دل و جان نرود ؛
 هر گز از یاد من آن سرو خرامان نرود .
 از دماغ من سرگشته خیال دهند ،
 به جفای فلک و غصه دوران، نرود .
 در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند ؛
 تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود .
 هر چه، جز بار غمت، بردل مسکین من است،
 برود از دل من ؛ وز دل من آن نرود .
 آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
 که اگر سر برود ، از دل و از جان نرود .
 گر رود از پی خوبان دل من ، معذور است :
 درد دارد ؛ چه کند کز پی درمان نرود ؟
 هر که خواهد که - چو حافظ - نشود سرگردان،
 دل به خوبان ندهد ، وز پی ایشان نرود .

۱۹۵ - ۱۰۱

غلام نرگس مست تو تاجدارانند ؛
 خراب باده لعل تو هوشیارانند .
 ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز ؛
 و گرنه عاشق و معشوق راز دارانند .
 ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی ، بنگر
 که از یمین و یسارت چه بیقرارانند .
 گذار کن ، چو صبا ، بر بنفشه زار و بین
 که از تطاول زلفت چه سو کوارانند .
 نصیب ماست بهشت ، ای خدا شناس ! برو :
 که مستحق کرامت گناهکارانند .
 نه من بر آن گل عارض غل سرایم و بس :
 که عندلیب تو ، از هر طرف ، هزارانند .
 تو دستگیر شو ، ای خضر پی خجسته ! که من
 پیاده می روم ؛ و همراهان سوارانند .
 بیابا می کده و چهره ارغوانی کن ؛
 مرو به صومعه ، کانیجا سیاهکارانند .
 خلاص حافظ از آن زلف تابدار مبار :
 که بستگان کمند تو رستگارانند .

۱۲۲ - ۱۰۲

روشنی طلعت تو ماه ندارد .
 پیش تو گل رونق گیاه ندارد .

گوشه ابروی تست منزل جانم :
 خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد .
 تاجه کند بارخ تودود دل من :
 آینه دانی که تاب آه ندارد .
 شوخی نرگس نگر که پیش توبشکفت :
 چشم دریده ادب نگاه ندارد .
 دیدم : و آن چشم دل‌سیه، که توداری ،
 جانب هیچ آشنا نگاه ندارد .
 رطل گرانم ده ، ای مرید خرابات !
 شادی شیخی که خانقاه ندارد .
 خون خور و خامش نشین ، که آن دل نازک
 طاقت فریاد داد خواه ندارد .
 گو برو و آستین به خون جگرشوی -
 هر که در این آستانه راه ندارد .
 نی من تنها کشم تطاول زلفت ،
 کیست که اوداغ آن سیاه ندارد ؟
 حافظ اگر سجده تو کرد ، ممکن عیب :
 کافر عشق - ای صنم ! - گناه ندارد .

۱۷۶ - ۱۰۳

سحرم دولت بیدار به بالین آمد ؛
 گفت : برخیز، که آن خسرو شیرین آمد ؛
 قدحی در کش و سرخوش به تماشا بخرام ،
 تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد .

مژدگانی بده ، ای خلوتی نافه گشای !
 که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد .
 گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد ؛
 ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد .
 مرغ دل باز هوادار کمان ابروئی ست :
 ای کبوتر ! نگران باش که شاهین آمد .
 ساقیا ! می بده و غم مخوراز دشمن و دوست :
 که ، به کام دل ما ، آن بشد و این آمد .
 رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار ،
 گریه اش بر سمن و سنبل و نسیرین آمد .
 چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل ،
 عنبر افشان ، به تماشای ریا حین آمد .

۱۰۴ - ۲۶

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست ،
 پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست ،
 نرگشس عربده جوی و لبش افسوس کنان ،
 نیم شب ، دوش ، به بالین من آمد ؛ بنشست .
 سر فرا گوش من آورد و ، به آواز حزین ،
 گفت : ای عاشق دیرینه من ! خوابت هست ؟
 عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند ،
 کافر عشق بود ، گر نبود باده پرست .
 برو ، ای زاهد ! و بر درد کشان خرده مگیر :
 که ندادند جز این تحفه به ما روز الست .

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم :
 اگر از خمر بهشت است و گرا باده مست .
 خنده جام می و زلف گره گیرنگار
 ای بسا تو به که ، چون توبه حافظ ، بشکست .

۲۶۸ - ۱۰۵

گلگذاری ز گلستان جهان مارا بس ؛
 زین چمن سایه آن سرو روان مارا بس .
 من و همصحبتی اهل ریا ؟ دورم باد :
 از گرانان جهان رطل گران مارا بس .
 قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند ؛
 ما که رندیم و گدا ، دیرمغان مارا بس .
 بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین :
 کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس .
 نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان :
 گر شما را نه بس این سود و زیان ، مارا بس .
 یار با ماست . چه حاجت که زیادت طلبیم ؟
 دولت صحبت آن مونس جان مارا بس .
 از در خویش ، خدا را ، به بهشتم مفرست ؛
 که سر کوی تو ، از کون و مکان ، مارا بس .
 حافظ ! از مشرب قسمت گله نا انصافی ست ؛
 طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس .

۲۱۱ - ۱۰۶

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود :
 تا کجا باز دل غمرده ای سوخته بود .

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود .
جان عشاق سپند رخ خود می دانست ؛
و آتش چهره بدین کار بر افروخته بود .
گر چه می گفت که: زارت بکشم ، می دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود .
کفر زلفش ره دین می زد ؛ و آن سنگیندل
در رهش مشعلی از چهره بر افروخته بود .
دل بسی خون به کف آورد ، ولی دیده بریخت :
الله، الله! که تلف کرد و که اندوخته بود ؟!
یار مفروش به دنیا ؛ که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود .
گفت - و خوش گفت - برو خرقه بسوزان ، حافظ !
یارب ! این قلب شناسی ز که آموخته بود ؟

۱۰۷-۳۲

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست ،
گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست .
مرا و سرو چمن را به خاک راه نشانند
زمانه، تا قصب زر کش قبای تو بست .
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم صبح، چو دل در ره هوای تو بست .
مرا به بند تودوران چرخ راضی کرد ؛
ولی چه سود ؟ - که سر رشته در رضای تو بست .

چونافه ، بر دل مسکین من گره مفکن :
 که عهد با سر زلف گره گشای تو بست .
 نو خود وصال دگر بودی ، ای نسیم وصال !
 خطا نگر که دل امید دروفای تو بست !
 زدست جور تو ، گفتم ، زشهر خواهم رفت ؛
 به خنده ، گفت که : حافظ ! برو ، که پای تو بست !؟

۱۶۰- ۱۰۸

خوش است خلوت ، اگر یار یار من باشد ؛
 نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد .
 من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
 که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد .
 روا مدار ، خدایا ! که در حریم وصال
 رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد .
 همای گو مفکن سایه شرف هرگز
 در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد .
 بیان شوق چه حاجت ؟- که سوز آتش دل
 توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد .
 هوای کوی تو از سر نمی رود ؛ آری :
 غریب را دل سرگشته با وطن باشد .
 به سان سوسن ، اگر ده زبان شود حافظ ،
 چو غنچه ، پیش تو اش مهر بردهن باشد .

۳۸۶- ۱۰۹

خدا را ، کم نشین ، با خرقة پوشان ؛
 رخ از رندان بی سامان مپوشان .

در این خرقه بسی آلودگی هست ،
 خوشا وقت قبای می فروشان .
 در این صوفی و شان دردی ندیدم -
 که صافی با عیش درد نوشان .
 تو نازک طبعی و طاقت نداری
 گرانیهای مشتی دلق پوشان .
 چو مستم کرده ای ، مستور بمنشین ؛
 چو نوشم داده ای ، زهرم منوشان .
 بیا ، وزغبین این سالوسیان بین
 صراحی خوندل و بریط خروشان .
 زدل گرمی حافظ بر حذر باش :
 که دارد سینه ای ، چون دیگ ، جوشان .

۱۱۰- ۳۱۶

زلف بر باد مده ، تا ندهی بر بادم .
 ناز بنیاد مکن ، تا نکنی بنیادم .
 می مخور با همه کس ، تا نخورم خون جگر .
 سر مکش ، تا نکشد سر به فلک فریادم .
 زلف را حلقه مکن ، تا نکنی در بندم .
 طره را تاب مده ، تا ندهی بر بادم .
 یار بیگانه مشو ، تا نبری از خویشم .
 غم اغیار مخور ، تا نکنی ناشادم .
 رخ برافروز ، که فارغ کنی از برگ کلم .
 قد برافراز ، که از سرو کنی آزادام .

شمع هر جمع مشو ، ورنه بسوزی ما را .
 یاد هر قوم مکن ، تا نروی از یادم .
 شهره شهرمشو ، تا ننهیم سر در کوه .
 شور شیرین منما ، تا نکنی فرهام .
 حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی ؛
 من ، از آن روز که در بند توام ، آزادم .

۱۱۱ - ۲۷۳

اگر رفیق شفیقی ، درست پیمان باش :
 حریف خانه و گرمابه و گلستان باش .
 شکنج زلف پریشان به دست باد مده ؛
 مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش .
 گرت هواست که با خضر همنشین باشی ،
 نهان ز چشم سکندر ، چو آب حیوان ، باش .
 زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی ست ؛
 بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش .
 طریق خدمت و آئین بندگی کردن
 خدای را که رها کن به ما ، و سلطان باش .
 دگر به صید حرم تیغ برمکش - زنهار ! -
 وزان که با دل ما کرده ای پشیمان باش .
 تو شمع انجمنی ، یکزبان و یکدل شو ؛
 خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش .
 کمال دلبری و حسن در نظر بازی ست ؛
 به شیوه نظر ، از نادران دوران باش .

خמוש، حافظ! و از جوربار ناله مکن؛
تو را که گفت که در روی خوب حیران باش؟!

۱۱۲ - ۲۷۱

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌رس؛
که چنان زوشده‌ام بی‌سروسامان که می‌رس.
کس به امید وفاترك دل و دین مکناد؛
که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌رس.
به یکی جرعه، که آزار کسش در پی نیست،
ز حمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌رس.
زاهد! از مابه سلامت بگذر، کاین می‌لعل
دل و دین می‌برد از دست بدانسان که می‌رس.
گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد:-
هر کسی عربده‌ای - این که: مبین، آن که: می‌رس.
پارسائی و سلامت هوسم بود؛ ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که می‌رس.
گفتم: از گوی فلك صورت حالی پرسم؛
گفت: آن می‌کشم اندر خم جوگان که می‌رس.
گفتمش: زلف به خون که شکستی؟ - گفتا:
حافظ! این قصه دراز است، به قرآن که می‌رس!

۱۱۳ - ۲۷۷

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش؛
گل در اندیشه که: چون عشوه کند در کارش.
داربائی همه آن نیست که عاشق بکشند؛
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش.

جای آن است که خون موج زند دردل لعل
 زین تغابن که : خزف می شکند بازارش .
 بلبل از فیض گل آموخت سخن ؛ ورنه نبود
 این همه قول و غزل تعبیه درمنقارش .
 ای که در کوچه معشوقه ما می گذری !
 بر حذر باش ، که سرمی شکند دیوارش .
 آن سفر کرده - که صد قافله دل همراه اوست -
 هر کجاست ، خدایا ! به سلامت دارش .
 صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ، ای دل !
 جانب عشق عزیز است ، فرومگذارش .
 صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه ،
 به دوجام دگر ، آشفته شود دستارش .
 دل حافظ ، که به دیدار تو خوگر شده بود ،
 نازپرورد وصال است ؛ مجو آزارش .

۱۱۴ - ۴۴۱

چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی ؟ -
 که حال مانه چنین بودی ، ارچنان بودی .
 بگفتمی که چه ارز نسیم طره دوست ،
 گرم به هر سرموئی هزار جان بودی .
 برات خوشدلی ماچه کم شدی - یارب ! -
 گرش نشان امان از بد زمان بودی .
 گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز ،
 سر بر عزتم آن خاک آستان بودی .

ز پرده کاش برون آمدی ، چو قطره اشک ؛
 که بردودیده ماحکم اوروان بودی .
 اگر نه دایره عشق راه بر بستی ؛
 چو نقطه ، حافظ سرگشته در میان بودی .

۱۱۵ - ۴۵۷

هزار جهد بکردم که یار من باشی ،
 مراد بخش دل بیقرار من باشی ؛
 چراغ دیده شب زنده دار من گردی ؛
 انیس خاطر امیدوار من باشی ؛
 چو خسروان ملاححت به بندگان نازند ،
 تو ، در میانه ، خداوندگار من باشی ؛
 از آن عقیق - که خونین دلم ز عشوه او -
 اگر کنم گله ای ، غمگسار من باشی ؛
 در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند ،
 گرت ز دست بر آید ، نگار من باشی ؛
 شبی به کلبه احزان عاشقان آئی ؛
 دمی انیس دل سو کووار من باشی .
 شود غزاله خورشید صید لاغر من ،
 گر آهوئی چوتو ، یک دم ، شکار من باشی .
 سه بوسه ، کزدولبت کرده ای وظیفه من ،
 اگر ادا نکنی ، قرض دار من باشی .
 من این مراد ببینم به خود که : نیم شبی ،
 به جای اشک روان ، در کنار من باشی .

من ارچه حافظ شهرم ، جوی نمی‌ارزم ؛
مگرتو، از کرم خویش ، یارمن باشی .

۱۱۶ - ۲۰۹

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ؛
ورنه هیچ ازدل بی‌رحم تو تقصیر نبود .
من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم ،
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود .
یارب ! این آینه حسن چه جوهر دارد؟-
که دراو آه مرا قوت تأثیر نبود .
سر، ز حسرت ، به در می‌کده‌ها بر کردم :
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود .
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست ؛
خوشترا ز نقش تو در عالم تصویر نبود .
تامگر- همچو صبا -- باز به کوی تو رسم ،
حاصلم دوش به جز ناله شبگیر نبود .
آن کشیدم ز تو، ای آتش هجران ! که - چو شمع -
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود .
آیتی بد ز عذاب انده حافظ ، بی‌تو ،
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود .

۱۱۷ - ۳۶۹

ما زیاران چشم یاری داشتیم :
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم .
تا درخت دوستی بر کی دهد ؛
حالیا، رفتیم و تخمی کاشتیم .

گفت وگو آئین درویشی نبود؛

ورنه باتوماجراها داشتیم .

شیوۀ چشمت فریب جنگ داشت ؛

ماغلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفرور :

ما دم همت براوبگماشتیم .

نکنه‌ها رفت وشکایت کس نکرد ؛

جانب حرمت فرونگداشتیم .

گفت : خود دادی به ما دل ، حافظا !

ما محصل بر کسی نگماشتیم .

۱۱۸ - ۳۱۵

به غیر از آن که بشددین ودانش ازدستم ،

بیا ، بگو که ز عشقت چه طرف برستم .

اگر چه خرمن عمرم غم توداد به باد ،

به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم .

چو ذره ، گر چه حقیرم ؛ ببین ، به دولت عشق ،

که در هوای رخت ، چون به مهر پیوستم .

بیار باده ، که عمری ست تا من ، از سر امن ،

به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم .

اگر ز مردم هشیاری ، ای نصیحت گو !

سخن به خاک میفکن ؛ چرا که من مستم

چگونه سر ، ز خجالت ، بر آورم بر دوست ؟ -

که خدمتی به سزا بر نیامد ازدستم .

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
 که : مرهمی بفرستم ، که خاطرش خستم .

۱۱۹ - ۱۱۹

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد ،
 ز خاتمی که دمی گم شود ، چه غم دارد ؟
 به خط و خال گدایان مده خزینۀ دل :
 به دست شاه و شی ده که محترم دارد .
 نه هر درخت تحمل کند جفای خزان :
 غلام همت سروم ، که این قدم دارد .
 رسید موسم آن کز طرب ، چونر گس مست ،
 نهاده پای قدح هر که شش درم دارد .
 ز رازبهای می اکنون ، چو گل ، دریغ مدار :
 که عقل کل به صدت عیب متهم دارد .
 ز سرغیب کس آگاه نیست ؛ قصه مخوان :
 کدام محرم دل ره در این حرم دارد ؟
 دلم ، که لاف تجرد زدی ، کنون ، صد شغل
 - به بوی زلف تو - بآباد صبحدم دارد .
 مراد دل ز که پرسم ؟ - که نیست دلداری
 که جلوۀ نظر و شیوۀ کرم دارد .
 ز جیب خرقة حافظ چه طرف بتوان بست ؟ -
 که ماصمد طلبیدیم و اوصنم دارد .

۱۲۵ - ۱۲۰

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد :
 بنده طلعت آن باش که «آنی» دارد .

شیوه حوروپری گرچه لطیف است ، ولی
 خوبی آن است ولطافت که فلانی دارد .
 چشمه چشم مرا ، ای گل خندان ! دریاب :
 که ، به امید تو ، خوش آب روانی دارد .
 گوی خوبی که برد از تو؟ - که خورشید آنجا
 نه سواری ست که در دست عنانی دارد .
 دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی ؛
 آری ، آری ، سخن عشق نشانی دارد .
 خم ابروی تو ، در صنعت تیر اندازی ،
 برده از دست هر آنکس که کمانی دارد .
 در ره عشق نشد کس ، به یقین ، محرم راز :
 هر کسی ، بر حسب فهم ، گمانی دارد .
 با خرابات نشینان ز کرامات ملاف :
 هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد .
 مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای ،
 هر بهاری که به دنباله خزانی دارد .
 مدعی گوز لغز و نکته به حافظ مفروش . -
 کلک مانیز زبانی و بیانی دارد .

۱۳۱ - ۸۸

شنیده ام سخنی خوش که پیر کهنان گفت :
 فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت .
 حدیث هول قیامت ، که گفت واعظ شهر ،
 کنایه است که از روزگار هجران گفت .

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز؟ -
 که هر چه گفت برید صبا ، پریشان گفت .
 فغان، که آن مه نامهربان مهر گسل
 به ترك صحبت یاران خود چه آسان گفت !
 من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب :
 که دل به درد تو خو کرد و ترك درمان گفت .
 غم کهن به می سالخورده دفع کنید :
 که تخم خوشدلی این است - و پیر دهقان گفت .
 گره به باد مزین ، گرچه بر مراد رود ؛
 که این سخن ، به مثل ، باد با سلیمان گفت .
 به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو ؛
 ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت ؟
 مزین ز چون و چرا دم ؛ که بنده مقبل
 قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت .
 که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز ؟
 من این نگفتم ؛ آنکس که گفت ، بهتان گفت .

۳۲۴-۱۲۲

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ،
 همچنان چشم گشاد از کرمش می دارم .
 به طرب حمل مکن سرخی رویم ، که - چو جام -
 خون دل عکس برون می دهد از رخسارم .
 پرده مطربم از دست برون خواهد برد ؛
 آه اگر زان که در این پرده نباشد بارم .

پاسبان حرم دل شده‌ام شب ، همه شب :
 تادراین پرده جزاندیشه او نگذارم .
 منم آن شاعر ساحر که ، به افسون سخن ،
 ازنی کلک همه قند و شکر می‌بارم .
 دیده بخت به افسانه او شد در خواب ؛
 کونسیمی زعنایت که کند بیدارم ؟
 چون ترا در گذر - ای یار ! - نمی‌بارم دید ،
 با که گویم که بگوید سخنی بایارم ؟
 دوش می‌گفت که : حافظ همه‌روی است وریا .
 به جز از خاک درش با که بود بازارم ؟

۱۲۳ - ۱۷

سینه از آتش دل ، در غم جانانه ، بسوخت :
 آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت .
 تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت ؛
 جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت .
 سوز دل بین که : ز بس آتش واشکم ، دل شمع
 دوش بومن ، ز سر مهر ، چو پروانه ، بسوخت .
 آشنائی نه غریب است که دلسوز من است :
 چون من از خویش برفتم ؛ دل بیگانه بسوخت .
 خرقه زهد مرا آب خراباب ببرد ؛
 خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت .
 چون پیاله ، دلم از توبه - که کردم - بشکست ؛
 همچو لاله ، جگرم بی‌می و خمخانه بسوخت .

ماجرایم کن و باز آ؛ که مرا مردم چشم
خرقه از سر به در آوردو، به شکرانه، بسوخت.
ترك افسانه بگو، حافظ! و می نوش دمی؛
که نخفتیم شب و شب به افسانه بسوخت.

۱۲۴ - ۳۸

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است؛
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است.
هنگام وداع تو، ز بس گریه که کردم،
دور از رخ تو، چشم مرا نور نمانده است.
می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت:
هیئات از این گوشه، که معمور نمانده است.
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت؛
از دولت هجرتو، کنون، دور نمانده است.
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید:
دور از رخت، این خسته رنجور نمانده است.
صبر است مرا چاره هجران تو؛ لیکن
چون صبر توان کرد؟ - که مقدور نمانده است.
در هجرتو، گر چشم مرا آب روان است،
گوین خون جگر ریز، که معذور نمانده است.
حافظ، زغم، از گریه نپرداخت به خنده:
ماتم زده را داعیه سور نمانده است.

۱۲۵ - ۱۸۲

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند.
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند؟

مایدان مقصد عالی نتوانیم رسید :
 هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند .
 چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب ،
 فرصت عیش نگه دار و بزنجامی چند .
 قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست :
 بوسه ای چند بر آمیز به دشنامی چند .
 زاهد ! از کوچه رندان به سلامت بگذر :
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند .
 عیب می جمله بگفتی ؛ هنرش نیز بگوی :
 نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند .
 ای گدایان خرابات ! خدا یار شماست :
 چشم انعام مدارید ز انعامی چند .
 پیر میخانه چه خوش گفت ، به دردی کش خویش ،
 که : مگو حال دل سوخته با خامی چند .
 حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت ؛
 کامکارا ! نظری کن سوی ناکامی چند .

۳۷۷-۱۲۶

ما ، شبی ، دست بر آریم و دعائی بکنیم :
 غم هجران تو را چاره زجائی بکنیم .
 دل بیمار شد از دست ، رفیقان ! مددی :
 تا طبیبش به سر آریم و دوائی بکنیم .
 آن که ، بی جرم ، برنجید و به تیغم زد و رفت
 بازش آرید ، خدا را ، که صفائی بکنیم .

خشك شد بیخ طرب ؛ راه خرابات کجاست ؟ -
تا در آن آب وهوا نشو ونمائی بکنیم .
مدد از خاطر رندان طلب ، ای دل ! ورنه
کار صعب است ؛ مبادا که خطائی بکنیم .
سایه طایر کم حوصله کاری نکند ؛
طلب سایه میمون همائی بکنیم .
دلم از پرده بشد . حافظ خوشگویی کجاست ؟ -
تا به قول و غزلش سازنوائی بکنیم .

۱۲۷-۱۸۹

طایر دولت اگر باز گذاری بکند ،
یار باز آید و با وصل قراری بکند .
دیده را دستگه درو گهر گرچه نماند ،
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند .
دوش گفتم : بکند لعل لبش چاره من ؟
هاتف غیب ندا داد که : آری ، بکند .
کس نیارد براو دم زدن از قصه ما ؛
مگرش باد صبا گو شگذاری بکند .
داده ام باز نظر را به تدروی پرواز ؛
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند .
شهر خالی ست ز عشاق ؛ بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند ؟
کو کربمی که زبزم طربش غمزده ای
جرعه ای در کشد و دفع خماری بکند ؟

.

حافظا ! گرنروی از در او ، هم روزی
 گذری برسرت از گوشه کناری بکند .

۱۲۸ - ۴۲۵

دامن کشان همی شد ، درشرب زرکشیده ،
 صد ماهرو زرشکش جیب قصب دریده ؛
 از تاب آتش می ، برگردعارضش خوی :
 چون قطره های شبم بر برگ گل چکیده ؛
 لفظی فصیح شیرین ، قدی بلند چابک ،
 روئی لطیف زیبا ، چشمی خوش کشیده ؛
 یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده ،
 شمشاد خوشخرامش درناز پروریده !
 آن لعل دلکشش بین ، و آن خنده دل آشوب ؛
 وان رفتن خوشش بین ، وان گام آرمیده .
 آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد ؛
 یاران ! چه چاره سازم با این دل رمیده ؟
 زنهار ! ناتوانی ، اهل نظر میازار ؛
 دنیا وفا ندارد ، ای نور هر دو دیده !
 تاکی کشم عتیت از چشم دلفریبت ؟
 روزی کرشمه ای کن ، ای یار برگزیده !
 گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ ،
 باز آ ، که توبه کردم از گفته و شنیده .
 [بس شکر باز گویم دربندگی خواجه ،
 گر اوفتد به دستم آن میوه رسیده .]

۱۲۹ - ۲۱۷

مسلمانان ! مرا وقتی دلی بود ،
 که باوی گفتمی گر مشکلی بود .
 به گردابی چو می افتادم از غم ،
 به تدبیرش امید ساحلی بود .
 دلی همدرد و یاری مصلحت بین
 - که استظهار هراهل دلی بود -
 زمن ضایع شد اندر کوی جانان :
 چه دامنگیر - یارب ! - منزلی بود .
 هنر بی عیب حرمان نیست ؛ لیکن
 زمن محروم تر کی سائلی بود ؟
 براین جان پریشان رحمت آرید :
 که وقتی کاردانی کاملی بود .
 مرا تا عشق تعلیم سخن کرد ،
 حدیثم نکته هر محفلی بود .
 مگو دیگر که حافظ نکته دان است ،
 که ما دیدیم و محکم جاهلی بود !

۱۳۰ - ۱۲۹

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد ،
 نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد .
 اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر ،
 چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد ؟

فغان ! که با همه کس غایبانه باخت فلک ؛
 که کس نبود که دستی از این دغا ببرد .
 گذار بظلمات است . خضر راهی کو ؟ -
 مباد کآتش محرومی آب ما ببرد .
 دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن
 که جان زمرگ ، به بیماری صبا ببرد .
 طیب عشق منم ؛ باره ده ، که این معجون
 فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد .
 بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت ؛
 مگر نسیم پیامی ، خدای را ، ببرد .

۳۰۵-۱۳۱

به وقت گل ، شدم از توبه شراب خجل -
 که کس مباد ز کردار ناصواب خجل .
 صلاح ما همه دام ره است ، و من زین بحث
 نیم ز شاهد و ساقی ، به هیچ باب ، خجل .
 بُود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم :
 که از سؤال ملولیم و از جواب خجل .
 زخون که رفت شب دوش از سراچه چشم ،
 شدیم در نظر رهروان خواب خجل .
 رواست نرگس مست ارفکند سر در پیش :
 که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل .
 توئی که خوبتری ز آفتاب ، و شکر خدا
 که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل .

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل .

۱۳۲-۲۶۳

بیاو کشتی ما در شط شراب انداز ؛
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز .
مرا به کشتی باده در افکن ، ای ساقی !
که گفته اند : نکوئی کن و در آب انداز .
ز کوی میکده برگشته ام ، ز راه خطا :
مرا ، دگر ، ز کرم ، باره صواب انداز .
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی :
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز .
اگر چه مست و خرابم ، تو نیز لطفی کن :
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز .
به نیم شب ، اگر ت آفتاب می باید ،
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز .
مهل که روز وفاتم به خاک سپارند :
مرا به میکده بر ، در خم شراب انداز .
ز جور چرخ ، چو - حافظ ! - به جان رسید دلت ،
به سوی دیو محن ناوگ شهاب انداز .

۱۳۳-۴۴۸

ای که در کوی خرابات مقامی داری !
جم وقت خودی ، ار دست به جامی داری .
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز !
فرصت باد ، که خوش صبحی و شامی داری .

ای صبا! سوختگان بر سرِ ره منتظرند :
 گراز آن یار سفر کرده پیامی داری .
 خال سرسبز تو خوش دانه عیشی ست ؛ ولی :
 بر کنار چمنش، وه که چه دامی داری !
 بوی جان از لب خندان قدح می شنوم :
 بشنو، ای خواجه ! اگر زان که مشامی داری .
 چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود ،
 می کنم شکر که بر جور دوامی داری .
 نام نیک ارطلب از تو غریبی ، چه شود ؟ -
 توئی امروز ، در این شهر ، که نامی داری .
 بس دعای سحر ت مونس جان خواهد بود :
 تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری .

۲۵۲-۱۳۴

گر بُود عمر به میخانه رسم باردگر ،
 به جزاز خدمت رندان نکنم کار دگر .
 خرم آن روز که با دیده گریان بروم ،
 تا ز نم آب در میکده یک بار دگر .
 معرفت نیست در این قوم ؛ خدا را ، سببی :
 تا برم گوهر خود را به خریدار دگر .
 یار اگر رفت و حق صحبتِ دیرین شناخت ،
 حاش لله که روم من ز پی یار دگر .
 گرمساعد شوم دایره چرخ کبود ،
 هم به دست آورمش باز به پرگار دگر .

عافیت می‌طلبید خاطر من ، اربگذارند
 غمزه شوخش و آن طره طرار دگر .
 راز سربسته ما بین ! که به دستان گفتند ،
 هرزمان ، بادفونی ، بر سر بازار دگر .
 مردم از درد بنالم که فلك، هرساعت،
 كندم قصد دل ریش به آزار دگر .
 باز گویم نه، در این واقعه، حافظ تنهاست:
 غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر .

۱۳۵ - ۲۳۲

بر سر آنم که ، گرز دست بر آید ،
 دست به کاری زنم که غصه سر آید .
 خلوت دل نیست جای صحبت اضداد :
 دیوچو بیرون رود ، فرشته در آید .
 صحبت حکام ظلمت شب یلداست :
 نور ز خورشید جوی ؛ بو که بر آید .
 بر در ارباب بی مروت دنیا
 چند نشینی که خواهی کی به در آید ؟
 ترك گدائی مکن ؛ که گنج بیابی
 از نظر رهروی که در گذر آید .
 صالح و طالح متاع خویش نمودند :
 تا که قبول افتد و که در نظر آید .
 بلبل عاشق ! تو عمر خواه ؛ که آخر
 باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید .

فقلت حافظ ، دراین سراچه ، عجب نیست :
هر که به میخانه رفت بی خبر آید .

۱۳۶ - ۶۵

خوشر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست ؟
ساقی کجاست ؟ گو : سبب انتظار چیست ؟
هر وقت خوش که دست دهد ، مغنم شمار :
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست .
پیوند عمر بسته به موئی ست ، هوش دار :
غمخوار خویش باش ؛ غم روزگار چیست ؟
معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست ؟
مستور و مست هر دو چو از يك قبیله اند ،
ما دل به عشوه که دهیم ؟ اختیار چیست ؟
راز درون پرده چه داند فلک ؟ خموش ،
ای مدعی ! نزاع تو با پرده دار چیست ؟
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست ،
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست ؟
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ؛
تا ، درمیانه ، خواسته کردگار چیست .

۱۳۷ - ۱۶۴

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ؛
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد .

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد ؛
 چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد .
 زین تپاول که کشید ، از غم هجران ، بلبل
 تا سرا پرده گل نعره زنان خواهد شد .
 گر ز مسجد به خرابات شدم ، خرده مگیر :
 مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد .
 ای دل ! ارعشرت امروز به فردا فکنی ،
 مایه نقد بقارا که ضمان خواهد شد ؟
 ماه شعبان منه از دست قدح ؛ کاین خورشید
 از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد .
 گل عزیز است ؛ غنیمت شمردش صحبت :
 که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد .
 مطربا ! مجلس انس است ؛ غزل خوان و سرود .
 چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد ؟
 حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود ؛
 قدمی نه به وداعش ، که روان خواهد شد .

۱۳۸ - ۱۷۹

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ؛
 چنان نماند ، چنین نیز هم نخواهد ماند .
 من ار چه در نظریار خاکسار شدم ،
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند .
 چو پرده دار به شمشیر می زند همه را ،
 کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند .

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است ؟
 چو بر صحنه هستی رقم نخواهد ماند .
 سرود مجلس جمشید - گفته اند - این بود
 که : جام باده بیاور، که جم نخواهد ماند .
 غنیمتی شمر، ای شمع ! وصل پروانه :
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند .
 توانگرا ! دل درویش خود به دست آور :
 که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند .
 بدین رواق زبرجد نوشته اند ، به زر ،
 که : جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند .
 زمهر بانی جانان طمع مبر، حافظ !
 که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند .

۱۳۹ - ۲۴

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست :
 که به پیمانه کشتی شهره شدم روزالست .
 من ، همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق ،
 چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست .
 می بده ، تا دهمت آگهی از سرقضا
 که : به روی که شدم عاشق و از بوی که مست .
 کمر کوه کم است از کمر مور اینجا :
 ناامید از در رحمت مشو، ای باده پرست !
 به جز آن نرگس مستانه - که چشمش مرصاد -
 زیر این طارم فیروزه، کسی خوش ننشست .

جان فدای دهنش باد؛ که در باغِ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نیست.
حافظ ، ازدولت عشق تو، سلیمانی شد :
یعنی ، از وصل تو اش نیست به جز باد به دست .

۱۴۰ - ۲

صلاح کار کجا و من خراب کجا ؟ -
بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا !
دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس ؛
کجاست دیرمغان و شراب ناب ؟ کجا ؟
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را ؟ -
سماع و عظم کجا ، نغمه رباب کجا ؟!
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد ؟
چراغ مرده کجا ، شمع آفتاب کجا !
چو کحل بینش ما خاك آستان شماست ،
کجارویم -- بفرما - از این جناب ؟ کجا ؟
مبین به سبب ز نخدان ، که چاه در راه است :
کجاهمی روی ، ای دل ! بدین شتاب ؟ کجا ؟!
بشد - که یاد خوشش باد - روزگار وصال .
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا ؟
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ، ای دوست !
قرار چیست ؟ صبوری کدام ؟ خواب کجا ؟!

۱۴۱ - ۲۸۲

هاتفی ، از گوشه میخانه ، دوش ،
گفت : - « ببخشند گنه ؛ می بنوش . »

لطف الهی بکند کار خویش ؛
 مژده رحمت برساند سرش .
 این خرد خام به میخانه بر ،
 تامی لعل آوردش خون به جوش .
 گرچه وصالش نه به کوشش دهند ،
 هر قدر - ای دل ! - که توانی بکوش .
 لطف خدا بیشتر از جرم ماست :
 نکته سربسته چه دانی ؟ خموش !
 گوش من وحلقه گیسوی یار ؛
 روی من و خاك در می فروش .
 [رندی حافظ نه گناهی ست صعب -
 با کرم پادشه عیب پوش .
 داور دین ، شاه شجاع : آن که کرد
 روح قدس حلقه امرش به گوش .
 ای ملک العرش ! مرادش بده ؛
 و ز خطر چشم بدش دار گوش .]

۱۴۲ - ۱۲۳

مطرب عشق سازو نوائی دارد :
 نقش هر نغمه که زد راه به جائی دارد .
 عالم از ناله عشاق مبادا خالی :
 که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد .
 پیردردی کش ما ، گرچه ندارد زر و زور ،
 خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد .

محترم دار دلم؛ کاین مگسِ قندپرست ،
 تاهوا خواه توشد ، فرهمائی دارد .
 از عدالت نبود دور؛ گرش پرسد حال -
 پادشاهی که به همسایه گدائی دارد .
 اشک خونین بنمودم به طیبیان ؛ گفتند :
 درد عشق است و جگر سوز دوائی دارد .
 ستم از غمزه میاموز ، که در مذهب عشق
 هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد .
 نفز گفت آن بت ترس با بچه باده فروش :
 شادی روی کسی خور که صفائی دارد .
 خسروا ! حافظ درگاه نشین فاتحه خواند ؛
 وز زبان تو تمنای دعائی دارد .

آن شد - ای خواجه ! - که در صومعه بازم بینی :
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد .

۱۴۳ - ۱۳۵

چو باد ، عزمِ سرِ کوی یار خواهم کرد ؛
 نفس ، به بوی خوشش ، مشکبار خواهم کرد .
 به هرزه ، بی می و معشوق ، عمر می گذرد :
 بپالتم بس ؛ از امروز کار خواهم کرد .
 هر آب روی که اندو ختم زدانش و دین ،
 نثارِ خاکِ ره آن نگار خواهم کرد .
 چو شمعِ صبحدم شلخِ مهر او ، روشن
 که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد .
 به یاد چشم تو ، خود را خراب خواهم ساخت :
 بنای ههد قدیم استوار خواهم کرد .
 صبا کجاست ؟ - که این جان خون گرفته ، چو گل ،
 فدای نکبت گیسوی یار خواهم کرد .
 نفاق و زرق نبخشد صفای دل ، حافظ !
 طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد .

۱۴۴ - ۲۷۲

هواخواه توام - جانا ! - می دانم که می دانی :
 که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی .
 ملامت گو چه در بابد ز راز عاشق و معشوق ؟ -
 نبیند چشم نابینا ، خصوص اسرار پنهانی .
 بیفشان زلف و صوفی را به پایازی و رقص آور :
 که از هر رقعه دلکش هزاران بت بیفشانی .

گشادِ کارِ مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است :
 خدارا ، يك نفس بنشین ؛ گره بگشا ز پیشانی .
 ملك ، در سجدهٔ آدم ، زمین بوسِ تو نیت کرد :
 که در حسنِ تو لطفی دید بیش از حد انسانی .
 چراغِ انروزِ چشمِ ما نسیم زلفِ جانان است ؛
 مباد این جمع را - یارب ! - غم از باد پریشانی .
 دریغا عیشِ شبگیری که در خواب سحر بگذشت ؛
 ندانی قدر وقت ، ای دل ! مگروقتی که درمانی .
 ملول از همراهان بودن طریقِ کاردانی نیست :
 بکش دشواریِ منزل به یادِ عهدِ آسانی .
 خیالِ چنبر زلفش فریبت می‌دهد ، حافظ !
 نگر تاحلقهٔ اقبال ناممکن نجیبانی .

۱۴۵ - ۲۶۰

ای سروناز حسن که خوش می‌روی به ناز !
 - عشاق را به ناز تو ، هر لحظه ، صد نیاز -
 فرخنده باد طلعت نازت ؛ که در ازل
 بپریده‌اند بر قدِ سروت قبای ناز .
 آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست ،
 چون عود ، گو: بر آتش سودا بسوز و ساز .
 پروانه را ز شمع بود سوز دل ؛ ولی
 بی شمع عارض تو دلم را بود گداز .
 صوفی ، که بی تو توبه زمی کرده بود ، دوش ،
 بشکست عهد ، چون در میخانه دید باز .

از طمعه رقیب نگردد عیار من ؛
 چون زر ، اگر برند مرا در دهان گاز .
 دل ، کز طواف کعبه کویت وقوف یافت ،
 از شوق آن حریم ، ندارد سر حجاز .
 مردم به خون دیده چه حاجت وضو ؟ چون نیست ،
 بی طاق ابروی تو ، نماز مرا جواز .
 چون باده ، باز . بر سر خم رفت ، کف زنان ،
 حافظ ، که دوش از لب ساقی شنید راز .

۱۴۶ - ۲۵۰

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر ؛
 خرمن سوختگان را همه گو باد ببر .
 ماچو دادیم دل و دیده به طوفان بلا ،
 گویا سبیل غم ، او خانه ز بنیاد ببر .
 زلف چون عنبر خامش که بیوید ؟ -- هیئات ،
 ای دل خام طمع ! این سخن از یاد ببر .
 سینه گو : شعله آتشکده فارس بکش ؛
 دیده گو : آب رخ دجله بغداد ببر .
 دولت پیر مغان باد ، که باقی سهل است . --
 دیگری گو : برو و نام من از یاد ببر .
 سعی نابرده ، در این راه ، به جائی نرسی ؛
 مزد اگر می طلبی ، طاعت استاد ببر .
 روز مرگم نفسی وعده دیدار بده ؛
 وانگهم تا به لحد ، فارغ و آزاد ، ببر .

دوش می گفت : به مژگان درازت بکشم .
 یارب ! از خاطرش اندیشه بیداد بیر .
 حافظ ! اندیشه کن از نازکیِ خاطریار ؛
 برو ، از درگهش این ناله و فریاد بیر .

۱۴۷ - ۴۴۶

صبا ! تونکته آن زلف مشکبو داری ؛
 بیادگار بمانی ، که بوی او داری .
 دلم ، که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست ،
 توان به دست تو دادن : گرش نکوداری .
 در آن شمایلِ مطبوع هیچ نتوان گفت
 جز این قدر که : رقیبان تند خو داری .
 نوای بلبلت ، ای گل ! کجا پسند افتد ؟ -
 که گوش و هوش به مرغان هرزه گوداری .
 به جرعه تو سرم مست گشت ؛ نوشت باد ..
 خود از کدام خم است این که در سبو داری ؟
 به سرکشی خود ، ای سروجویار ! مناز :
 که گر بدو رسی ، از شرم ، سرفرو داری .
 دم از ممالك خوبی ، چو آفتاب ، زدن
 ترا سزد ، که غلامان ماهرو داری .
 قباي حسن فروشی ترا برآزد و بس ؛
 که ، همچو گل ، همه آئین و رنگ و بو داری .
 ز کنج صومعه ، حافظ ! مجوی گوهر عشق :
 قدم برون نه ، اگر میل جست وجو داری .

۱۴۸-۲۷

در دیرمغان آمد یارم ، قدحی در دست ،
 مست از می، و میخواران از نرگس مستش مست؛
 در نعل سمنند او شکل مه نو پیدا ؛
 وز قد بلند او بالای صنوبر پست .
 آخر به چه گویم هست از خود خبرم ؟- چون نیست ؛
 وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم ؟- چون هست .
 شمع دلِ دمسازم بنشست، چو او برخاست ؛
 و افغان ز نظر بازان برخاست، چو او بنشست .
 گر غالیه خوشبو شد ، در گیسوی او پیچید ؛
 و رسمه کمانکش گشت، در ابروی او پیوست .
 باز آی، که باز آید عمر شده حافظ ؛
 هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست .

۱۴۹-۲۳۱

گفتم : غم تو دارم . گفتا : غمت سر آید .
 گفتم که : ماه من شو . گفتا : اگر بر آید .
 گفتم : ز مهرورزان رسم وفا بیاموز .
 گفتا : ز خوب رویان این کار کمتر آید .
 گفتم که : بر خیالت راه نظر بیندم .
 گفتا که : شبرواست او ، از راه دیگر آید .
 گفتم که : بوی زلفت گمراه عالم کرد .
 گفتا : اگر بدانی ، هم اوت رهبر آید .

گفتم : خوشا هوایی کز باد صبح خیزد .
 گفتا : خنك نسیمی کز کوی دلبر آید .
 گفتم که : نوش لعلت ما را به آرزو کشت .
 گفتا : تو بندگی کن ، کاو بنده پرور آید .
 گفتم : دل رحیمت کی عزم صلح دارد ؟
 گفتا : مگوی باکس ، تا وقت آن در آید .
 گفتم : زمان عشرت دیدی که چون سر آمد ؟
 گفتا : خموش ، حافظ ! کاین غصه هم سر آید .

۱۵۰ - ۱۳۶

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد .
 تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد .
 آنچه سعی است من ، اندر طلبت ، بنمایم ؛
 این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد .
 دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست ؛
 به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد .
 عارضش را ، به مثل ، ماه فلک نتوان گفت ؛
 نسبت دوست به هر بی سرو پا نتوان کرد .
 سرو بالای من آن گه که در آید به سماع ،
 چه محل جامه جان را ؟ - که قبا نتوان کرد .
 نظر پاک تواند رخ جانان دیدن ؛
 که در آئینه نظر جز به صفا نتوان کرد .
 مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست ؛
 حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد .

غیر تم کشت که محبوب جهانی ؛ لیکن
 روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد .
 من چه گویم ؟ - که ترا ناز کی طبع لطیف
 تا به حدی ست که آهسته دعا نتوان کرد .
 به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست ؛
 طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۱۵۱ - ۳۶۵

عمری ست تا به راه غمت رو نهاده ایم ؛
 روی و ریای خلق به یک سو نهاده ایم .
 طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
 در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم .
 هم جان بدان دونه رگس جادو سپرده ایم ؛
 هم دل بدان دوسنبیل هندو نهاده ایم .
 عمری گذشت تا ، به امید اشارتی ،
 چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده ایم .
 ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته ایم ؛
 ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده ایم .
 تا سحر چشم یارچه بازی کند ؛ که باز
 بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم ،
 بی زلف سرکشش ، سر سودائی ، از ملال
 - همچون بنفشه - بر سر زانو نهاده ایم .
 در گوشه امید ، چو نظارگان ماه ،
 چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم .

گفتی که «حافظا! دل سرگشته ات کجاست؟»
- در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده ایم .

۱۵۲ - ۷۳

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست .
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست .
ناظر روی تو صاحب نظرانند ؛ آری :
سرگیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست .
اشک غماز من ارسرخ بر آمد ، چه عجب ؟
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست .
تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی ،
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست .
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند ،
باصبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست .
من از این طالع شوریده به رنجم ؛ ورنی
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ، ای چشمه نوش !
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز :
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست .
شیر در بادیه عشق تو روباه شود :
آه از این راه ! - که در وی خطری نیست که نیست .
آب چشمم ، که براو منت خاک درتست ،
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست .

از وجود این قدردم نام و نشان هست که هست ؛
 ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست .
 غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است ،
 در سراپای وجودت هنری نیست که نیست .

۱۵۳ - ۲۴۳

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ،
 از یار آشنا سخن آشنا شنید .
 ای شاه حسن ! چشم به حال گدا فکن ؛
 کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید .
 خوش می کنم به باده مشکین مشام جان :
 کز دلق پوش صومعه بوی ریاشنید .
 سر خدا - که عارف سالک به کس نگفت -
 در حیرتم که باده فروش از کجا شنید .
 یارب ! کجاست محرم رازی ؟ - که يك زمان
 دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید .
 اینش سزا نبود دل حقگزار من :
 کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید .
 ما باده زیر خرقه نه امروز می خوریم :
 صد بار پیر میکده این ماجرا شنید .
 ما می به بانگ چنگ نه امروز می کشیم :
 بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید .
 پند حکیم محض صواب است و عین خیر ؛
 فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید .

حافظ ! وظیفه تو دعا گفتن است و بس :
در بند آن مباش که نشنید یا شنید .

۱۵۴-۴۹۳

ای پادشه خوبان ! داد از غم تنهائی .
دل بی تو به جان آمد : وقت است که باز آئی .
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند :
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی .
دیشب گله زلفش با باد همی گفتم ؛
گفتا : غلطی ؛ بگذر زین فکرت سودائی .
صدباد صبا اینجا ، با سلسله ، می رقصند :
این است حریف ، ای دل ! تاباد نیمائی .
مشتاقی و مهجوری ، دور از تو ، چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی .
یارب ! به که باید گفت این نکته که در عالم
رخسار به کس نمود آن شاهد هر جائی ؟
ساقی ! چمن گل را بی روی تو رنگی نیست ؛
شمشاد خرامان کن ، تاباغ بیارائی .
ای درد توام درمان در بستر ناکامی !
وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی !
دردایره قسمت ، مانقطه تسلیمیم :
لطف آنچه تواندیشی ، حکم آنچه تو فرمائی .
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست :
کفر است در این مذهب خود بینی و خود رائی .

زین دایره مینا خونین جگرم ؛ می ده ،
 تاحل کنم این مشکل در ساغر مینائی .
 حافظ ! شب هجران شد ؛ بوی خوش وصل آمد .
 شادیت مبارک باد ، ای عاشق شیدائی !

۱۵۵ - ۳۳

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است ؟
 چون کوی دوست هست ، به صحرا چه حاجت است ؟
 جانا ! به حاجتی که ترا هست با خدا ،
 آخر ، دمی بپرس که مارا چه حاجت است .
 ای پادشاه حسن ! خدا را ، بسوختیم ؛
 آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است .
 ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست :
 در حضرت کریم ، تمنا چه حاجت است ؟
 محتاج قصه نیست ، مگر قصه خون ماست :
 چون رخت از آن تست ، به یغما چه حاجت است ؟
 جام جهان نماست ضمیر منیر دوست :
 اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است ؟
 آن شد که بار منت ملاح بردمی :
 گوهر چودست داد ، به دریا چه حاجت است ؟
 ای مدعی ! برو ، که مرا باتو کار نیست :
 احباب حاضرند ، به اعدا چه حاجت است .
 ای عاشق گدا ! چو لب روح بخش یار
 میدانند وظیفه ، تقاضا چه حاجت است ؟

حافظ ! تو ختم کن ، که هنر خود عیان شود :
بامدعی نزاع و محاکا چه حاجت است ؟

۱۵۶ - ۱۷۸

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ؛
وان که این کار ندانست در انکار بماند .
اگر از پرده برون شد دل من ، عیب مکن :
شکرا یزد که نه در پرده پندار بماند .
صوفیان واستدند از گرومی همه رخت ؛
دلق مابود که در خانه خمار بماند .
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد بیرد ؛
قصه ماست که در هر سر بازار بماند .
هرمی لعل کزان دست بلورین ستدیم ،
آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند .
جز دلم ، کاوژ ازل تا به ابد عاشق رفت ،
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند .
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس ؛
شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند .
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یاد گاری ، که در این گنبد دوار بماند .
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید ؛
خرقه رهن می و مطرب شد و زناز بماند .
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر درو دیوار بماند .

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شده که باز آید ، و جاوید گرفتار بماند .

۱۵۲ - ۹۴

زان یار دلنوازم شکری ست باشکایت .
گر نکته دان عشقی ، بشنو تو این حکایت :
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ؛
یارب ! مباد کس را مخدوم بی عنایت .
رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس :
گوئی ولی شناسان رفتند از این ولایت .
در زلف چون کمندش ، ای دل ! میبچ ؛ کانجا
سر ها بریده بینی ، بی جرم و بی جنایت .
چشمت ، به غمزه ، مارا خون خورد و می پسندی ؛
جانا ! روا نباشد خونریز را حمایت .
در این شب سیاهم گمگشت راه مقصود ؛
از گوشه ای برون آی ، ای کوکب هدایت !
از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود :
زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت .
ای آفتاب خوبان ! می جوشد اندرونم ؛
یک ساعت بگنجان در سایه عنایت .
این راه را نهایت صورت کج اتوان بست ؟-
کش صدهزار منزل بیش است در بدایت .
هر چند بردی آبم ، روی از درت نتابم :
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت .

عشقت رسد به فریاد ؛ ور خود ، به سان حافظ ،
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت .

۱۵۸ - ۲۷۶

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش ،
برجفای خار هجران صبر بلبل بایدش .
ای دل ! اندر بند زلفش از پریشانی منال :
مرغ زیرک چون بدام افتد ، تحمل بایدش .
رند عالمسوز را با مصلحت بینی چه کار ؟ -
کار ملک است آن که تدبیر و تامل بایدش .
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری ست :
راهرو ، گر صدهنر دارد ، تو کل بایدش .
با چنین زلف و رخس بادا نظر بازی حرام ،
هر که روی یا سمین و جعد سنبل بایدش .
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید ،
این دل شوریده تا آن جعد و کا کل بایدش .
ساقیا ! در گردش ساغر تعلل تا به چند ؟ -
دور چون با عاشقان افتد ، تسلسل بایدش .
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود ؟
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش ! ؟

۱۵۹ - ۷۲

راهی ست راه عشق که هیچش کناره نیست ؛
آنجا ، جز آن که جان بسپارند ، چاره نیست .
هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود :
در کار خیر ، حاجت هیچ استخاره نیست .

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار ؛
 کان شحنة در ولایت ماهیچ کاره نیست .
 از چشم خود بپرس که مارا که می کشد :
 جانا ! گناه طالع و جرم ستاره نیست .
 او را به چشم پاک توان دید، چون هلال ؛
 هر دیده جای جلوه آن ماهیاره نیست .
 فرصت شمرطریقه رندی ؛ که این نشان
 - چون راه گنج - بر همه کس آشکاره نیست .
 نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو :
 حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست .

۳۱۷ - ۱۶۰

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم :
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم .
 طایر گلشن قدسم ؛ چه دهم شرح فراق
 که در این دامگه حادثه چون افتادم ؟
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود ؛
 آدم آورد در این دیر خراب آبادم .
 سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض ،
 به هوای سرکوی تو، برفت از یادم .
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست :
 چه کنم ؟ حرف دگر یاد نداد استادم .
 کو کب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ؛
 یارب ! از مادر گیتی به چه طالع زادم ؟

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق ،
 مردم، آید غمی از نو، به مبار کبادم .
 می خورد خون دلم مردمك دیده ؛ سزاست :
 که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم ؟
 پاك كن چهره حافظ ، به سر زلف ، زاشك ؛
 ورنه این سیل دمامد ببرد بنیادم .

۱۶۱ - ۲۴۹

ای صبا ! نکستی از خاک ره یار بیار ؛
 بیراندوه دل و مژده دلدار بیار .
 نکته روح فزا از دهن دوست بگو ؛
 نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار .
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام ،
 شمه ای از نفحات نفس یار بیار .
 به وفای تو، که خاک ره آن یار عزیز
 - بی غباری که پدید آید از اغیار - بیار .
 گردی از رهگذر دوست ، به کوری رقیب ،
 بهر آسایش این دیده خونبار بیار .
 خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست ؛
 خبری از بر آن دلبر عیار بیار .
 شکر آن را که تو در عشرتی ، ای مرغ چمن !
 به اسیران قفس مژده گلزار بیار .
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست ؛
 عشوهای زان لب شیرین شکر بار بیار .

روزگاری ست که دل چهره مقصود ندید ؛
 ساقیا ! آن قدح آینه کردار بیار .
 دلقِ حافظ به چه ارزد ؟- به می‌اش رنگین کن ؛
 وانگهش ، مست و خراب ، از سربازار بیار .

۲۷۲-۱۶۲

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش ؛
 وین سوخته را محرم اسرار نهمان باش .
 زان باده ، که در می‌کده عشق فروشد ،
 ما را دوسه ساغر بده و گو رمضان باش .
 در خرقة چو آتش زدی ، ای عارف سالک !
 جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش .
 دلدار ، که گفتا : به توام دل نگران است ،
 گو : می‌رسم اینک به سلامت ، نگران باش .
 خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش ؛
 ای درج محبت ! به همان مهر و نشان باش .
 تا بر دلش از غصه غباری ننشیند ،
 ای سیل سرشک ! از عقب نامه روان باش .
 حافظ ، که هوس می‌کندش جام جهان بین ،
 گو: در نظر آصف جمشید مکان باش .

۱۷۴-۱۶۳

مژده ، ای دل ! که دگر باد صبا باز آمد ؛
 هد هد خوش خبر از طرف سبا باز آمد .
 برکش ، ای مرغ سحر ! نغمه داودی باز ؛
 که سلیمان گل از باد هوا باز آمد .

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن ؟ -
 تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد .
 مردمی کرد و کرم بخت خدا داد به من ؛
 کان بت ماهرخ ، از راه وفا ، باز آمد .
 لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح :
 داغ دل بود ، به امید دوا باز آمد .
 چشم من در ره این قافله راه بماند ،
 تا بگوش دلم آواز درا باز آمد .
 گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست ،
 لطف او بین که ، به لطف ، از در ما باز آمد .

۸۷ - ۱۸۴

حسنّت به اتفاق ملاحّت جهان گرفت :
 آری ، به اتفاق جهان می توان گرفت .
 افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع ،
 شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت .
 زین آتش نهفته ، که در سینه من است ،
 خورشید شعله ای ست که در آسمان گرفت .
 می خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست ،
 از غیرت صبا ، نفسش در دهان گرفت .
 آسوده بر کنار ، چو پرگار ، می شدم ؛
 دوران ، چو نقطه ، عاقبتم در میان گرفت .
 آن روز شوق ساغر می خرمم بسوخت ،
 کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت .

خواهم شدن به کوی مغان ، آستین فشان ،
 زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت .
 می‌خور ، که هر که آخر کار جهان بدید
 از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت .
 بر برگ گل ، به خون شقایق ، نوشته‌اند
 کانه‌کس که پخته شد، می‌چون ارغوان گرفت.
 حافظ ! چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد ،
 حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت ؟

۱۶۵-۱۹۳

در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند .
 من چنینم که نمودم ؛ دگرایشان دانند .
 عاقلان نقطه پرگار وجودند ؛ ولی
 عشق داند که در این دایره سرگردانند .
 جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست :
 ماه و خورشید هم این آینه می‌گردانند .
 عهد ما بآلب شیرین دهنان بست خدا ؛
 ما همه بنده و این قوم خداوندانند .
 مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم :
 آه ! اگر خرقة پشمین به‌گرو نستانند !
 وصف خورشید به شب پرة اعمی نرسد ؛
 که در این آینه صاحب نظران حیرانند .
 لاف عشق و گله از یار گزهی لاف دروغ :
 عشق‌بازان چنین مستحق هجرانند .

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار؛
 ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند.
 گربه نزهتگاه ارواح برد بوی توباد ،
 عقل و جان گوهر هستی ، به نثار، افشانند .
 زاهد اررندی حافظ نکند فهم ، چه شد ؟-
 دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند .
 گر شوند آگاه از اندیشه ما مغیچگان ،
 بعد از این خرقة صوفی به گرو نستانند .

۱۶۶ - ۱۷۷

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند.
 نه هر که آینه سازد سکندری داند .
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
 کلاه‌داری و آئین سروری داند .
 تو بندگی گدایان به شرط مزد مکن ؛
 که دوست ، خود ، روش بنده پروری داند .
 غلام همت آن رند عافیت سوزم
 که ، در گدا صفتی ، کیمیاگری داند .
 وفا و عهد نکو باشد ، ارباموزی ؛
 و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند .
 بیاختم دل دیوانه و ندانستم
 که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند .
 هزار نکته باریکتر زمو اینجاست :
 نه هر که سر بتراشد قلندری داند .

مدار نقطه بینش ز حال تست مرا :
 که قدر گوهر یکدانه گوهری داند .
 به قد و چهره هر آنکس، که شاه خوبان شد
 جهان بگیرد: اگر دادگستری داند .
 ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
 که لطف طبع و سخن گفتن دری داند .

۱۶۷ - ۱۲۸

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد؛
 بختم اریار شود ، رختم از اینجا ببرد .
 کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
 عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد؟
 باغبانا! ز خزان بی خبرت می بینم :
 آه از آن روز که باد گل رعنا ببرد .
 رهن دهر نخفته ست ؛ مشو ایمن از او :
 اگر امروز نبوده ست، که فردا ببرد .
 در خیال اینهمه لعبت به هوس می بازم :
 بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد .
 علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد،
 ترسم آن نرگس مستانه ، به یغما ، ببرد .
 سحر با معجزه پهلوی نزنند؛ ایمن باش :
 سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد؟
 جام مینائی می سدره تنگدلی ست :
 منه از دست ، که سیل غمت از جا ببرد .

راه عشق ار چه کینگاه کمانداران است،
 هر که دانسته رود صرفه زاعدا ببرد.
 حافظ ! ارجان طلبد غمزه مستانه یار،
 خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد .

۱۶۸ - ۱۱۷

دل ما، به دور رویت، ز چمن فراغ دارد ؛
 که چو سرو پایبند است و چولاله داغ دارد.
 سرما فرو نیاید به کمان ابروی کس ؛
 که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد .
 ز بنفشه تاب دارم، که ز زلف او زند دم :
 تو سیاه کم بهابین که چه در دماغ دارد !
 به چمن خرام و بنگر بر تخت گل : که لاله
 به ندیم شاه ماند، که به کف ایاغ دارد .
 شبِ ظلمت و بیابان : به کجا توان رسیدن ؟ -
 مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد .
 من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگیریم :
 که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد .
 سزدم، چو ابر بهمن ، که بر این چمن بگیریم :
 طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد .
 سرِ درس عشق دارد دلِ دردمند حافظ ؛
 که نه خاطر تماشا، نه هوای باغ دارد .

۱۶۹ - ۱۰۰

دی پیر می فروش - که ذکرش به خیر باد -
 گفتا: «شراب نوش و غم دل پیر زیاد»
 گفتم: «به باد می دهم باده نام و ننگ»
 گفتا: «قبول کن سخن و هرچه بادباد»
 سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زدست،
 از بهر این معامله، غمگین مباش و شاد.
 بادت به دست باشد، اگر دل نهی به هیچ -
 در معرضی که تخت سلیمان رود به باد»
 حافظ! گرت زپند حکیمان ملالت است،
 کوتاه کنیم قصه - که عمرت دراز باد.

۱۷۰ - ۳۱۳

باز آی، ساقیا! که هوا خواه خدمتم؛
 مشتاق بندگی و دعا گوی دولتم.
 زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست،
 بیرونشدی نمای زظلمات حیرتم.
 هرچند غرق بحر گناهم زصد جهت،
 تا آشنای عشق شدم، زاهل رحمت.
 عیسم مکن به رندی و بدنامی، ای حکیم!
 کاین بود سرنوشت زدیوان قسمتم.
 می خور، که عاشقی نه به کسب است و اختیار:
 این موهبت رسید زمیراث فطرتم.
 من، کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش،
 در عشق دیدن تو، هوا خواه غربتم.

دریا و کوه و دره ، و من خسته و ضعیف :
 ای خضر پی خجسته ! مدد کن به همتم .
 دورم ، به صورت ، از درِ دولترای تو ؛
 لیکن ، به جان و دل ، زمقیمانِ حضرتم .
 حافظ ، به پیش چشم تو ، خواهد سپرد جان :
 در این خیال ، اربدهد عمر مهلتم .

۱۷۱ - ۱۵۰

ساقی ارباده از این دست به جام اندازد ،
 عارفان را ، همه در شرب مدام اندازد ؛
 و چنین زیرِ خم زلف نهد دانه خال ،
 ای بسا مرغِ خرد را که به دام اندازد .
 ای خوشا دولت آن مست که ، در پای حریف ،
 سر و دستار نداند که کدام اندازد .
 زاهدِ خام ، که انکار می و جام کند ،
 پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد .
 روز در کسب هنر کوش ؛ که می خوردن روز
 دل چون آینه در زنگِ ظلام اندازد :
 آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
 گردد خرگاه افق پرده شام اندازد .
 باده با محتسب شهر ننوشی ، زنهار ! -
 بخورد باده ات و سنگ به جام اندازد .
 حافظا ! سر ز کله گوشه خورشید بر آر :
 بختت از قرعه بدان ماه تمام اندازد .

۱۷۲ - ۱۳۲

به آب روشن می عارفی طهارت کرد ،
 علی الصباح که میخانه را زیارت کرد .
 همین که ساغر زرین خور نهان گردید ،
 هلال عید به دور قدح اشارت کرد .
 خوشا نماز و نیاز کسی که ، از سر درد ،
 به آب دیده و خون جگر طهارت کرد .
 امام خواجه ، که بودش سر نماز دراز ،
 به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد .
 دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب ؛
 چه سود دید ، ندانم ، که این تجارت کرد .
 اگر امام جماعت طلب کند امروز ،
 خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد .

۱۷۳ - ۴۸

عارف از پرتو می راز نهانی دانست :
 گوهر هر کس از این لعل توانی دانست .
 قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس :
 که نه هر کو ورق خواند ، معانی دانست .
 عرضه کردم دو جهان بردل کار افتاده :
 به جزاز عشق تو ، باقی همه فانی دانست .
 آن شده اکنون ، که زابنای عوام اندیشم ؛
 محتسب نیز ، در این عیش نهانی ، دانست .
 دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ؛
 ورنه ، از جانب ما دل نگرانی دانست .

سنگ و گل را کند، از یمن نظر، لعل و عقیق -
 هر که قدر نفس باد یمانی دانست .
 ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی !
 ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست .
 می بیاور، که ننازد به گلِ باغِ جهان
 هر که غارتگری باد خزانی دانست .
 حافظ این گوهر منظوم، که از طبع انگیخت،
 ز اثر تربیتِ آصفِ ثانی دانست .

۱۷۴ - ۱۱۱

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد،
 عارف ، از خنده می ، در طمع خام افتاد .
 حسن روی تو به يك جلوه که در آینه کرد،
 این همه نقش در آئینه اوهام افتاد .
 این همه عکس می و نقش نگارین ، که نمود،
 يك فروغ رخ ساقی ست که در جام افتاد .
 غیرتِ عشق زبان همه خاصان بپرید :
 کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد؟
 من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم :
 اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد .
 چه کند کز پی دوران نرود ، چو پرگار ،
 هر که در دایره گردش ایام افتاد ؟
 در خم زلف تو آویخت دل ، از چاه زرخ :
 آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد !

آن شد - ای خواجه ! - که در صومعه بازم بینی :
 کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد .
 زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت :
 کان که شد کشته او ، نیک سرانجام افتاد .
 هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است ؛
 این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد !
 صوفیان جمله حریفند و نظرباز ؛ ولی ،
 زین میان ، حافظ دلسوخته بد نام افتاد .

۱۲۵ - ۲۳۵

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی :
 تا بی خبر بمیرد در درد خود پرستی .
 عاشق شو ! ارنه ، روزی ، کار جهان سر آید -
 نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی .
 دوش آن صنم چه خوش گفت ، در مجلس مغانم :
 « با کافران چه کارت ، گر بت نمی پرستی ؟ »
 سلطان من ! خدا را ، زلفت شکست ما را ؛
 تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی ؟
 در گوشه سلامت ، مستور چون توان بود -
 تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی ؟
 آن روز دیده بودم این فتنه ها که برخاست ،
 کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی .
 عشقت به دست توفان خواهد سپرد ، حافظ !
 چون برق ، از این کشاکش پنداشتی که جستی ؟ !

۱۷۶-۲۲۷

گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود :
 تاریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود .
 رندی آموز و کرم کن؛ که نه چندان هنراست
 حیوانی که ننوشد می و انسان نشود .
 گوهر پاک ببايد که شود قابل فیض ؛
 ورنه ، هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود .
 اسم اعظم بکند کار خود ، ای دل ! خوش باش :
 که ، به تلبیس و حیل ، دیو سلیمان نشود .
 عشق می ورزم؛ و امید که این فن شریف ،
 چون هنرهای دگر ، موجب حرمان نشود .
 دوش می گفت که : «فردا بدهم کام دلت »
 سببی ساز ، خدایا ! که پشیمان نشود .
 حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا :
 تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود .
 ذره را تا نبود همت عالی - حافظ ا -
 طالب چشمه خورشید درخشان نشود .

۱۷۷-۱۸۵

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند ؟ -
 تا همه صومعه داران پی کاری گیرند ؟
 مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
 بگذارند و خم طره یاری گیرند .
 خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی -
 گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند .

قوتِ بازوی پرهیز به خوبان مفروش ؛
 که در این خیلِ حصاری به سواری گیرند .
 یارب ! این بچه ترکان چه دلیرند به خون :
 که به تیرِ مژه هر لحظه شکاری گیرند .
 رقص بر شعر ترو ناله نی خوش باشد -
 خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند .
 حافظ ! ابنای زمان را غم مسکینان نیست ؛
 زین میان ، گر بتوان ، به که کناری گیرند .

۱۷۸ - ۳۶۲

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم ؛
 همراز عشق و همنفس جام باده ایم .
 بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند ،
 تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم .
 ای گل ! تو دوش داغ صبحی کشیده ای ؛
 ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم .
 پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد ،
 گو : باده صاف کن ؛ که به عذر ایستاده ایم .
 کار از تو می رود ؛ مددی، ای دلیل راه !
 کائنصف می دهیم و ز راه افتاده ایم .
 چون لاله ، می مبین و قدح در میان کار :
 این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم .
 گفتمی که : حافظ ! اینهمه رنگ و خیال چیست ؟
 نقش غلط مبین ، که همان لوح ساده ایم .

۱۷۹ - ۲۲

چو بشنوی سخن اهل دل ، مگو که خطاست :
 سخن شناس نه ای ، جان من ! خطا اینجاست .
 سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید :
 تبارك الله از این فتنه ها که در سر ماست .
 در اندرون من خسته دل ندانم کیست
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست .
 دلم ز پرده برون شد . کجائی ، ای مطرب !
 بنال ، هان ! که از این پرده کار ما به نواست .
 مرا به کار جهان هرگز التفات نبود :
 رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست .
 نخفته ام ز خیالی که می پزد دل من . . .
 خمار صد شبه دارم ؛ شرابخانه کجاست ؟
 چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم ،
 گرم به باده بشوئید ، حق به دست شماست .
 از آن به دیر مغانم عزیز می دارند
 که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست .
 چه ساز بود که در پرده می زد آن مطرب ؟ -
 که رفت عمر و هنوزم دماغ پر زهواست .
 ندای عشق تو ، دیشب ، در اندرون دادند ؛
 فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

۱۸۰ - ۳۷۸

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم ؛
 جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم .

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بداست ؛
 کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم .
 رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم ؛
 سَرَحَق بر ورق شعبده ملحق نکنیم .
 شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد ،
 التفاتش به می صاف مروق نکنیم .
 خوش برانیم جهان در نظر راهروان ؛
 فکر اسب سیه وزین مغرق نکنیم .
 آسمان کشتی ارباب هنر می شکند ؛
 تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم .
 گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید ،
 گو : تو خوش باش ، که ما گوش به احمق نکنیم .
 حافظ ! ار خصم خطا گفت ، نگیریم براو ؛
 ور به حق گفت ، جدل با سخن حق نکنیم .

۳۷۴--۱۸۱

بیا ، تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم ؛
 فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم .
 اگر غم لشکر انگیزد ، که خون عاشقان ریزد ،
 من و ساقی به هم سازیم و بنیادش بر اندازیم .
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم ؛
 نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم .
 چو در دست است رودی خوش ، بزن ، مطرب ! سرودی خوش ؛
 که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم .

صبا ! خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز :
 بُود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم .
 یکی از عقل می‌لاقد، یکی طامات می‌باقد .
 بیا کاین داوری ها را به پیش داور اندازیم .
 بهشت عه‌ن اگر خواهی ، بیا با ما به میخانه:
 که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم
 سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز :
 بیا، حافظ ! که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم .

۳۷۲-۱۸۲

بگذار تاز شارع میخانه بگذریم ؛
 کز بهر جرعه‌ای ، همه محتاج آن دریم .
 روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق ،
 شرط آن بُود که جز ره آن شیوه نسپریم .
 جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد ،
 گر غم خوریم خوش نبود؛ به که می‌خوریم .
 تا بو که دست در کمر او توان زدن ،
 در خون دل نشسته ، چو یاقوت احمریم .
 واعظ ! مکن نصیحت شوریدگان ؛ که ما ،
 با خاک کوی دوست ، به فردوس ننگریم .
 چون صوفیان به حالت و رقصد مقتدا ،
 ما نیز هم ، به شعبده ، دستی بر آوریم .
 از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت ؛
 بیچاره ما ، که پیش تو از خاک کمتریم .

حافظ! چو ره به کنگره کاخ وصل نیست ،
بر خاک آستانه این در به سر بریم .

۱۸۳- ۴۷

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست ،
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست .
زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست .
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی ،
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست .
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند ،
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست .
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب ؛
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست .
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان :
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست .
ز جور کوکب طالع ، سحر گهان ، چشم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست .
حدیث حافظ و ساغر، که می زند پنهان ،
چه جای محتسب و شحنه ؟ - پادشه دانست .

۱۸۴- ۲۰۵

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ،
سر ما خاک ره پیرمغان خواهد بود .
حلقه پیرمغان از ازل در گوش است ؛
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود .

بر سر تربتِ ما چون گذری ، همت خواه :
 که زیارتگه رندانِ جهان خواهد بود .
 برو، ای زاهد خود بین ! که ز چشم من و تو
 راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود .
 تُرکِ عاشق کشِ من مست برون رفت امروز ؛
 تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود .
 چشمم ، آن دم که ز شوق تو نهم سر به لحد ،
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود .
 بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد ،
 زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود !

۱۸۵ - ۱۷۵

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
 که : موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد .
 هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای ؛
 درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد .
 تنورِ لاله چنان بر فروخت بادِ بهار
 که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد .
 به گوشِ هوش نبوش از من و به عشرت کوش :
 که این سخن ، سحر ، از هاتقی به گوش آمد .
 ز فکر تفرقه باز آی ، تا شوی مجموع ؛
 به حکم آن که چو شد اهرمن ، سروش آمد .
 ز مرغ صبح ندانم که سوسنِ آزاد
 چه گوش کرد ، که باده زبان خموش آمد .

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس؟ -
 سر پیاله بپوشان ، که خرقه پوش آمد .
 ز خانقاه به میخانه می رود حافظ :
 مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد ؟

۲۷۸ - ۱۸۱

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش ؛
 که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش .
 سباط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش ؛
 مذاق حرص و آز ، ای دل ! بشو از تلخ و از شورش .
 بیاور می ، که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن ،
 به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش .
 کمند صید بهرامی بیفکن ؛ جام جم بردار :
 که من پیمودم این صحرا - نه بهرام است ، نه گورش .
 بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم :
 به شرط آن که نمائی به کج طبعان دل کورش .
 نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست :
 سلیمان ، با چنان حشمت ، نظرها بود با مورش .
 کمان ابروی جانان نمی پیچد سر حافظ ؛
 ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش .

۲۷۴ - ۱۸۷

به دور لاله ، قدح گیر و بی ریا می باش ؛
 به بوی گل ، نفسی همدم صبا می باش .
 نگویمت که همه ساله می پرستی کن :
 سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش .

چو پیرِ سالکِ عشقت به می حواله کند ،
 بنوش و منتظرِ رحمتِ خدا می باش .
 گرت هواست که ، چون جم ، به سرِ غیبِ رسی ،
 بیا و همدم جامِ جهان نما می باش .
 چو غنچه ، گرچه فرو بستگی ست کارِ جهان ،
 تو ، همچو باد بهاری ، گره گشامی باش .
 وفا مجوی ز کس ؛ و ر سخن نمی شنوی ،
 به هرزه ، طالبِ سیمِ رغ و کیمیا می باش .
 مرید طاعت بیگانگان مشو ، حافظ !
 ولی معاشر رندان پارسا می باش .

۱۸۸ - ۳۷۱

ما درسِ سحر در ره میخانه نهادیم ؛
 محصولِ دعا در ره جانانه نهادیم .
 در خرمنِ صد زاهدِ عاقل زند آتش ،
 این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم .
 سلطانِ ازل گنجِ غمِ عشق به ما داد ،
 تا روی در این منزل ویرانه نهادیم .
 در دل ندهم ره ، پس از این ، مهرِ بتان را ؛
 مهرِ لب او بر در این خانه نهادیم .
 در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود ؛
 بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم .
 چون می رود این کشتی سرگشته ؟ - که آخر
 جان در سرِ آن گوهر یکدانه نهادیم .

المنّة لله که ، چو ما ، بی دل و دین بود
 آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم !
 قانع به خیالی ز تو بودیم - چو حافظ -
 یارب ! چه گدا همت و بیگانه نهادیم !

۱۸۹ - ۳۵۲

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم :
 در لباس فقر ، کار اهل دولت می کنم .
 تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام :
 در کمینم ، وانتظار وقت فرصت می کنم .
 واعظ ما بوی حق نشنید ؛ بشنو ، کاین سخن
 در حضورش نیز می گویم ؛ نه غیبت می کنم .
 با صبا ، افتان و خیزان ، می روم تا کوی دوست ؛
 وز رفیقان ره استمداد همت می کنم .
 خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین ؛
 لطفها کردی ، بتا ! تخفیف زحمت می کنم .
 زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست :
 یاد دار ، ای دل ! که چندین نصیحت می کنم .
 دیده بدین بپوشان ، ای کریم عیب پوش !
 زین دلیری ها که من در کنج خلوت می کنم .
 حافظم در مجلسی ، دردی کشم در محفلی :
 بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم !

۱۹۰ - ۳۵۱

حاشا که من ، به موسم گل ، ترك می کنم :
 من لاف عقل می زنم ؛ این کار کی کنم ؟!

مطرب کجاست ؟ - تا همه محصول زهد و علم
 در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم .
 از قیل و قال مدرسه ، حالی ، دلم گرفت :
 یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم .
 کی بود در زمانه وفا ؟ - جام می بیار :
 تا من حکایت جم و کاوس کی کنم .
 از نامه سیاه ترسم ؛ که روز حشر ،
 با فیض لطف او ، صد از این نامه طی کنم .
 کوپیک صبح ؟ - تا گله های شب فراق
 با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم .
 این جان عاریت ، که به حافظ سپرد دوست ،
 روزی رخس بینم و تسلیم وی کنم .

۱۵۸ - ۱۹۱

من وانکار شراب ؟ - این چه حکایت باشد ؟ !
 غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد .
 تا به غایت ره میخانه نمی دانستم :
 و نه مستوری ما تا به چه غایت باشد ؟
 زاهد و عجب نماز ، و من و مستی و نیاز :
 تا ترا خود ، زمیان ، با که عنایت باشد .
 زاهد ار راه به رندی نبرد ، معذور است :
 عشق کاریست که موقوف هدایت باشد .
 من ، که شب ها ره تقوی زردام بادف و چنگ ،
 این زمان سر به ره آرم ؟ - چه حکایت باشد ؟ !

بندهٔ پیر مغانم ، که ز جهلم برهاند ؛
 پیر ما هر چه کند عینِ عنایت باشد .
 دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می گفت :
 حافظ ار مست بود، جای شکایت باشد .

۱۹۲ - ۳۴۱

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم ،
 شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم .
 زهدِ رندانِ نو آموخته راهی به دهی ست ؛
 من که بد نام جهانم ، چه صلاح اندیشم ؟
 شاهِ شوریده سرانِ خوان من بی سامان را :
 زان که در کم خردی از همه عالم بیشم .
 برجبین نقش کن از خونِ دلِ من خالی :
 تا بدانند که قربان تو کافر کیشم .
 اعتقادی بنما و بگذر ، بهر خدا ؛
 تا در این خرقه نندانی که چه نادریشم .
 شعرِ خونبار من ، ای باد ! بدان یار رسان ؛
 که ز مؤگانِ سیه برگِ جان زد نیشم .
 من اگر باده خورم ورنه ، چه کارم با کس ؟ -
 حافظِ رازِ خود و عارفِ وقتِ خویشم .

۱۹۳ - ۴۹۰

در همه دیرمغان نیست چو من شیدائی:
 خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی .
 دل ، که آئینه شاهی ست ، غباری دارد ؛
 از خدا می طلبم صحبت روشن رائی .

کرده‌ام توبه، به دست صنم باده فروش،
 که دگر می‌نخورم بی‌رخ بزم آرائی .
 نرگس از لاف زدا ز شیوه چشم تو ، مرنج :
 نروند اهل نظر از پی نابینائی .
 شرح این قصه مگر شمع بر آرد به زبان ؛
 ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی .
 جویها بسته‌ام از دیده به دامان ، که مگر
 در کنارم بنشانند سهی بالائی .
 کشتی باده بیاور ؛ که مرا ، بی‌رخ دوست ،
 گشت هر گوشه چشم ، از غم دل ، دریائی .
 سخن غیر مگو با من معشوقه پرست ؛
 کز وی و جام میم نیست به کس پروائی .
 این حدیثم چه خوش آمد که سحر که می‌گفت
 بر در میکده‌ای ، بادفونی ، ترسائی :
 گرمسلمانی ازین است که حافظ دارد ،
 وای اگر از پی امروز بود فردائی !

۱۹۴-۳۴۶

من نه آن رندم که ترك شاهدو ساغر کنم .
 محتسب داند که من این کارها کمتر کنم .
 من ، که عیب توبه کاران کرده باشم بارها ،
 توبه از می ، وقت گل ، دیوانه باشم ، گر کنم .
 عشق دُرْدانه‌ست و من غواص و دریا میکده :
 سر فرو بردم در آنجا ، تا کجا سر بر کنم .

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق :
 داوری دارم بسی - یارب ! - کرا داور کنم ؟
 باز کش یکدم عنان ، ای ترک شهر آشوب من !
 تا، ز اشک و چهره مهراحت پر زرو گوهر کنم .
 من ، که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج ها ،
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم ؟
 چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست ،
 کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم .
 عهد و پیمان فلک رانیست چندان اعتبار ؛
 عهد با پیمانہ بندم ، شرط با ساغر کنم .
 من که دارم ، در گدائی ، گنج سلطانی به دست ،
 کی طمع در گردش گردونِ دون پرور کنم ؟
 گرچه گرد آلود فترم ، شرم باد از همتم -
 گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم .
 عاشقان را گرد آتش می پسندد لطف دوست ،
 تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم .
 دوش لعلش عشوه ای می داد حافظ را ؛ ولی
 من نه آنم کز وی این افسانه ها باور کنم .

۱۹۵ - ۳۹۳

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن ؛
 منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن .
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم :
 که در طریقت ما کافری ست رنجیدن .

به پیرمیکده گفتم که : چیست راه نجات ؟
 بخواست جام می و گفت : راز پوشیدن .
 مراد دل زتماشای باغ عالم چیست ؟-
 به دست مردم چشم ، از رخ تو گل چیدن .
 به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب ،
 که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن .
 به رحمت سرزلف تو واثقم ؛ ورنه ،
 کشش چو نبود از آن سو ، چه سود کوشیدن ؟
 عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس :
 که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن .
 ز خط یار بیاموز مهر بارخ خوب :
 که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن .
 مبوس جزلب ساقی و جام می ، حافظ !
 که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن .

۱۹۶ - ۸۳

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت ، رفت ؛
 و ز زهندوی شما بر ما جفائی رفت ، رفت .
 برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت ، سوخت ؛
 جور شاه کامران گر برگدائی رفت ، رفت .
 در طریقت رنجش خاطر نباشد ؛ می بیار :
 هر کدورت را که بینی ، چون صفائی رفت ، رفت .
 عشقبازی را تحمل باید - ای دل ! پای دار :
 گر ملالی بود ، بود ؛ و گر خطائی رفت ، رفت .

گردلی از غمزه دلدار باری برد ، برد ؛
 ورمیان جان و جانان ماجرائی رفت ، رفت .
 از سخن چینان ملامت‌ها پدید آمد ؛ ولی
 گرمیان همنشینان ناسزائی رفت ، رفت .
 عیب حافظ گو مکن واعظ ! - که رفت از خانقاه .
 پای آزادی چه بندی ؟ - گربه جائی رفت ، رفت .

۱۹۷-۲۰۱

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند ،
 که زیرکان جهان از کمندشان نرهند .
 من ارچه عاشقم ورنند و مست و نامه سیاه ،
 هزار شکر که یاران شهر بی‌کنهند !
 جفا نه پیشه درویشی است و راهروی ؛
 بیار باده ، که این سالکان نه مرد رهند .
 مبین حقیر گدایان عشق را ؛ کاین قوم
 شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند .
 به هوش باش که هنگام باد استغنا
 هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند .
 مکن ؛ که کوکبه دلبری شکسته شود ،
 چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند .
 غلام همت دردی کشان بکمرنگم ،
 نه آن گروه که ارزق لباس و دل سیهند .
 قدم منه به خرابات جز به شرط ادب ؛
 که ساکنان درش محرمان پادشهند .

جناب عشق بلند است؛ همتی، حافظ !
که عاشقان ره بی همتان به خود ندهند .

۱۹۸ - ۲۱

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست ؛
گفت : باما منشین کز تو سلامت برخاست .
که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست ،
که نه در آخر مجلس به ندامت برخاست ؟
شمع اگرزان لب خندان ، به زبان ، لافی زد ،
پیش عشاق تو ، شبها ، به غرامت برخاست .
در چمن ، باد بهاری ، ز کنار گل و سرو ،
به هوا داری آن عارض و قامت برخاست .
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت ،
به تماشای تو ، آشوب قیامت برخاست .
پیش رفتار تو با بر نگر فت ، از خجلت ،
سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست
حافظ ! این خرقة بینداز ؛ مگر جان ببری :
کاتش از خرقة سالوس و کرامت برخاست .



۱۹۹ - ۱۵۹

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد :
ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد .
صوفی ما ، که ز ورد سحری مست شدی ،
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد .

خوش بود گر محك تجربه آید به میان:
 تاسیه روی شود هر که در او غش باشد .
 خط ساقی گراز اینگونه زند نقش بر آب،
 ای بسا رخ که به خونا به منقش باشد .
 ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست :
 عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد .
 غم دنیای دنی چند خوری ؟ باده بخور :
 حیف باشد دل دانا که مشوش باشد .
 دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش ،
 گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد .

۲۰۰-۱۰۵

صوفی ار باده به اندازه خورد ، نوشش باد؛
 ورنه ، اندیشه این کار فراموشش باد.
 آن که يك جرعه می از دست تواند دادن
 دست با شاهد مقصود در آغوشش باد .
 پیرما گفت:- «خطا بر قلم صنع نرفت»
 آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد .
 شاه ترکان سخن مدعیان می شنود :
 شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد .
 گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت ،
 جان فدای شکرین پسته خاموشش باد .
 چشمم از آینه داران خط و خالش گشت ؛
 لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد .

نرگسِ مستِ نوازش کنِ مردمِ دارش
خونِ عاشق به قدحِ گر بخورد ، نوشش باد .
به غلامی تو مشهورِ جهان شد حافظ ؛
حلقهٔ بندگیِ زلفِ تو در گوشش باد .

۱۳۳-۲۰۱

صوفی نهاد دام و سرِ حَقِّه باز کرد ؛
بنیادِ مکر با فَلَکِ حَقِّه باز کرد .
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه ؛
زیرا که عرضِ شعبده با اهلِ راز کرد .
ساقی ! بیا ، که شاهدِ رعنای صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغازِ ناز کرد .
این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت ،
و اهنگِ باز گشت به راه حجاز کرد ؟
ای دل ! بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچ آستینِ کوتاه و دستِ دراز کرد .
صنعتِ مکن ؛ که هر که محبت نه راست باخت ،
عشقش به رویِ دل در معنی فراز کرد .
فردا ، که پیشگاهِ حقیقت شود پدید ،
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد .
ای کَبکِ خوش خرام ! کجا می روی ؟ بایست :
غره مشو که گریه زاهد نماز کرد .
حافظ ! مکن ملامتِ رندان ؛ که در ازل ،
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد .

۲۰۲-۲۷۵

صوفی ! گلی بچین و مرقع به خار بخش ؛
 وین زهد خشك را به می خوشگوار بخش .
 طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه ؛
 تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش .
 زهد گران ، که شاهد و ساقی نمی خرنند ،
 در حلقه چمن به نسیم بهار بخش .
 راهم شراب لعل زد ؛ ای میر عاشقان !
 خون مرا به چاه زنخدان یار بخش .
 یارب ! به وقت گل ، گنه بنده عفو کن ؛
 وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش .
 ای آن که ره به مشرب مقصود برده ای !
 زین بحر قطره ای به من خاکسار بخش .
 شکرانه را ، که چشم تو روی بتان ندید ،
 ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش .
 ساقی ! چو شاه نوش کند باده صبوح ،
 گو : جام زر به حافظ شب زنده دار بخش .

۲۰۳-۳۷۵

صوفی ! بیا که خرقة سالوس بر کشیم ؛
 وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم ؛
 نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم ؛
 دلق ریا به آب خرابات بر کشیم .
 فردا ، اگر نه روضه رضوان به ما دهند ،
 غلمان ز روضه ، حور ز جنت ، به در کشیم .

بیرون جهیم، سرخوش، واز بزمِ صوفیان
 غارت کنیم باده و شاهد به برکشیم .
 عسرت کنیم ؛ ورنه به حسرت کشندمان -
 روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم .
 سرخدا ، که در تنقِ غیب منزوی ست ،
 مستانه اش نقاب زرخسار برکشیم .
 کو جلوه‌ای زا بروی او ؟ - تا ، چو ماه نو ،
 گوی سپهر درخمِ چوگانِ زر کشیم .
 حافظ ! نه حدّ ماست چنین لاف‌ها زدن ؛
 پای از گلیم خویش چرا پیشتر کشیم ؟

۷ - ۲۰۴

صوفی ! بیا که آینه صافی ست جام را :
 تا بنگری صفای می لعل فام را .
 راز درون پرده زرنندان مست پرس :
 کاین حال نیست زاهدِ عالی مقام را .
 عنقا شکار کس نشود ، دام بازچین ؛
 کانجا ، همیشه ، باد به دست است دام را .
 در بزمِ دور ، یک دوقدح درکش و برو :
 یعنی طمع مدار وصالِ دوام را .
 ای دل ! شباب رفت و نچیدی گلی زعیش ؛
 پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را .
 درعیش نقد کوش ؛ که ، چون آبخور نماند ،
 آدم بهشت روضه دارالسلام را .

ما را بر آستانِ توبس حق خدمت است ؛
 ای خواجه ! بازیبن ، به ترحم ، غلام را .
 حافظ مریدِ جامِ می است ؛ ای صبا ! برو ،
 وز بنده بندگی برسانِ شیخِ جام را .

۲۰۵-۳۷۳

خیز، تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم ؛
 شطح و طامات به بازارِ خرافات بریم ؛
 سوی رندانِ قلندر ، به ره آورد سفر ،
 دلقِ بسطامی و سجادهٔ طامات بریم .
 تا همه خلوتیان جامِ صبحی گیرند ،
 چنگِ صبحی به درِ پیرِ مناجات بریم .
 با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم ،
 همچو موسی ، ارنی گوی ، به میقات بریم .
 کوسِ ناموسِ تو بر کنگرهٔ عرشِ زنیم ؛
 علمِ عشقِ تو ، بر بامِ سموات بریم .
 خاکِ کویِ تو به صحرای قیامت ، فردا ،
 همه ، بر فرقِ سر ، از بهرِ مباحات بریم .
 ورنه در ره ما خارِ ملامت زاهد ،
 از گلستانش به زندانِ مکافات بریم .
 شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش ،
 گر ، بدین فضل و هنر ، نامِ کرامات بریم .
 قدرِ وقت از نشناسد دل و کاری نکند ،
 بس خجالت که از این حاصلِ اوقات بریم .

فتنه می بارد از این سقفِ مقرنس ؛ برخیز ،
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم .
در بیابانِ فناگم شدن آخر تا کی ؟ -
ره بپرسیم ؛ مگر پی به مهمات بریم .
حافظ ! آبِ رخِ خود بر درِ هرسفله مریز ؛
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم .

۲۰۶ - ۲۰۳

سالها دفترما در گرو صهبا بود ؛
رونقِ میکده از درس و دعای ما بود .
نیکی پیر مغان بین که : چو ما بدمستان
هرچه کردیم ، به چشم کرمش ، زیبا بود .
دفتر دانش ما جمله بشوئید به می ؛
که فلك دیدم و در قصد دل دانا بود .
از بتان «آن» طلب ، ارحسن شناسی ، ای دل !
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود .
دل ، چو پرگار ، به هرسو ، دورانی می کرد ؛
و ندر آن دایره ، سرگشته پا برجا بود .
مطرب ، از درد محبت ، عملی می پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون بالا بود .
می شکستم ز طرب ؛ زان که ، چو گل ، بر لب جوی ،
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود .
پیر گلرنگ من ، اندر حقِ ارزق پوشان ،
رخصت خبث نداد ؛ ارنه حکایت ها بود .

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد ؛
کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود .

۲۰۷ - ۱۷۰

حافظ خلوت نشین ، دوش ، به میخانه شد ؛
از سر پیمان برفت ، با سر پیمانه شد .
صوفی مجنون ، که دی جام و قدح می شکست ،
دوش ، به یک جرعه می ، عاقل و فرزانه شد .
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب ،
باز ، به پیرانه سر ، عاشق و دیوانه شد .
مغیچه ای می گذشت ، راهزن دین و دل ؛
در پی آن آشنا ، از همه بیگانه شد .
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت ؛
چهره خندان شمع آفت پروانه شد .
گریه شام و سحر - شکر که - ضایع نگشت ؛
قطره باران ما گوهر یکدانه شد .
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری :
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد .
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست ؛
دل بردلدار رفت ، جان بر جانانه شد .

۲۰۸ - ۵۳

منم که گوشه میخانه خانقاه من است ؛
دعای پیرمغان ورد صبحگاه من است .

کَرَمِ ترانه چنگ صبح نیست ، چه باک ؟ -
 نوای من ، به سحر ، آه عذر خواه من است .
 ز پادشاه و گدا فارغم ، به حمد الله ؛
 گدای خاکِ در دوست پادشاه من است .
 غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست ؛
 جز این خیال ندارم - خدا گواه من است .
 مگر به تیغِ اجل خیمه برکنم ؛ ورنی
 رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است .
 از آن زمان که بر این آستان نهادم روی ،
 فرازِ مسندِ خورشید تکیه گاه من است .
 گناه اگر چه نبود اختیارِ ما ، حافظ !
 تو در طریق ادب باش ؛ گو : گناه من است .

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد :
که نام آن نه لبِ لعل و خطِ زنگاریست .

۴۳۴-۴۰۹

ای دل ! مباش یکدم خالی ز عشق و مستی ؛
 و آنگه برو ، که رستی از نیستی و هستی .
 گر جان به تن بینی ، مشغول کار اوشو :
 هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خود پرستی .
 با ضعف و ناتوانی ، همچون نسیم ، خوش باش ؛
 بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی .
 در مذهبِ طریقت ، خامی نشان کفراست ؛
 آری ، طریقِ دولت چالاکی است و چستی .
 تا فضل و عقل بینی ، بی معرفت نشینی ؛
 يك نکته ات بگویم : خود را مبین ، که رستی .
 در آستان جانان ، از آسمان میندیش ؛
 کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی .
 خار از چه جان بکاهد ، گل عذر آن بخواهد ،
 سهل است تلخی می ، در جنبِ ذوقِ مستی .
 صوفی پیاله پیمای ، حافظ قرابه پرهیز ؛
 ای کوتاه آستینان ! تاکی دراز دستی ؟

۵۸-۴۱۰

سرِ ارادت ما و آستانِ حضرتِ دوست ؛
 که هر چه بر سرِ ما می‌رود ارادتِ اوست .
 نظیرِ دوست ندیدم ؛ اگر چه از مه و مهر
 نهادم آینه ها در مقابلِ رخِ دوست .

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد ؟ -
 که ، چون شکنج ورق های غنچه ، تو بر توست .
 نه من سبو کش این دیر رند سوزم و بس :
 بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست .
 مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را ؟ -
 که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست .
 نثار روی تو : هر برگ گل که در چمن است ؛
 فدای قد تو : هر سرو بن که بر لب جوست .
 زبان ناطقه در وصف شوق نالان است :
 چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست ؟
 رخ تو در دلم آمد : مراد خواهم یافت ؛
 چرا که حال نکو در قفای فال نکوست .
 نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است :
 که داغدار ازل ، همچو لاله خود روست .

۲۱۱ - ۵۶

دل سرا پرده محبت اوست .
 دیده آئینه دار طلعت اوست .
 من ، که سر بر نیاورم به دو کون ،
 گردنم زیر بار منت اوست .
 تو و طوبی ، و ما و قامت یار :
 فکر هر کس به قدر همت اوست .
 گر من آلوده دامنم ، چه عجب ؟
 همه عالم گواه عصمت اوست .

من که باشم در آن حرم که صبا
 پرده دارِ حریمِ حرمتِ اوست ؟
 بی خیالش مباد منظرِ چشم ؛
 زان که این گوشه جای خلوتِ اوست .
 هر گل نو ، که شد چمن آرای ،
 ز اثرِ رنگ و بوی صحبتِ اوست .
 دورِ مجنون گذشت و نوبتِ ماست :
 هر کسی پنج روز نوبتِ اوست .
 ملکت عاشقی و گنجِ طرب ،
 هر چه دارم ، زینِ همتِ اوست .
 من و دل گر فدا شدیم ، چه باک ؟ -
 غرض ، اندر میان ، سلامتِ اوست .
 فقرِ ظاهرِ مبین ؛ که حافظ را
 سینه گنجینهٔ محبتِ اوست .

۲۱۲ - ۸۶

ساقی ! بیا ، که یارِ زرخ پرده برگرفت ؛
 کارِ چراغِ خلوتیان باز در گرفت .
 آن شمع سر گرفته ، دگر ، چهره برفروخت ؛
 زین پیرِ سالخورده جوانی ز سر گرفت .
 آن عشوه داد عشق که مفتی زره برفت ؛
 وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت .
 ز نهار از آن عبارت شیرین دلفریب :
 گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت .

بارغمی که خاطرِ ما خسته کرده بود،
 عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت.
 هر سرو قد، که برمه و خورحسن می فروخت،
 چون تو در آمدی، پیِ کاری دگر گرفت.
 زین قصه هفت گنبدِ افلاک پر صداست :
 کوتاه نظر بین که سخن مختصر گرفت !
 حافظ ! تو این سخن ز که آموختی که : یار
 تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت ؟

۲۱۳-۱۷۳

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد ؛
 حالتی رفت که محراب به فریاد آمد .
 از من ، اکنون ، طمعِ صبر و دل و هوش مدار ؛
 کان تحمل ، که تو دیدی همه بر باد آمد .
 باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند ؛
 موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد .
 بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم ؛
 شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد .
 ای عروس هنر ! از بخت شکایت منما ؛
 حجله حسن بیارای ، که داماد آمد .
 دلفریبان نباتی همه زیور بستند ؛
 دلبر ماست که باحسن خداداد آمد .
 زیر بارز درختان که تعلق دارند ؛
 ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد .

مطرب ! از گفتهٔ حافظ، غزلی نغز بخوان ؛
تابگویم که ز عهد طربم یاد آمد .

۲۱۴ - ۲۲۱

چو دست بر سر زلفش زنم ، به تاب رود
ور آشتی طلبم ، پاسر عتاب رود .
چوماه نو ، ره نظارگان بیچاره
زند، به گوشهٔ ابرو ، و در نقاب رود .
شب شراب خرابم کند به بیداری ؛
و گر به روز شکایت کنم ، به خواب رود .
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ، ای دل !
یافتند آن که در این راه با شتاب رود .
گدائی در جانان به سلطنت مفروش ؛
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود ؟
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد ،
بیاض کم نشود ، گر صد انتخاب رود .
حجاب را چو فند باد نخوت اندر سر ،
کلاهداریش اندر سر شراب رود .
حجاب راه توای ، حافظ ! از میان برخیز ؛
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود .

۲۱۵ - ۲۶۵

رفتم به باغ ، صبحدمی ، تا چنم گلی ؛
آمد به گوش ، ناگهم ، آواز بلبل ؛

مسکین ، چومن ، به عشقِ گلی گشته مبتلا ،
 و اندر چمن فکنده ، ز فریاد ، غلغلی .
 می گشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم ؛
 می کردم اندر آن گل و بلبل تأملی :
 گل یارِ حسن گشته و بلبل قرینِ عشق ؛
 آن را تفضلی نه ، و این را تبدلی .
 چون کرد در دلم اثرِ آوازِ عندلیب ،
 گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی .
 بس گل شکفته می شود این باغ را ؛ ولی
 کس بی بلای خارِ نچیده ست از او گلی .
 حافظ ! مدار امید فرج از مدارِ چرخ :
 دارد هزار عیب و ندارد تفضلی .

۲۱۶ - ۷۷

بلبلی برگِ گلی خوشرنگ در منقار داشت ؛
 و ندر آن برگ و نوا ، خوش ناله های زار داشت .
 گفتمش : در عین وصل ، این ناله و فریاد چیست ؟
 گفت : ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت .
 یار اگر ننشست با ما ، نیست جای اعتراض :
 پادشاهی کامران بود ؛ از گدائی عار داشت .
 در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست ؛
 خرم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت .
 خیز تا بر کلکِ آن نقاش جان افشان کنیم ،
 کاین همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت .

گر مریدِ راهِ عشقِ فکرِ بدنامی مکن :
 شیخِ صنعان خرقه رهنِ خانهٔ خمار داشت .
 وقتِ آن شیرین قلندر خوش که ، در اطوارِ سیر ،
 ذکرِ تسبیحِ ملک در حلقهٔ زنار داشت .
 چشمِ حافظ ، زیرِ بامِ قصرِ آن حوری سرشت ،
 شیوهٔ « جناتِ تجری تحتها الانهار » داشت .

۲۱۲ - ۸۱

صبحدم ، مرغ چمن باگل نو خاسته گفت :
 - « ناز کم کن ؛ که در این باغ بسی چون تو شکفت . »
 گل بخندید که : - « از راست نرنجیم ؛ ولی
 هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت . »
 گر طمع داری از آن جامِ مرصع می لعل ،
 ای بسا دُر که به نوکِ مژدهات باید سفت .
 تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد ،
 هر که خاکِ درمیخانه به رخسار نرفت .
 در گلستانِ ارم ، دوش ، چو از لطف هوا
 زلفِ سنبل به نسیمِ سحری می آشفست
 گفتم : - « ای مسند جم ! جامِ جهان بینت کو ؟ »
 گفت : - « افسوس ! که آن دولت بیدار بخفت . »
 سخنِ عشق نه آن است که آید به زبان ؛
 ساقیا ! می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت .
 اشکِ حافظ خرد و صبر به دریا انداخت :
 چه کند ؟ سوز غمِ عشق نیارست نهفت .

۲۱۸-۲۰۸

خستگان را چو طلب باشد وقوت نبود ،
 گرتو بیداد کنی ، شرط مروت نبود .
 ما جفا از تو ندیدیم ؛ و تو خود نپسندی
 آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود .
 خیره آن دیده که آتش نبرد گریه عشق ؛
 تیره آن دل که در او نور محبت نبود .
 دولت از مرغِ همایون طلب و سایه او ؛
 زان که با زاغ و زغن شهپر دولت نبود .
 گرمدم خواستم از پیرِ مغان ، عیب مکن ؛
 پیر ما گفت که - « در صومعه همت نبود » .
 چون طهارت نبود ، کعبه و بتخانه یکی ست ؛
 نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود .
 حافظا ! علم و ادب ورز ؛ که ، در مجلس شاه ،
 هر که را نیست ادب ، لایق صحبت نبود .

۲۱۹-۱۸۷

دلا ! بسوز ، که سوز تو کارها بکند .
 نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند .
 عتاب یار پرچهره عاشقانه بکش ؛
 که يك كرشمه تلافی صد بلا بکند .
 زملك تا ملكوتش حجاب بردارند ،
 هر آن که خدمت جام جهان نما بکند .
 طیب عشق مسیحادم است و مشفق ؛ يك
 چو درد در تو نبیند ، کرا دوا بکند ؟

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار ؛
 که رحم اگر نکند مدعی ، خدا بکند .
 ز بخت خفته ملولم ؛ بُود که بیداری ،
 به وقت فاتحه صبح ، يك دعا بکند؟
 بسوخت حافظ و بوئی به زلف یار نبرد ؛
 مگر دلالت این دولتش صبا بکند .

۲۲۶-۲۲۰

ترسم که اشك در غم ما پرده در شود ؛
 وین راز سر به مهر به عالم سمر شود .
 گویند :- « سنگ لعل شود در مقام صبر ؛
 آری ، شود ؛ و ليك به خون جگر شود .
 خواهم شدن به میکده ، گریان و داد خواه ؛
 کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود .
 از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان ؛
 باشد کز آن میانه یکی کارگر شود .
 ای جان ! حدیث ما بردلدار بازگو ؛
 لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود .
 از کیمیای مهر تو زر گشت روی من :
 آری ، به یمن لطف شما ، خاك زر شود !
 در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب :
 یارب ! مباد آن که گدا معتبر شود .
 بس نکته ، غیر حسن ، بیاید که تا کسی
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود .

این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست ،
 سرها بر آستانه او خاک در شود .
 حافظ ! چو نافه سرزلفش به دست توست ،
 دم در کش ؛ ارنه باد صبا را خبر شود .

۴۴۰ - ۴۴۱

سحر با باد می گفتم حدیث آرزو مندی .
 خطاب آمد که : واثق شو به الطاف خداوندی .
 دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است ؛
 بدین راه و روش می شو ، که با دلدار پیوندی .
 قلم را آن زبان نبود که سرعشق گوید باز :
 ورای حد تقریر است شرح آرزومندی .
 الا ، ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور !
 پدر را باز پرس ؛ آخر ، کجا شد مهر فرزندی ؟
 جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست :
 زمهر او چه می پرسی ؟ در او همت چه می بندی ؟
 همائی چون تو عالی قدر ، حرص استخوان تاکی ؟ -
 در بیغ آن سایه دولت که بر نااهل افکندی .
 در این بازار اگر سودی ست ، با درویش خرسندست :
 خدایا ! منعم گردان به درویشی و خرسندی .
 به شعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند
 سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی .

۴۴۲ - ۶۶

بنال ، بلبل ! اگر با منت سریاری ست ؛
 که ما دو عاشق زاریم و کارما زاری ست .

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرۀ دوست ،
 چه جای دم زدن از نافه های تاتاری ست ؟
 بیار باده ، که رنگین کنیم جامۀ زرق ؛
 که مست جام غروریم و نام « هشیاری » ست
 خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی ست ؛
 که زیر سلسله رفتن طریق عیاری ست .
 لطیفه ای ست نهانی که عشق از او خیزد :
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری ست .
 جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال :
 هزار نکته در این کار و بار دلداری ست .
 قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
 قباى اطلس آنکس که از هنر عاری ست .
 بر آستان تو مشکل توان رسید ؛ آری :
 عروج بر فلک سروری به دشواری ست .
 سحر کرشمۀ چشمت به خواب می دیدم ؛
 زهی مراتب خوابی که به زبیداری ست .
 دلش به ناله میازار و ختم کن ، حافظ !
 که رستگاری جاوید در کم آزاری ست .

۲۰۷-۲۲۳

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو :
 یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو .
 گفتم : - « ای بخت ! بخشیدی و خورشید دمید . »
 گفت : - « با اینهمه ، از سابقه نو مید مشو . »

گرروی ، پاك و مجرد ، چومسیحا ، به فلك ،
 از چراغِ تو به خورشید رسد صد پرتو .
 تکیه بر اختر شب دزد مکن ؛ کاین عیار
 تاجِ کاووس برد و کمر کیخسرو .
 گوشوارِ زر و لعل ارچه گران دارد گوش ،
 دورِ خوبی گذران است ؛ نصیحت بشنو .
 چشم بد دور ز خال تو ، که در عرصه حسن ،
 بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو .
 آسمان گو: مفروش این عظمت ؛ کاندلر عشق
 خرمن مه به جوی، خوشه پروین به دوجو .
 آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت ؛
 حافظ ! این خرقة پشمینه بینداز و برو .

۲۲۴ - ۱۴۰

دیدي - ای دل ! - که غمِ عشق دگر بار چه کرد ؟
 چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد ؟
 آه از آن نرگس جادو ، که چه بازی انگیخت !
 آه از آن مست ، که با مردم هشیار چه کرد !
 اشك من رنگِ شفق یافت ز بی مهری یار ؛
 طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد .
 برقی از منزل لیلی بدرخشید، سحر ؛
 وه ، که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد !

ساقیا ! جام می‌ام ده ؛ که نگارنده غیب
 نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد .
 آن که پُر نقش زد این دایره مینائی ،
 کس ندانست که در گردشِ برگار چه کرد .
 فکرِ عشقِ آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت :
 یارِ دیرینه ببینید که با یار چه کرد !

۲۲۵-۲۵۶

نوبهار است : در آن کوش که خوشدل باشی ؛
 که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی .
 من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش ؛
 که تو خود دانی ، اگر زیرک و عاقل باشی .
 چنگ ، در پرده ، همین می‌دهدت پند ؛ ولی
 و عظمت آنگاه کند سود که قابل باشی .
 در چمن هر ورقی دفترِ حالی دگر است ؛
 حیف باشد که ز حال همه غافل باشی .
 نقدِ عمرت ببرد غصه دنیا ، به گزاف ،
 گر شب و روز در این قصه مشکل باشی .
 گرچه راهی ست پراز بیم زما تا بر دوست ،
 رفتن آسان بود ، ار واقفِ منزل باشی .
 حافظا ! گر مدد از بختِ بلندت باشد ،
 صید آن شاهدِ مطبوع شمایل باشی .

۲۲۶ - ۷۹

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت ،
 من و شرابِ فرح بخش و یارِ حور سرشت .

گدا چرا نزنند لافِ سلطنت امروز
 که خیمه سایه ابراست و بزمگه لبِ کشت ؟
 چمن حکایتِ اردیبهشت می‌گوید ؛
 نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت .
 به می عمارتِ دل کن ؛ که این جهانِ خراب
 بر آن سراسر است که از خاك ما بسازد خشت .
 وفا مجوی ز دشمن ؛ که پرتوی ندهد
 چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت .
 مکن به نامه سیاهی ملامتِ منِ مست :
 که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت ؟
 قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ ؛
 که ، گرچه غرق گناه است ، می‌رود به بهشت .

۱۶۱-۲۲۷

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد ؟
 يك نکته از این معنی گفتیم ، و همین باشد .
 از لعل تو گر یابم انگشتی زنه‌ار ،
 صد ملك سلیمانم در زیرِ نگین باشد .
 غمناك نباید بود از طعنِ حسود ، ای دل !
 شاید که ، چو وایینی ، خیر تو در این باشد .
 هر کاو نکند فهمی زینِ كلكِ خیال انگیز ،
 نقشش به حرام ، ارخود صورتگر چین باشد .
 جام می و خون دل هر يك به کسی دادند :
 در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد .

در کارِ گلاب و گل حکم ازلی این بود :
 کاین شاهدِ بازاری ، وان پرده نشین باشد .
 آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر ؛
 کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد .

۴۲۸-۴۲۸

سحرگاهان که ، مخمورِ شبانه ،
 گرفتم باده ، باچنگ و چغانه ،
 نهادم عقل را ره توشه از می ،
 ز شهر هستی اش کردم روانه ؛
 نگار می فروشم عشوه‌ای داد
 که ایمن گشتم از مکرِ زمانه .
 ز ساقی کمان ابرو شنیدم
 که : ای تیر ملامت را نشانه !
 نبندی زان میانِ طرفی ، کمروار ،
 اگر خود را ببینی در میانه .
 برو ، این دام بر مرغی دگر نه ؛
 که عنقا را بلند است آشیانه .
 که بندد طرفِ وصل از حسن شاهی
 که با خود عشق ورزد جاودانه ؟
 ندیم و مطرب و ساقی همه اوست ؛
 خیال آب و گل، درره، بهانه .
 بده کشتی می، تا خوش برانیم
 از این دریای ناپیدا کرانه .

وجود ما معمائی ست ، حافظ !
که تحقیقش فسون است و فسانه .

۲۸۶-۲۲۹

بلبل ، زشاخ سرو ، به گلبانگِ پهلوی ،
می خوانده دوش ، درس مقاماتِ معنوی ؛
یعنی : بیا ، که آتش موسی نمود گل ،
تا از درخت نکتۀ توحید بشنوی .
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی ،
تا خواهی می خورد ، به غزل های پهلوی .
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد ؛
زنهار ! دل مبند بر اسبابِ دنیوی .
این قصۀ عجب شنو : از بخت واژگون ،
ما را بکشت یار به انفاسِ عیسوی .
خوش وقتِ بوریا و گدائی و خوابِ امن ؛
کاین عیش نیست در خورِ اورنگِ خسروی .
چشمت ، به غمزه ، خانۀ مردم خراب کرد ؛
مخموریت مباد که خوش مست می روی .
دهقانِ سالخورده چه خوش گفت با پسر :
کای نور چشم من ! به جز از کشته ندروی .
ساقی مگر وظیفۀ حافظ زیاده داد ؟-
کآشفته گشت طرۀ دستارِ مولوی .

۱۴۲-۲۳۰

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد ؛
و آنچه خود داشت زیبگانه تمنا می کرد .

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است ،
 طلب از گمشدگان لب دریا می کرد .
 مشکل خویش بر پیرمغان بردم ، دوش ؛
 کلو ، به تأیید نظر ، حلّ معما می کرد .
 دیدمش ، خرم و خندان ، قدح باده به دست ؛
 و ندر آن آینه صدگونه تماشا می کرد .
 گفتم : این جام جهان بین به تو کی داد حکیم ؟
 گفت : آن روز که این گنبد مینا می کرد .
 بیدلی ، در همه احوال ، خدا با او بود ؛
 او نمی دیدش و ، از دور ، خدایا می کرد .
 این همه شعبده عقل ، که می کرد آنجا ،
 سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد .
 گفت : آن یار ، کزو گشت سردار بلند ،
 جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد .
 فیض روح القدس از باز مدد فرماید ،
 دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد .
 گفتمش : سلسله زلف بتان از پی چیست ؟
 گفت : حافظ گله ای از دل شیدا می کرد .

۱۴۳-۲۳۱

به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد
 که خاك میكده كحل بصر توانی کرد .
 مباش بی می و مطرب ؛ که زیر طاق سپهر ،
 بدین ترانه ، غم از دل به در توانی کرد .

گلِ مرادِ تو آنکه نقاب بگشاید
 که خدمتش چون نسیمِ سحر توانی کرد .
 گدائی در میخانه طرفه اکسیری ست ؛
 گراین عمل بکنی ، خاک زر توانی کرد .
 به عزمِ مرحلهٔ عشق ، پیش نه قدمی ؛
 که سودها کنی ، از این سفر توانی کرد .
 توکز سرای طبیعت نمی روی بیرون ،
 کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد ؟
 جمالِ یار ندارد نقاب و پرده ؛ ولی
 غبار ره بنشان ، تا نظر توانی کرد .
 بیا ، که چارهٔ ذوقِ حضور و نظمِ امور
 به فیضِ بخشی اهلِ نظر توانی کرد ؛
 ولی تو تالِبِ معشوق و جامِ می خواهی ،
 طمع مدار که کار دگر توانی کرد .
 دلا ! ز نورِ هدایت گر آگهی یابی ،
 چو شمع ، خنده زنان ، ترک سر توانی کرد .
 گر این نصیحت شاهانه بشنوی ، حافظ !
 به شاهراهِ حقیقت گذر توانی کرد .

۲۳۲ - ۱۵۲

در ازل ، پرتو حسنت ز تجلی دم زد:
 عشق پیدا شد و آتش به همهٔ عالم زد.

جلوه ای کرد رخت ؛ دید ملک عشق نداشت ؛
 عین آتش شد ، از این غیرت ، و بر آدم زد .
 عقل می خواست کزان شعله چراغ افروزد ؛
 برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد .
 مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز ؛
 دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد .
 دیگران قرعه قسمت همه برعیش زدند ؛
 دل غمیده ما بود که هم برغم زد .
 جان علوی هوس چاد ز نخدان تو داشت ؛
 دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد .
 حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
 که قلم بر سر اسباب دل خرم زد .

۳۴۳ - ۳۴۲

حجاب چهره جان می شود غبار تنم ؛
 خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم .
 چنین قفس نه سرای چومن خوش الحانیست ؛
 روم به گلشن رضوان ، که مرغ آن چمنم .
 عیان نشد که چرا آمدم ، کجا رفتم ؛
 در بیخ و درد ! که غافل ز کار خویشتم .
 چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس ؟-
 که در سراچه ترکیب ، تخته بند تنم .
 اگر زخون دلم بوی شوق می آید ،
 عجب مدار ؛ که همدرد نافه ختمم .

طراز پیرهن زر کشم مبین ، چون شمع ؛
 که سوزهاست نهانی درون پیرهنم .
 بیا وهستی حافظ زپیش او بردار ؛
 که باوجود تو ، کس نشنود زمن که منم .

۲۳۴ - ۱۷۲

عشق تو نهال حیرت آمد .
 وصل تو کمال حیرت آمد .
 بس غرقه حال وصل کاخر
 هم برسر حال حیرت آمد .
 يك دل بنما ، که در ره او
 برچهره نه خال حیرت آمد .
 نه وصل بماند و نه واصل :
 آنجا که خیال حیرت آمد .
 از هرطرفی که گوش کردم ،
 آواز سؤال حیرت آمد .
 شد منهزم از کمال عزت ،
 آن را که جلال حیرت آمد .
 سر تا قدم وجود حافظ ،
 در عشق ، نهال حیرت آمد .

۲۳۵ - ۷۴

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست .
 باده پیش آر ؛ که اسباب جهان این همه نیست .

از دل و جان شرفِ صحبتِ جانانِ غرض است :
 غرض این است ؛ و گرنه دل و جان این همه نیست .
 منتِ سدره و طوبی زهی سایه مکش ؛
 که ، چو خوش بنگری ، ای سرو روان ! این همه نیست .
 دولت آن است که بی خونِ دل آید به کنار ؛
 ورنه ، با سعی و عمل ، باغِ جنان این همه نیست .
 بربل بحر فنا منتظریم ، ای ساقی !
 فرصتی دان که زلب تا به دهان این همه نیست .
 زاهد ! ایمن مشو از بازی غیرت ، زنهار :
 که ره از صومعه تا دیرمغان این همه نیست .
 دردمندی من سوخته زار و نزار
 - ظاهراً - حاجتِ تقریر و بیان این همه نیست .
 نام حافظ رقم نیک پذیرفت ؛ ولی ،
 پیش رندان ، رقم سود و زیان این همه نیست .

۱۸۳ - ۲۳۶

دوش ، وقت سحر ، از غصه نجاتم دادند ؛
 و اندر آن ظلمت شب ، آب حیاتم دادند ؛
 بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند ؛
 باده از جام تجلی صفاتم دادند .
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی :
 آن شب قدر که این تازه براتم دادند .
 بعد از این روی من و آینه وصف جمال :
 که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند .

من اگر کامروا گشتم و خوشدل ، چه عجب ؟ -
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند .
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند .
این همه شهد و شکر ، کز سخنم می‌ریزد ،
اجر صبری‌ست کزان شاخ نباتم دادند .
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که زبند غم ایام نجاتم دادند .

حاليا، مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم.

۲۳۷-۱

«الا، یا ایها الساقی! ادر کأساً وناولها»؛
 که عشق آسان نمود اول؛ ولی افتاد مشکلیها.
 به بوی نافه‌ای کا آخر صبا زان طره بگشاید،
 ز تابِ جعدِ مشکینش، چه خون افتاد در دلها.
 مرا در منزلِ جانان چه امن عیش؟- چون، هردم،
 جرسِ غریاد می دارد که: بر بندید محملها.
 به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید؛
 که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها.
 شبِ تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل؛
 کجا دانند حال ما سبکبارانِ ساحلها؟
 همه کارم، ز خود گامی، به بد نامی کشید آخر؛
 نهان کی ماند آن رازی کز آن سازند محفلها؟
 حضوری گره می خواهی، از او غایب مشو، حافظ!
 «متی ما تلق من تهوی دع الدنيا واهملها».

۲۳۸-۱۸۴

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند؛
 گلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند.
 ساکنانِ حرمِ ستر و عفافِ ملکوت
 با من راهنشین باده مستانه زدند.
 آسمان بار امانت نتوانست کشید؛
 قرعه فال به نام من دیوانه زدند.
 جنگِ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه؛
 چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند.

شکر آن را که میان من و او صلح افتاد ،
 حوریان ، رقص کنان ، ساغر شکرانه زدند .
 آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع ؛
 آتش آن است که در خرمن پروانه زدند .
 کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب ،
 تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند .

۲۳۹-۱۸۸

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند ،
 که اعتراض بر اسرار علم غیب کند .
 کمال سرمحبت ببین ، نه نقص گناه ؛
 که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند .
 ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی
 که خاک میکده ما عبیر جیب کند .
 چنان زند ره اسلام غمزه ساقی
 که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند .
 کلید گنج سعادت قبول اهل دل است ؛
 مباد آن که در این نکته شك وریب کند .
 شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
 که چند سال ، به جان ، خدمت شعیب کند .
 ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ ،
 چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند .

۲۴۰ - ۱۱۰

پیرانه سرم عشق جوانی به سرافتاد ؛
 وان راز، که در دل بنهفتم ، به در افتاد .

از راهِ نظرِ مرغِ دلم گشت هواگیر ؛
 ای دیده ! نگه کن که به دام که در افتاد .
 دردا ! که از آن آهوی مشکینِ سیه چشم ،
 چون نافه ، بسی خونِ دلم در جگر افتاد .
 از رهگذرِ خاکِ سرِ کوی شما بود
 هر نافه که در دستِ نسیمِ سحر افتاد .
 مژگانِ تو تا بیخِ جهانگیر بر آورد ،
 بس کشتهٔ دل زنده که بریکدگر افتاد .
 بس تجربه کردیم، در این دیر مکافات :
 با درد کشان هر که در افتاد ، بر افتاد .
 گرجان بدهد سنگِ سیه ، لعل نگردد :
 با طینت اصلی چه کند ؟ - بدگهر افتاد .
 حافظ ، که سر زلفِ بتان دستکشش بود ،
 بس طرفه حریفی ست کش اکنون به سر افتاد .

۳۴۱-۳۲۱

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم ،
 هر گه که یاد روی تو کردم ، جوان شدم .
 شکر خدا ، که هر چه طلب کردم از خدا ،
 بر منتهای همت خود کامران شدم .
 ای گلبن جوان ! بر دولت بخور ؛ که من ،
 در سایهٔ تو ، بلبلِ باغِ جهان شدم .
 اول، ز تحت و فوق وجودم خبر نبود :
 در مکتبِ غم تو چنین نکته دان شدم .
 قسمتِ حوالتم به خرابات می کند -
 هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم .

آن روز بردلم درِ معنی گشوده شد
 کز ساکنان درِ گه پیرِ مغان شدم .
 در شاهراهِ دولتِ سرمد ، به تختِ بخت ،
 با جامِ می ، به کامِ دلِ دوستان شدم .
 از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید ،
 ایمن ز شرِّ فتنهٔ آخرِ زمان شدم .
 من پیرِ سال و ماه نیم : یارِ بی وفاست ؛
 بر من چو عمر می گذرد : پیر از آن شدم .
 دوشم نوید داد عنایت که : حافظا !
 باز آ، که من به عفوِ گناهت ضمان شدم .

۲۴۲ - ۱۱۵

درختِ دوستی بنشان : که کامِ دل به بار آرد .
 نهالِ دشمنی بر کن ، که رنجِ بی شمار آرد .
 چو مهمان خراباتی ، به عزتِ باش با رندان ؛
 که دودِ سرکشی - جانا ! - گرت مستی ، خمار آرد .
 شبِ صحبتِ غنیمت دان ؛ که بعد از روزگار ما
 بسی گردش کند گردون ، بسی لیل و نهار آرد .
 عماری دارِ لیلی را ، که مهدهای در حکم است ،
 خدا را ، در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد .
 بهارِ عمر خواه ، ای دل! و گرنه این چمن ، هر سال ،
 چون سرین ، صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد .
 خدا را ، چون دلِ زارم قراری بست با زلفت ،
 بفرما لعلِ نوشین را که زودش با قرار آرد .
 در این باغ ، از خدا خواهد ، دگر ، پیرانه سر ، حافظ
 نشیند بر لبِ جوئی و سروی در کنار آرد .

۲۴۳ - ۳۳۶

مژده وصل تو کو؟ - کز سر جان برخیزم ؛
 طایر قدسم و از دام جهان برخیزم .
 به ولای تو ، که گر بنده خویشم خوانی ،
 از سر خواجگی کون و مکان برخیزم .
 یارب ! از ابر هدایت برسان بارانی -
 پیشتر زان که ، چو گردی ، زمین برخیزم .
 بر سر تربت من با می و مطرب بنشین :
 تا ، به بویت ، زلحد ، رقص کنان ، برخیزم .
 خیز و بالا بنما ، ای بت شیرین حرکات !
 کز سر جان و جهان ، دست فشان ، برخیزم .
 گرچه پیرم ، تو شبی تنگ در آغوشم گیر ؛
 تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم .
 روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده ؛
 تا ، چو حافظ ، ز سر جان و جهان برخیزم .

۲۴۴ - ۲۴۴

معاشران ! گره از زلف یار باز کنید .
 شبی خوش است ؛ بدین قصه اش دراز کنید .
 حضور خلوت انس است و دوستان جمعند ؛
 « وان یکاد ... » بخوانید و در فراز کنید .
 رباب و چنگ ، به بانگ بلند ، می گویند
 که : گوش هوش به پیغام اهل راز کنید .
 به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد -
 گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید .

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است :
 چو یار ناز نماید ، شما نیاز کنید .
 نخست موعظهٔ پیر صحبت ابنِ حرف است
 که : از مصاحبِ ناجنس احتراز کنید .
 هر آنکسی که در این - لقمه زنده نیست به عشق ،
 بر او ، نمرده ، به فتوای من ، نماز کنید .
 و گر طلب کند انعامی از شما حافظ ،
 حوالتش به لبِ یارِ دلنواز کنید .

۱۹۶-۲۴۵

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند ،
 آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند ؟!
 دردم نهفته به زطیبیان مدعی :
 باشد که از خزانهٔ غییم دوا کنند .
 معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد ،
 هر کس حکایتی ، به تصور ، چرا کنند ؟
 چون حسنِ عاقبت نه به رندی و زاهدی ست ،
 آن به که کارِ خود به عنایت رها کنند .
 بی معرفت مباش ؛ که در من یزید عشق ،
 اهل نظر معامله با آشنا کنند .
 حالی ، درون پرده ، بسی فتنه می رود ؛
 تا آن زمان که پرده برافتد ، چها کنند !
 گر سنگ از ابنِ حدیث بنالد ، عجب مدار :
 صاحبِ دلال حکایتِ دلِ خوش ادا کنند .

می خور : که صد گناه زاغیار در حجاب
 بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند .
 پیراهنی که آید از او بوی یوسفم ،
 ترسم برادران غیورش قبا کنند .
 بگذر به کوی میکده ، تا زمره حضور
 اوقات خود ، زبهر تو ، صرف دعا کنند .
 پنهان ز حاسدان ، به خودم خوان ؛ که منعمان
 خیرِ نهان برای رضای خدا کنند .
 حافظ ! دوام وصل میسر نمی شود :
 شاهان کم التفات به حال گدا کنند .

۲۴۶-۱۶۸

گداخت جان که شود کار دل تمام و ... نشد .
 بسوختیم در این آرزوی خام و ... نشد .
 به طعنه ، گفت :- « شبی میر مجلس تو شوم . »
 شدم به رغبت خویشش کمین غلام و ... نشد .
 پیام داد که :- « خواهم نشست با رندان . »
 بشد به رندی و دردی کشیم نام و ... نشد .
 رواست ، در بر اگر می پید کبوتر دل :
 که دید در ره خود پیچ و تاب دام و ... نشد .
 بدان هوس که ، به مستی ، ببوسم آن لب لعل ،
 چه خون که در دلم افتاد ، همچو جام و ... نشد .
 به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم ؛
 که من به خویش نمودم صد اهتمام و ... نشد .
 فغان ! که در طلب گنج نامه مقصود ،
 شدم خراب جهانی ، زغم ، تمام و ... نشد .

دریغ و درد ! که در جست و جوی گنج حضور،
 بسی شدم به گدائی بر کرام و... نشد.
 هزار حيله بر انگيخت حافظ ، از سرِ فکر ،
 در آن هوس که شود آن نگار رام و... نشد .

۲۴۷-۲۷۷

دو یار زیرك و از باده کهن دومی ،
 فراغت و کتابی و گوشه چمنی :
 من این مقام به دنیا و آخرت ندهم -
 اگر چه در پی ام افتند هر دم مانجمنی .
 هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد ،
 فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی .
 بیا ، که رونق این کارخانه کم نشود
 به زهد همچو توئی ، یا به فسق همچو منی .
 زتند باد حوادث ، نمی توان دیدن
 در این چمن که گلی بوده است یا سمنی .
 بین در آینه جام نقش بندی غیب ؛
 که کس به یاد ندارد چنین عجب زمینی .
 از این سموم ، که برطرف بوستان بگذشت ،
 عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی .
 به صبر کوش تو ، ای دل ! که حق رها نکند
 چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی .
 مزاج دهر تبه شد در این بلا ، حافظ !
 کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی ؟

۳۴۸-۳۵۵

حالیا ، مصلحت وقت در آن می بینم
 که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم .
 جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم ؛
 یعنی : از اهل جهان پاك دلی بگزینم .
 جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم :
 تاحریفان دغا را ، به جهان ، کم بینم .
 سر به آزادگی از خلق بر آرم ، چون سرو ،
 گردد دست که دامن ز جهان در چینم .
 بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح ،
 شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم .
 سینه تنگ من و بارغم او ؟- هیهات :
 مرد این بارگران نیست دل مسکینم .
 من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر ،
 این متاعم که همی بینی و کمتر زینم .

 بردلم گرد ستم هاست ؛ خدایا ! مپسند
 که مکدر شود آئینه مهر؛ آیینم .

روش «تصحیح» دیوان حافظ

سخنی چند در باره

روش « تصحیح » دیوان حافظ

پیش از آن که به پیشنهاد روش « تصحیح » دیوان حافظ بپردازیم، باید نتیجه روش‌های دیگر را بررسی کنیم؛ و از آنجا که تنها نسخه‌ای که « تصحیح » آن کم و بیش از روی روش صورت گرفته همان نسخه چاپی آقای محمد قزوینی است، این است که انتقاد ما نیز تنها بررسی چگونگی این نسخه را دربر خواهد داشت. با آن که در پشت جلد این نسخه چاپی نوشته‌اند: « به اهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی »، ولی ما تنها آقای قزوینی را مسؤول نیک و بد این کار می‌دانیم؛ زیرا، چنان که از مقدمه « مصحح » برمی‌آید، کار آقای دکتر قاسم غنی منحصر به مقابله نسخه خطی و چاپی آقای خلخالی^۱ و فراهم آوردن کتابهای لازم^۲ بوده است؛ و شاید به همین دلیل بوده که عنوان مقدمه « مقدمه مصحح » گذارده شده است، نه « مقدمه مصححان »؛ و در پایان آن نیز « مصحح این دیوان عبد ضعیف محمد قزوینی » نوشته شده است.

این نسخه به خط آقای حسن زرین خط نوشته شده و در چاپخانه مجلس چاپ شده است. آقای محمد قزوینی مقدمه‌ای در هفتاد صفحه بر آن نوشته و پس از آن « تصحیح‌ترین » مقدمه جامع دیوان حافظ را در سی صفحه با حاشیه‌های فراوان آورده است. پس از این مقدمه، به ترتیب، قصیده‌ها، غزلها، مثنوی‌ها،

۱- صفحه ۳۹ مقدمه مصحح.

۲- صفحه ۶۹ مقدمه مصحح.

قطعه‌ها و رباعی‌های حافظ با حاشیه‌ها و توضیحات، و، پس از اینها، فهرست‌نامه‌ها و کتابها و واژه‌های تفسیر شده در حاشیه‌های کتاب آورده شده، و در صفحه ۴۰۱ غلطنامه کتاب آمده است.

اینک انتقاد :

۱- انتقاد طرز تدوین کتاب و سبک نوشتن مقدمه و حاشیه‌ها :

آقای قزوینی دومقدمه خود و قصیده‌های حافظ را با حروف ابجد شماره گذاری کرده است؛ اما از آنجا که در زمان ما کمتر کسی با این حروف - به‌ویژه با چگونگی ترکیب آنها - آشناست، این است که مثلاً اگر در صفحه «فکو» (۱۰۵) و یا در فهرست‌های پایان کتاب نوشته شده باشد که « صفحه فکح یا فکا را بین »، بسیاری از خوانندگان نمی‌دانند که صفحه‌های یاد شده پیش یا پس از صفحه «فکو» و چه اندازه پیشتر یا پستر از آن است.

آقای قزوینی، در چند جا، دنباله حاشیه يك صفحه را در زیر صفحه دیگر نوشته و از این راه باعث شده است که توضیحات زیر يك صفحه مربوط به خود آن صفحه نباشد^۱، و یا این که تنها سطر آخر حاشیه مربوط به صفحه‌ای باشد که حاشیه زیر آن نوشته شده است^۲؛ و از آنجا که کتاب کلیشه شده و اختیار صفحه‌ها در دست نویسنده بوده است، نه در دست حروفچین، این است که بهتر بود حاشیه هر صفحه در زیر آن نوشته می‌شد، یا این که همه حاشیه‌ها در پایان کتاب چاپ می‌شد، تا این که خواننده دچار دردسر نگردد.

آقای قزوینی در زیر صفحه بسیاری از غزل‌ها، برای تفسیر برخی از واژه‌ها، نوشته است: « رجوع شود به حواشی آخر کتاب »؛ و در آخر کتاب نیز نوشته است: صفحه فلان را بین - یعنی همان صفحه‌ای که واژه مورد نظر در آن بکار رفته است؛ و این نیز جز خسته کردن خواننده نتیجه‌ای ندارد.

۱ - صفحه‌های فک، قیو، قیز و قط.

۲ - صفحه‌های فکز، قاط، قل و قلا.

آقای قزوینی در زیر صفحه بسیاری از غزل‌ها صورت يك واژه یا يك اصطلاح را، چنان که در نسخه‌های دیگر بوده، آورده است؛ ولی در این کار نیز بی دقتی کرده، بدین معنی که مثلاً در زیر صفحه نوشته است: «چنین است در نسخه فلان و چنین است در بعضی نسخ دیگر»؛ و واژه «بعضی» در يك جا شامل يك نسخه و در جای دیگر شامل چند نسخه است؛ و از آنجا که معلوم نیست این واژه شامل کدام نسخه یا نسخه‌هاست، این است که تشخیص این که آقای قزوینی تاجچه اندازه از روش کار خود پیروی کرده است آسان نیست^۱.

اگر نخواهیم بگوئیم که آقای قزوینی در به کار بردن واژه‌ها و اصطلاحات و صورت‌های صرف و نحو زبان تازی تعمد داشته است، باز هم از گفتن این سخن ناگزیریم که نامبرده چنان به این کار خو گرفته است که حتی در جایی که آوردن واژه‌های فارسی موجب کوتاهی، رسائی و زیبایی گفتار می شده نیز از تازی نویسی دست برنداشته است؛ و اصطلاحات و جمله‌هائی مانند: «قدم و جدت» «خلو از حشو و زوائد»، «مطلقاً کالعدم»، و «علامت قدم و عدم تصرف و اصالت و سادگی و خلواز حشو و زوائد از وجنات آن در کمال وضوح لایح است» در «مقدمه مصحح» و حاشیه‌های کتاب فراوان است.

دلیل این که ما به سبک نوشتن آقای قزوینی نیز اشاره می‌کنیم این است که چون زبان تازی مبهم و گنگ است و معنای واژه‌های این زبان دقیقاً معین نیست، این است که هر چه کمتر از واژه‌های تازی در نوشته‌های فارسی به کار برده شود، دریافتن مقصود نویسنده برای خوانندگان پارسی زبان آسانتر خواهد بود؛ و به همین دلیل است که پی بردن به روش کار آقای قزوینی - که بیشتر در واژه‌ها و عبارت‌های تازی بیان شده است - برای همه خوانندگان آسان نیست؛ و اگر بگوئیم

۱ - توضیح بیشتر این نکته زیر عنوان «انتقاد طرح مشکل و روش کار» آورده

خواهد شد.

که بیشتر جوانان، وحتى برخی از دانشمندان جوان ما نیز از روی مقدمه آقای قزوینی مقصود او را در نخواهند یافت، شاید زیاده روی نکرده باشیم؛ در صورتی که اگر همین موضوع را به زبان فارسی می نوشت، همه کس می توانست به چگونگی آن پی برده، در باره آن داوری کند.

۴- انتقاد طرح مشکل و روش کار

آقای قزوینی در صفحه های يك تا پنج «مقدمه مصحح» به طرح مشکل پرداخته است؛ و پیراسته سخنان او در این زمینه، به زبان فارسی، چنین است: «هر که با دیوان حافظ سروکار داشته و گاهگاه برای پی بردن به صورت درست يك شعر به نسخه های گوناگون نگاه کرده باشد، دریافته است که در دنیا هیچ دونه ای از دیوان حافظ بایکدیگر مطابق نیست... و این تفاوت نسخه ها تا آنجاست که تحقیق کننده را سرگردان می کنند... اگر غرض تحقیق کننده از خواندن شعرهای حافظ تمتع شخصی باشد، کار او آسان است؛ زیرا چنین کسی می تواند هر شعر یا غزلی را که با میل و سلیقه او جور می آید از حافظ بداند، و به شعرهای دیگر کاری نداشته باشد... ولی تکلیف کسی که بخواهد چنین دیوانی را به طور کامل... یعنی با این نظر که شعری از دیگران در آن نباشد به چاپ برساند، چیست؟... مثلاً درباره شماره شعرها، آیا باید نسخه ای را درست بداند که شعرهای آن از همه بیشتر است، یا آن را که از همه کمتر شعر دارد، یا آن را که میانه این دو است؟... و همچنین درباره متن شعرها، از نظر درستی و نادرستی عبارتها و تفاوت شیوه خواندن واژه های آنها، آیا باید نسخه های کهنه را مقیاس کار بگیرد، یا نسخه های تازه را؟ و یا این که هیچ يك از این دو قسم نسخه ها را به تنهایی مقیاس کار نگیرد، بلکه هر جا تفاوتی در میان آنها هست، صورتی را برتر بداند که به سلیقه و ذوق او بهتر می آید؟ آشکار است که روش آخری، گذشته از آن که دانشمندانه نیست، از امانت و انصاف نیز دور است؛ زیرا هیچکس حق ندارد سلیقه و ذوق خود را برای همه مردم حکم قرار دهد... و این کار از هیچکس - جز پاره ای مردم نادان

که با روش دانشمندانه تحقیق آشنا نیستند - سر نزده است ...»
 آقای قزوینی ، پس از این سخنان ، در پایان صفحه چهار نوشته است که:
 « پس باز بالاخره این سؤال همچنان متوجه است که تکلیف کسی که در صدد
 طبع دیوانی مکمل و مصحح و بی حشو و زوائد از خواجه باشد چیست؟ »

اگر پاسخ این پرسش را که آقای قزوینی در آغاز صفحه پنج مقدمه نوشته
 است در نظر آوریم ، می بینیم که چهار صفحه اول مقدمه تنها برای سیاه کردن کاغذ
 نوشته شده است ؛ زیرا تکرار پرسش ، پس از انتقاد برخی از مفردات روش کار ،
 درجائی سودمند است که روش چنان برگزیده شود که مفردات نادرست تأثیری
 در آن نداشته باشد؛ در صورتی که آقای قزوینی چنین کاری نکرده است؛ و مفرداتی
 که نادرستی آنها آشکار شده است باز هم در روش کار او دخالت دارند .

آقای قزوینی ، پس از آن که برخی روش های « تصحیح » دیوان حافظ را
 نادرست نشان می دهد ، در پاسخ این پرسش که راه کار چیست ، سخنانی می نویسد
 که چکیده آنها ، به زبان ساده ، چنین است :

« به عقیده اینجانب و بر حسب تجربه شخصی او » تنها راهی که برای
 فراهم کردن نسخه « صحیح » دیوان حافظ به اندیشه می آید این است که باید ،
 اگر شدنی باشد ، نسخه یانسخه های همزمان باشاعر و یا چند نسخه که به زمان زندگانی
 او نزدیکتر باشند به دست آورد و سپس ، از روی همان نسخه یانسخه ها ، دیوان حافظ
 را چاپ کرد؛ و از همه نسخه های تازه چشم پوشید؛ و آنها را جز برای تأیید برتری
 یکی از صورتهای گوناگون نسخه های کهنه به کار نبرد .

اما ، چنان که خواهیم دید ، این روش نیز بر بنیاد دلیل کافی گذارده نشده
 است و ضامن درستی آن «عقیده و تجربه شخصی» آقای قزوینی است ؛ و از آنجا
 که اینگونه روش ها در صفحه های يك تا چهار مقدمه خود او نادرست شمرده شده اند ،
 این است که ، چنان که گفتیم ، چهار صفحه اول مقدمه او تنها برای سیاه کردن
 کاغذ نوشته شده است .

شاید پنداشته شود که «ذوق و سلیقه» با «تجربه و عقیده شخصی» تفاوت دارد؛ و به همین دلیل، کسانی که ذوق و سلیقه خود را برای همه مردم حکم قرار می‌دهند نادانند و با روش دانشمندان تحقیق آشنا نیستند؛ ولی آنان که بر بنیاد عقیده خود و از روی تجربه شخصی کار می‌کنند دانشمند و «علامه» اند. ولی این پندار نارواست؛ زیرا هنگامی از «عقیده داشتن» سخن گفته می‌شود که دلیل کافی برای پی بردن به درستی یکی از صورت‌های گوناگون يك اندیشه در دست نباشد؛ و «من عقیده دارم»، یعنی «من می‌خواهم یا میل دارم که فلان موضوع را به فلان صورت بپذیرم»؛ و میل و ذوق و سلیقه نیز همه از يك مقوله‌اند؛ و با آن که تجربه از عقیده منطقی‌تر است، ولی چون وصف «شخصی» رنگ منطقی آن را می‌زداید، پس «تجربه شخصی» نیز، مانند میل و ذوق و سلیقه و عقیده، دلیل کافی برای هیچ‌گونه داوری نیست. باز هم شاید پنداشته شود که آقای قزوینی مفهوم‌های «عقیده» و «تجربه» را در معنای عرفی آنها به کار برده است؛ و در نوشته ادبی نباید حساب واژه‌ها را به همان دقت رسید که در نوشته‌های علمی و فلسفی لازم است؛ و شاید «عقیده و تجربه شخصی» برای آقای قزوینی همان معنایی را دارد که ما از واژه‌های «تجربه» و «تجربیات» درمی‌یابیم. اما این پندار نیز نارواست؛ زیرا، نخست آن که مقدمه آقای قزوینی نوشته‌ای ادبی نیست، بلکه علمی است؛ و دیگر این که صورت استدلال داوری آزمونی (قضاوت تجربی) چنین است:

«از آنجا که تاکنون چند و چندین بار فلان روش به فلان نتیجه رسیده است، پس، اگر این بار نیز به همان روش کار کنیم، به همان قسم نتیجه خواهیم رسید.» اما از آنجا که گفتار آقای قزوینی چنین مقصودی را نمی‌رساند، پس، «تجربه شخصی» او نمی‌تواند دلیل درستی روش کار او باشد؛ و اگر بپنداریم که مراد آقای قزوینی از «تجربه شخصی» این است که «از آنجا که من چند یا چندین بار چنین کرده‌ام و به چنان نتیجه‌هایی رسیده‌ام، پس این بار نیز حق دارم چنین کنم»، باید بپذیریم که آقای قزوینی تاکنون چند بار دیوان حافظ و یا دیوان شاعران دیگر

را به این روش تصحیح کرده و به نتیجه‌های درست رسیده است؛ در صورتی که خود او به این موضوع اشاره‌ای نکرده است و چنین دیوان «تصحیح» شده‌ای از حافظ و با شاعران دیگر در دست نیست.

صورت سوم توجیه گفتار آقای قزوینی این است که چون او دو دلیل برای درستی روش کار خود آورده است، پس، عقیده و تجربه شخصی او بر بنیاددلیل گذارده شده است و نباید آن را با ذوق و سلیقه یکی دانست. اما این پندار نیز نارواست؛ زیرا، چنان که هم اکنون خواهیم دید، هیچ یک از دو دلیل آقای قزوینی برای درست بودن روش کار او کافی نیست. اینک بررسی دو دلیل یادشده:

دلیل یکم:

آقای قزوینی در صفحه پنج تا شش مقدمه خود نوشته است که: «از آنجا که در نسخه‌های همزمان با حافظ و یا نسخه‌هایی که نزدیک به زمان او نوشته شده‌اند زبان شاعر بازبان نسخه نویس تفاوت‌چندانی نداشته‌است، پس، اینگونه نسخه‌ها از تغییرها و تبدیل‌های بسیاری که در نسخه‌های تازه روی داده است مصون اند...» و، در صفحه‌های شش و هفت، پنج نمونه از این گونه تغییرها و تبدیل‌ها به دست داده است.

اما این دلیل برای درست بودن روش کار آقای قزوینی کافی نیست: تحول زبان فارسی، به‌ویژه در شعر و ادب، از زمان حافظ تا کنون بسیار کند بوده‌است و تفاوت چندانی میان پارسی حافظ و پارسی امروز در کار نیست؛ و از این رو، نمی‌توان همه صورت‌های متفاوت واژه‌ها و شعرهای حافظ را تنها انگیزه تفاوت زبان او و زبان نسخه نویس دانست. از این گذشته، چنان که خود آقای قزوینی در زیر صفحه ۳۰۷ دیوان حافظ نوشته است، مقطع غزل «سحر بباد می‌گفتم حدیث آرزو مندی» در نسخه‌های کهنه نیز به صورت‌های متفاوت نوشته شده است^۱. بدینسان، احتمال این که شعرها یا واژه‌های حافظ در زمان خود او نیز تغییر یافته باشند در کار هست؛ و از این رو، نمی‌توان

۱ - به گمان آقای قزوینی، شاید خود حافظ بیت مقطع را تغییر داده باشد.

گفت که همه صورت‌های متفاوت شعرهای حافظ نتیجه با واسطه تحول زبان ، یعنی تفاوت زبان سراینده و زبان نسخه نویس، بوده است - یعنی چون نسخه نویس معنای برخی از واژه‌ها را در نمی‌یافته است ، آنها را تغییر داده و به زبان زمان خود تبدیل کرده است. ازسوی دیگر، بیشتر مردم شعرهای خوب و غزل‌های دلنشین را از بر می‌کنند و برای دوستان خود می‌خوانند ؛ و اینان نیز آنها را ، به همان ترتیب که می‌شنوند می‌نویسند و، پس از به یاد سپردن، آنها را برای دوستان خود می‌خوانند ؛ و بدین ترتیب يك شعر یا يك غزل ، در فاصله چند روز ، چندین بار نوشته می‌شود . از این رو ، پذیرفتنی است که شعرها به صورت‌های گوناگون، یعنی با مفردات متفاوت ، از بر شوند . از این گذشته ، چنان‌که خود حافظ اشاره کرده است، در زمان او نیز مردم بسیاری دوستدار غزل‌های او بوده‌اند و آنها را دست به دست می‌برده‌اند :

«زبان کلک تو ، حافظ ! چه شکر آن گوید

که گفته سخت می‌برند دست به دست ؟»

بدینسان، احتمال این که گفته‌های حافظ در زمان خود او نیز به چندین صورت متفاوت نوشته شده باشند در کار هست؛ یعنی انحصار علت تفاوت صورت‌های گفتار حافظ به تحول زبان نارواست ؛ و اگر این انحصار روا نباشد، دلیل یکم آقای قزوینی کافی نخواهد بود ؛ و تحول زبان تنها یکی از عوامل دخیل در تغییر و تبدیل گفته‌های حافظ است .

دلیل دوم :

آقای قزوینی در صفحه هفت مقدمه دلیل دیگری برای درستی روش کار خود آورده است؛ و آن این است که چون در زمان نوشته شدن نسخه‌های کهنه گفته‌های شاعر هنوز شهرت عالمگیر نداشته است و از دیوان او نسخه‌های بسیار در همه جا پخش نشده بوده است، این است که این گونه نسخه‌ها از شعرهای الحاقی دیگران به کلی- یا تقریباً به کلی- خالی است؛ و چیزی که شبهه‌ای در آن نیست این است که

در این نسخه‌ها شعرهای شاعرانی که پس از نسخه نویس زندگانی کرده‌اند راه نیافته است. در تأیید این دلیل، آقای قزوینی در صفحه‌های هشت تا چهارده مقدمه خود به توضیح این نکته پرداخته است که شماره غزلها در دیوان‌های خطی یا چاپی تازه روز به روز افزایش یافته است؛ بدین معنی که، برای نمونه، نسخه خطی خلخال که در سال ۸۲۷، یعنی سی و پنج سال پس از مرگ حافظ، نوشته شده دارای ۳۹۵ غزل است؛ در حالی که در برخی چاپهای تازه دیوان حافظ در تهران شماره غزلها به هشتصد و اندی رسیده است.

اما این دلیل نیز برای درست بودن روش کار آقای قزوینی کافی نیست. زیرا نخست آن که دشواری «تصحیح» دیوان حافظ منحصر به تشخیص شماره غزلها و بیت‌های هر غزل نیست؛ و کار اصلی همانا شناختن صورت درست واژه‌ها و اصطلاحات حافظ است. دوم این که، چنان که در بالا نیز گفتیم، شعرهای حافظ در زمان خود او نیز بسیار معروف بوده‌اند. سوم این که چون بسیاری از بیت‌ها یا غزلهای الحاقی دیوان حافظ به شاعر معینی منسوب نیست، تشخیص این که گوینده هریک از آنها پس از دوره فلان نسخه نویس زندگانی کرده است یا نه آسان نیست. چهارم این که چون احتمال آن که نویسندگان نسخه‌های کهنه نیز برخی از غزلهای حافظ را از قلم انداخته یا به دست نیاورده باشند در کار هست، پس، پنداشتن این که شاید فلان غزل یا بیت «بی صاحب»، که در نسخه‌های تازه نوشته شده و در نسخه‌های کهنه‌تر نیامده است، از حافظ باشد چندان ناروا نیست. از این رو، دلیل دوم آقای قزوینی نیز، با آن که از نظر شماره غزلها و شماره بیت‌های هر غزل درست است (و ما نیز، چنان که پس از این دیده خواهیم شد، آن را پذیرفته‌ایم)، برای درستی روش کار او کافی نیست.

آقای قزوینی، همچنان که در طرح مشکل شتابزدگی کرده و موضوع را دشوارتر از آنچه هست نمایانده است، در پیروی از روش کار خود نیز چندان که باید دقت نکرده است؛ و شاید بتوان گفت که روش کار برای خود او نیز مبهم

بوده است؛ زیرا پس از گفتن این که: «باید، در صورت امکان، نسخه یا نسخی معاصر خود مؤلف، والاحتی المقدور چند نسخه که از همه نسخ دیگر به عصر مؤلف نزدیکتر باشد به دست آورد؛ و، سپس، از روی همان نسخ منحصرأ و بدون هیچ التفاتی به نسخ متأخره اعصار بعد طبعی مکمل و مصحح بانهایت دقت به عمل آورد و از عموم نسخ جدیده چشم پوشید...» نوشته است: «و از آنها جز برای تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین نسخ قدیمه استفاده ننمود...»؛ و به هر ترتیب که دوستان آقای قزوینی بخواهند این عبارت را توجیه کنند، از آن بر نمی آید که مراد او از «تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی» همان سنجش صورت و معنای واژه ها و شعرهاست؛ و از آنجا که آقای قزوینی در برخی جاها، بارعایت معنای واژه ها، صورت نسخه های تازه تر را در متن و صورت نسخه های کهنه را در حاشیه آورده^۱ و در برخی جاهای دیگر از این کار خودداری کرده و صورتی را که به گواهی خود او نیز، نادرست بوده، به اعتبار کهنگی نسخه، در متن گذاشته است، پس، نمی توان برای سنجش های او پایه معینی به دست داد - یعنی، چنان که گفتیم، روش کار برای خود او نیز مبهم بوده است.

اکنون که روشن ساختیم که آقای قزوینی مشکل را نادرست طرح کرده است و روش کار او دقیق نیست، باید به جست و جوی روشی دقیق تر پردازیم. برای این کار، نخست مشکل را طرح می کنیم:

مأمی خواهیم سخنان حافظ را به صورت درست، یعنی چنان که خود او گفته است، به دست دهیم؛ و چون از دیوان حافظ نسخه های خطی و چاپی گوناگونی در دست است که از نظر شماره غزلها و صورت بیت ها و واژه ها کم و بیش بایکدیگر تفاوت دارند، پس، کار ما نمی تواند منحصر به رونویسی يك نسخه و یا مقابله چند نسخه باشد؛ و چون انتخاب يك صورت از میان چند صورت متفاوت بسته به این

۱- نزدیک به نود بار صورت نسخه خلخال، که کهنه ترین نسخه هاست، در حاشیه آورده شده است.

است که پایه معینی برای سنجش داشته باشیم، پس، پیشنهاد يك روش دقیق برای «تصحیح» دیوان حافظ بسته به جست و جوی این پایه سنجش است؛ و چون، چنان که پیش از این نوشتیم، اعتماد به يك یا چند نسخه کهنه برای این کار کافی نیست، پس، باید به جست و جوی عوامل دیگر برآئیم.

برای این مقصود، نخست می پرسیم:

آیا بیت یا غزلی از حافظ در دست هست که در همه نسخه ها به يك صورت نوشته شده باشد؟

و یا، بهتر از این:

آیا بیت یا غزلی از حافظ در دست هست که تفاوت صورت مفردات آن در نسخه های گوناگون تاثیری در معنا و مضمون آن بیت یا غزل نداشته باشد؟ آری؛ و بسیار.

برای به دست آوردن میزان این بسیاری، نخست تفاوت صورتهای واژه ها و گفته های حافظ را بررسی می کنیم؛ و برای این کار، کافی است که سه نسخه چاپی خلخال، پژمان و قزوینی را برابر نهمیم. اگر آقایان نامبرده کار مقابله نسخه های اساسی خود را درست انجام داده باشند، با این ترتیب، شانزده نسخه کهنه، یا نسبتاً کهنه، بایکدیگر سنجیده می شوند؛ زیرا آقای خلخال نسخه خطی خود را، که کهنه ترین نسخه های دیوان حافظ است، با چهار نسخه نسبتاً کهنه «کاملاً مقابله کرده» است؛^۱ و آقای پژمان نیز پنج نسخه کهنه را، که یکی از آنها همان نسخه خلخال است، اساس چاپ خود قرار داده است؛ و آقای قزوینی نیز چهار نسخه

۱- آقای خلخال در بالای صفحه د که «دیباچه خود نوشته است که نسخه خود را د با چهار نسخه، که نسبتاً قدیم و صحیح تر بود، کاملاً مقابله کرده» است. اما چند سطر پائین تر، نوشته است: «نسخه مج تا آخر حروف نون مقابله شد». چنان که آشکار است، دو مقدمه آقایان خلخال و قزوینی، علاوه بر این که روش تصحیح یکسانی را بیان می کنند، از نظر پیچیدگی عبارات نیز همانندند.

کهنه را اساس چاپ گرفته و پنج نسخه نسبتاً کهنه را «برای تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی» به کار برده است. بدینسان، با مقایسه متن و حاشیه این سه نسخه چاپی، شانزده نسخه کم و بیش سنجیده می‌شوند.

بررسی چگونگی صورت‌های متفاوت متن و حاشیه این سه نسخه، یا هر شانزده نسخه، روشن می‌سازد که «غلط‌ها»، یعنی صورت‌های متفاوت، دو گونه‌اند: یکی آنهایی که در نتیجه رسم «خط فارسی» پیدا شده‌اند؛ و دیگر آنهایی که در نتیجه دست بردن نسخه نویسان وارد دیوان شده‌اند.

آ - تفاوت‌هایی که به رسم «خط فارسی» برگرداندنی‌اند:

اگر در همین نسخه چاپی آقای قزوینی دقت کنیم، می‌بینیم با آن نویسنده کلیشه‌های آن یکی از بهترین خط نویسان زمان ماست، باز هم، بسیاری از واژه‌ها را نادرست نوشته است؛ و جالب این است که او، نه از روی سهل انگاری، بلکه دانسته چنین کاری کرده است. زیرا، در «خط فارسی»، به‌ویژه در نوشتن شعر، زیبایی برتر از درستی شمرده می‌شود؛ و از این رو، خط نویسان واژه‌ها و سطرها را طوری می‌نویسند که نقطه‌ها به‌زیباترین صورت بالا و پائین سطرها بیافتند و واژه‌های بزرگ و کوچک و دراز و کوتاه و گرد و کشیده به‌زیباترین ترتیب نوشته شوند؛ و اگر، در این راه، ناچار شوند که برخی واژه‌ها را نا درست نیز بنویسند، باز هم، جانب زیبایی را فرو نمی‌گذارند. چنان‌که آقای زرین خط (نویسنده نسخه چاپی قزوینی) نیز در هر صفحه یکی دو تا از این گونه «غلط‌ها» نوشته است تا این که کار نقطه گذاری را زیباتر انجام دهد^۱؛ و همچنین، در بیشتر جاها، حروف اول و یا بخش اول واژه بعد را روی کشیدگی حرف آخر واژه پیش نوشته است^۲؛ و اگر خط نویس دیگری، که از روی خط آقای زرین خط نسخه دیگری می‌نویسد، به سلیقه خود و برای زیبا کردن خط خود، برخی از این واژه‌ها را به شیوه دیگری بنویسد، شماره اینگونه غلط‌ها باز هم بیشتر می‌گردد و کم کم غلط‌های تازه‌ای وارد دیوان حافظ می‌شود.

۱ - با حروف چاپی نمی‌توان شبیه خط آقای زرین خط را به دست داد. از این رو، برای روشن شدن این چگونگی، خواننده می‌تواند در نسخه چاپی آقای قزوینی دقت کند.

ب - تفاوت‌هایی که ساخته دست بردن خط‌نویسان و «تصحیح کنندگان» دیوان‌حافظ‌اند :

تفاوت صورت واژه‌ها را در نسخه‌های گوناگون دیوان حافظ نمی‌توان در همه موارد به رسم «خط فارسی» برگرداند. برخی از آنها ساخته دست بردن خط‌نویسان و تصحیح کنندگان دیوان‌اند. اینگونه «غلط»ها ممکن است به یکی از سه ترتیب زیر پیدا شده باشند: یا این که واژه‌های متفاوت در نوشتن شبیه بوده‌اند و خط‌نویس یا «مصحح» یکی از آنها را به سلیقه خود برگزیده و نوشته است، بدون آن که درباره درستی آن چندان که باید دقت کرده باشد؛ یا این که واژه‌های متفاوت نه از نظر صورت مشابه بوده‌اند و نه از نظر معنی؛ ولی خط‌نویس یا «مصحح»، بسته به سلیقه و عقیده شخصی، یا از روی تعصب، از میان چند واژه، که وزن و آهنگ آنها یکسان بوده است، یکی را برگزیده و در متن نسخه خود نوشته است؛ و یا این که معنای واژه اصیل برای خط‌نویس یا «مصحح» آشکار نبوده است و او آن را به صورتی که خود درست می‌پنداشته در آورده است.

نمونه واژه‌های دسته یکم: «جم» به جای «خم» («وزفلک خون خم که جوید باز؟»)؛ «نکنم» به جای «بکنم» («بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی»)؛ و مانند اینها.

نمونه واژه‌های دسته دوم: «عارف» و «صوفی»، «زاهد» و «واعظ» و همچنین «شیخ» و «پیر» به جای یکدیگر.

نمونه واژه‌های دسته سوم: «مراد» به جای «مزاد» («به شکر خنده، لب‌ت گفت: مزادی طلبیم»)؛ «راهی بدن نیست» به جای «راهی به دهی ست» («زهدرندان نو آموخته راهی به دهی ست»)؛ «موقع پشمینه» به جای «مزوجه و خرقه» («از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم»)¹.

۱ - نمونه‌های دیگر این دسته از واژه‌های متفاوت را آقای فزوی‌نی در صفحه شش (کز) مقدمه خود آورده است.

ناگفته نماند که برخی از واژه‌های متفاوت از هر سه دسته بالا یادوتای آنها شمردنی‌اند؛ و گاهی هم دست بردن نسخه نویس و «مصحح» و هم رسم «خط فارسی» هر دو در تغییر واژه دخیل بوده است: مانند تغییر واژه «بکنم» به «نکنم» (در مصرع «بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی»)، که هم به تعصب نسخه نویس یا «مصحح» هم به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است.

صورت‌های متفاوت واژه‌ها و اصطلاحات حافظ را می‌توان به ترتیب دیگری نیز دسته کرد: بدین معنی که آنها را از نظر تأثیری که در معنی و مقصود شعر یا در سبک شعر دارند بررسی کرد. از این نظر، «غلط»‌های دیوان حافظ به سه دسته تقسیم می‌شوند: دسته یکم واژه‌هایی هستند که آوردن یکی از آنها به جای دیگری موجب تغییر معنی و مقصود فلسفی شعر می‌گردد؛ دسته دوم آنهایی هستند که تأثیری در معنای شعر ندارند و تنها از نظر سبک شعر اهمیت دارند. یعنی آوردن یکی از آنها به جای دیگری موجب تغییر شعر از نظر زیبایی، شیوایی و رسائی می‌گردد؛ دسته سوم آنهایی هستند که نه از نظر معنی و نه از نظر صورت تفاوت زیادی بایکدیگر ندارند، و آوردن یکی از آنها به جای دیگری تأثیر چندانی در چگونگی شعر نمی‌کند.

نمونه واژه‌های دسته یکم: «صوفی» به جای «عارف» در این مصرع: «عارف از پرتومی راز نهانی دانست»؛ «رفیقی» به جای «حکیمی» در این مصرع: «دوش از این غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت ...»؛ «زاهد» به جای «حافظ» در این مصرع: «حافظ خلوت نشین، دوش، به میخانه شد»؛ و مانند اینها.

نمونه واژه‌های دسته دوم: «شکستگانیم» به جای «نشستگانیم» در این مصرع: «کشتی نشستگانیم، ای باد شرطه! برخیز»؛ «آتش اشکم» به جای «آتش و اشکم» در این مصرع: «سوزدل بین که، زبس آتش و اشکم، دل شمع ...»؛ «شوق» به جای «رشک» در این مصرع: «در آتش رشک، از غم دل، غرق

گلاب است»؛ و مانند اینها.

نمونه واژه‌های دسته سوم: «تحفه» به جای «گفته» در این مصرع: «که گفته سخت می‌برند دست به دست»؛ «وفا» به جای «خدا» در این مصرع: «هر آن که جانب اهل خدا نگه دارد»؛ «درمیخانه» به جای «ازخمخانه» در این مصرع: «بیا، ای شیخ! ازخمخانه ما...»؛ و مانند اینها^۱.

گفتیم که پیشنهاد روشی دقیق برای «تصحیح» دیوان حافظ بسته به تعیین پایه‌ای برای سنجش صورت‌های متفاوت نسخه‌ها است؛ و چون اعتماد به يك یا چند نسخه کهنه را برای این کار کافی ندیدیم، به جست‌وجوی عوامل دیگر پرداختیم؛ و، برای این منظور، پرسیدیم که آیا شعریا غزلی از حافظ در دست هست که تفاوت صورت‌های مفردات آن در نسخه‌های گوناگون تأثیری در معنی و مقصود فلسفی آن شعریا غزل نداشته باشد؟ - و در پاسخ این پرسش گفتیم: آری، و بسیار؛ و برای به دست آوردن میزان این بسیاری؛ نخست چگونگی «غلط»ها، یعنی صورت‌های متفاوت گفته‌های حافظ، را بررسی کردیم تا بتوانیم شماره نسبی غزاهای و شعرهای «اصل» را به دست آوریم؛ و برای این مقصود دوم نیز کافی دیدیم که متن و حاشیه سه نسخه چاپی خلخال، پژمان و قزوینی را بسنجیم.

اگر شماره واژه‌های متفاوت يك غزل را به مجموع واژه‌های آن تقسیم کنیم، شماره نسبی «غلط»ها به دست می‌آید.

در نسخه چاپی خلخال تفاوت صورت واژه‌های پنج نسخه میان يك تا سه درصد مجموع واژه‌هاست.

در نسخه چاپی پژمان تفاوت صورت واژه‌های پنج نسخه کمتر از يك درصد مجموع واژه‌هاست.

در نسخه چاپی قزوینی تفاوت صورت واژه‌های نه نسخه کمتر از يك درصد مجموع واژه‌هاست.

۱- توضیحات بیشتر و دلایل‌های مربوط به صورتهای درست پس از این آورده خواهد شد.

– و اگر، به اعتبار این که آقایان قزوینی و پژمان در برخی جاها صورت نسخه‌های دیگر را نیاورده و متن را به سلیقه خود «تصحیح» کرده‌اند، دو درصد نیز به حد میانه تفاوت صورتها در نسخه چاپی آنان بیافزائیم، باز هم، شماره نسبی صورتهای متفاوت شانزده نسخه کهنه و یا نسبتاً کهنه دیوان حافظ کمتر از سه درصد خواهد بود؛ و اگر در همین تفاوت‌ها دقت کنیم، می‌بینیم که تنها کمتر از یک سوم آنها از «غلط» هائی است که در معنی و مقصود شعر موثرند – یعنی بیش از نود و نه درصد گفته‌های حافظ در شانزده نسخه یکسان نوشته شده است؛ و باز هم اگر این شماره نسبی را با شماره نسبی صورتهای متفاوت نوشته‌های دیگران، و حتی برخی کسانی که آثارشان در زمان خودشان به چاپ رسیده است، برابر نهیم، می‌بینیم که دیوان حافظ به صورت بسیار «صحیحی» باقی مانده است. برای مقایسه، کافی است که مثلاً از کتاب «نقد نیروی دآوری» نوشته کانت، یاد کنیم. این کتاب با آن که در زمان کانت سه بار به چاپ رسیده است، باز هم، شماره واژه‌های متفاوت و – گاهی – جمله‌های متفاوت آن کمتر از یک درصد نیست؛ و، از این رو، سخن آقای قزوینی که: «اختلاف نسخ دیوان حافظ تا آنجاست که تحقیق کننده را عاجز و متحیر و سرگردان می‌کند» بسیار نادرست است؛ و دست زدن به کار «تصحیح» دیوان حافظ مستلزم رنج دیگری جز دقت و ژرف نگری نیست.

شماره نسبی شعرهای «درست»، یعنی آنهایی که در همه نسخه‌ها یکسان نوشته شده‌اند، در سه نسخه نامبرده بیش از هفتاد درصد مجموع شعرهاست: بدین معنی که اگر، به‌طور متوسط، هر غزل را دارای ده بیت بگیریم، در بیشتر غزلها شماره بیت‌هایی که یک یا چند واژه آنها در نسخه‌های دیگر به صورت دیگر نوشته شده کمتر از سه است؛ و اگر در اینجا نیز واژه‌های بی تأثیر در معنی و مقصود بیت را در نظر بگیریم، می‌بینیم که شماره نسبی بیت‌های «درست» از هفتاد درصد نیز بیشتر است؛ و از این راه نیز، بار دیگر، میزان «درستی» صورت گفته‌های

حافظ به دست می آید .

شاید پنداشته شود که چون هر غزل برای خود مجموعه‌ای کامل و مستقل است و شماره تفاوت‌ها در همه غزلها یکسان نیست، پس، شماره نسبی صورتهای متفاوت واژه‌ها و یا بیت‌ها شماره بیهوده‌ای است و برای هیچگونه سنجش و داوری سودمند نیست . ولی چنین نیست ؛ و مراد ما از به دست آوردن این شماره همانا آشکار ساختن این حقیقت است که دیوان حافظ به صورت بسیار «صحیحی» به دست ما رسیده است ؛ و گر نه ما نیز می‌دانیم که نه تنها يك غزل ، بلکه کوتاهترین جمله‌ها نیز مجموعه‌ای کامل و مستقل است ؛ و اگر در يك عبارت مثلا واژه «رود» به جای «شود» درست‌تر دیده شود ، در جمله دیگر ممکن است این تبدیل ناروا باشد . ولی اگر این شماره نسبی را در دست نداشتیم ، شاید ، به تلقین آقای قزوینی که «غلط - های دیوان حافظ خارج از حد احصاء است» ، «سرگردان و عاجز و متحیر» می‌شدیم و نمی‌توانستیم به جست و جوی پایه سنجش و پیشنهاد روش دقیق «تصحیح» دیوان حافظ بپردازیم .

باز هم، شاید پنداشته شود که چون شماره نسبی تفاوتها از روی سه نسخه خلخال ، پژمان و قزوینی و نسخه‌های زیر صفحه آنها به دست آمده است، پس، ما نیز پایه کار خود را روی اعتماد به نسخه‌های کهنه گذارده ایم ؛ و گر نه می‌بایست شماره نسبی تفاوت‌ها را از روی همگی نسخه‌های خطی و چاپی دیوان حافظ به دست آورده باشیم . ولی این پندار نیز نارواست ؛ زیرا ، نخست آن که به کار بردن سه نسخه نامبرده تنها برای کاهش زحمت ما بوده است ؛ و اگر می‌خواستیم شانزده نسخه را برابر نهیم ، زمان بیشتر می‌خواست و رنج بیشتر می‌داشت ؛ در صورتی که با به کار بردن این سه نسخه ، با رنج کمتر ، به همان نتیجه رسیده ایم^۱ . دیگر

۱- ما ، در نوشتن این کتاب ، از زحمات آقایان خلخال ، پژمان و قزوینی بسی سود برده‌ایم ؛ و از این رو ، سپاسگزار آنانیم ، گو این که سروکار داشتن با دیوان حافظ بهترین مزدی است که نامبردگان برای کار خود گرفته‌اند ؛ و سپاسگزاری ما ، در برابر این مزد بزرگ ، بس ناچیز است .

آن که ما هنوز روش کار خود را پیشنهاد نکرده‌ایم تا از روی آن روشن شود که شماره‌های یاد شده تا چه اندازه در چگونگی آن دخالت دارند .
 اکنون که میزان «بسیاری» صورتهای درست گفته‌های حافظ را بدست آوردیم، می‌توانیم به جست و جوی پایهٔ سنجش صورتهای متفاوت و پیشنهاد روش «تصحیح» دیوان او بپردازیم .

اگر از روی صورتهای درست گفته‌های حافظ ، یعنی شعرهائی که در نسخه‌های گوناگون یکسان نوشته شده‌اند ، با چگونگی نمود خرد و ذوق یعنی شیوهٔ اندیشیدن و سبک شعر او آشنا شویم، می‌توانیم این چگونگی را پایهٔ سنجش صورتهای متفاوت گرفته ، «غلط»های دیوان او را بر بنیاد شیوهٔ اندیشیدن (صورت نمود خرد) و شیوهٔ تازه سازی (صورت نمود ذوق ، یعنی سبک شعر) او «تصحیح» کنیم ؛ و اگر کار این سنجش را به دقت و با پیروی از قانونهای شناسائی انجام دهیم ، احتمال تشخیص صورتهای درست گفته‌های حافظ بسیار خواهد بود و خواهیم توانست این تشخیص را پایهٔ روش «تصحیح» دیوان او بگیریم .
 اینک پیشنهاد ما دربارهٔ روش دقیق «تصحیح» دیوان حافظ :

چون همهٔ صورتهای متفاوت واژه‌های حافظ در نسخه‌های خطی و چاپی دیوان او از یک قسم نیستند ، پس ، داوری دربارهٔ آنها و برگزیدن یکی از صورتهای متفاوت ، یعنی «تصحیح» دیوان حافظ ، نمی‌تواند يك روش عمومی داشته باشد ؛ و چون ، چنان که پیش از این گفتیم، غلط‌های دیوان حافظ از سه قسم بیرون نیستند ، پس ، پیشنهاد سه روش کافی خواهد بود : روش یکم برای «تصحیح» واژه‌هائی که در معنا و مقصود فلسفی شعر موثرند ؛ روش دوم برای «تصحیح» واژه‌هائی که تنها در سبک شعر موثرند ؛ و روش سوم برای «تصحیح» واژه‌هائی که نه در معنی و مقصود شعر چندان موثرند و نه در سبک شعر .

برای «تصحیح» واژه‌های دستهٔ اول تناسب با شیوهٔ اندیشیدن حافظ شرط لازم و کافی است : یعنی از میان چند واژهٔ متفاوت، احتمال درستی واژه‌ای که با شیوهٔ

اندیشیدن حافظ تناسب بیشتر داشته باشد، بیشتر است - حتی اگر آن واژه تنها در یکی از نسخه‌های کهنه نوشته شده باشد و علت تبدیل آن نیز به رسم «خط فارسی» برگرداندنی نباشد.

برای «تصحیح» واژه‌های دسته دوم، تناسب با سبک شعر یکی از شرط‌های درست بودن واژه برگزیده است؛ و شرط دیگر آن است که علت تبدیل واژه برگزیده به صورت یا صورت‌هایی که در نسخه‌های دیگر آمده است، به رسم «خط فارسی» برگرداندنی باشد - یعنی بتوان پذیرفت که آن واژه در نتیجه چند بار نوشته شدن به صورت یا صورت‌هایی که در نسخه‌های دیگر نوشته شده است در آمده باشد - یا این که صورت برگزیده در بیشتر از يك نسخه کهنه آمده باشد.

برای «تصحیح» واژه‌های دسته سوم تنها شرط لازم و کافی همان مطابقت با شماره بیشتری از نسخه‌های کهنه است؛ و درجائی که شماره این نسخه‌ها در مورد دو یا چند واژه مساوی باشد، باید صورت‌های گوناگون نسخه‌ها را از این نظر که تا چه اندازه می‌توان تبدیل آنها را نتیجه رسم «خط فارسی» دانست سنجید و واژه‌ای را که با کمترین تغییر در نوشتن (نقطه‌گذاری، بالا و پائین و دراز و کوتاه و بلند و کشیده نوشتن) مشابه با صورت بیشتر نسخه‌های کهنه می‌گردد برگزید.

برای توضیح بیشتر، چند نمونه می‌آوریم:

نمونه واژه‌های دسته یکم، در این بیت:

«عارف از پرتو می راز نهانی دانست:

گوهر هر کس از این لعل توانی دانست» -

در نسخه چاپی قزوینی به جای «عارف» «صوفی» نوشته شده است؛ ولی از آنجا که صوفی در هیچ يك از شعرهای حافظ داندۀ راز نهان خوانده نشده است و با می نیز سروکاری ندارد نمی‌تواند از پرتو می - که او آن را «ام‌الخبائث» می‌خواند («آن تلخ و ش که صوفی ام‌الخبائثش خواند...») - به جائی برسد، پس، با آن

که تنها در یکی از شانزده نسخه کهنه یا نسبتاً کهنه، یعنی نسخه Brockhous^۱، «عارف» نوشته شده است و تبدیل این واژه به واژه «صوفی» نیز به رسم «خط فارسی» برگرداندنی نیست، بازهم، احتمال «درستی» واژه «عارف»، به دلیل تناسب با شیوه اندیشیدن حافظ، بیشتر است.

نمونه واژه‌های دسته دوم، در این بیت:

«نامیدم مکن از سابقه لطف ازل:

تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت؟»-

در نسخه چاپی قزوینی نوشته شده است:

«... تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت؟»

اما، از آنجا که این صورت، به دلیل «تفاوت کلمات» (آمدن دو «که» به دنبال یکدیگر)، ناشیواست و حافظ دارای سبکی شیواست؛ و همچنین می توان پذیرفت که صورت یکم در نتیجه چندبار نوشته شدن به صورت دوم تبدیل شده باشد^۲، این است که، با آن که صورت یکم تنها در يك نسخه کهنه، یعنی نسخه B آمده است، بازهم، احتمال درستی آن، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر از احتمال درستی صورت دوم، یعنی صورت نسخه چاپی قزوینی، است.

نمونه واژه‌های دسته سوم، در این بیت:

«جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب

که وضع مهر و وفا نیست روی زیارا»-

در نسخه پژمان به جای «وضع» «خال» نوشته شده است؛ و شاید برای او «خال» مناسب‌تر و بهتر از «وضع» بوده است؛ ولی از آنجا که نمی‌توان پذیرفت

۱- ارآن آفای سعید نفیسی، که آفای خلمخالی در حاشیه نسخه چاپی خود از آن به نشانی

B یاد کرده است.

۲- خط نویسان، در بسیاری از موارد، برای زیباتر ساختن خط خود، یا برای جادادن همة بیت در يك سطر، بخشی از يك مصرع را روی بخش دیگر می‌نوشته‌اند، و با این که همه واژه‌های يك مصرع را روی يك خط نمی‌نوشته‌اند.

که واژه «خال» در نتیجه چندین بار نوشته شدن به صورت «وضع» در آید، و تأثیر هردو واژه در معنا و مقصود بیت کم و بیش به یک اندازه است و از نظر سبک شعر نیز تفاوت چندانی میان «وضع» و «خال» نیست، این است که احتمال درستی «وضع»، به دلیل این که در شماره بیشتری از نسخه‌های کهنه آمده، بیشتر است.^۱ این بود پیشنهاد ما درباره روش «تصحیح» دیوان حافظ؛ و از آنجا که انجام دادن این کار، یعنی «تصحیح» دیوان حافظ به این روش، بسته به شناساندن شیوه اندیشیدن و سبک شعر حافظ است، این است که نخست به بررسی این دو مفهوم می‌پردازیم و، سپس، «جدول تصحیحات»، یعنی دلیل‌های درستی و اصالت صورتهائی را که ما در متن غزلها آورده‌ایم، و بامتن چاپی قزوینی تفاوت دارند، می‌آوریم.

۱- شیوه اندیشیدن

مراد ما از «شیوه اندیشیدن» صورت نمود خرد، یعنی بستر تأثیر آن، یعنی زمینه‌های زندگی، یعنی حالتی از زندگی است که گاهگاه، و یا همیشه، با حالت‌های متغیر دیگر همراه است؛ بدین معنی که چون، چنان که در جای دیگر نوشته‌ایم، مراد از اندیشیدن همان در آمدن به حالت یاد است بدون واسطه بیرونی؛ و چون حالت یاد، که حالت کلی زندگانی است، سه حالت اصلی زندگی، یعنی دانستگی، شناسائی و پیوستگی را در بر دارد و هیچگاه همه یاد منحصراً به یکی از این سه حالت نیست، پس، حالتی که احتمال برقراری آن در جریان زندگانی بیشتر باشد، و حتی به هنگام دست دادن حالت‌های دیگر نیز با آنها همراه باشد، یکی از ویژگی‌های معنوی هر فرد است؛ و می‌توان آن را وسیله تمیز افراد از یکدیگر دانست: بدینسان که اگر، برای نمونه، در زندگی یک فرد حالت دانستگی بیشتر از دو حالت دیگر دست دهد، و حتی به هنگام شناسائی یا پیوستگی نیز برقرار باشد، می‌توان گفت که دانستگی زمینه زندگانی

۱- آقای خلیلی در حاشیه صفحه شش نسخه چاپی خود یادآوری کرده است که در برخی

از نسخه‌ها به جای «وضع» «حال» آمده است، که شاید همان «خال» باشد.

اوست؛ و چون دانستگی دارای آستانه‌هایی است که همان دانستگی به چیز یا شخص، دانستگی به خود و دانستگی به مفهوم کلی جهان‌اند، و این آستانه‌ها نیز هیچگاه با یکدیگر همراه نیستند. پس، حالت دانستگی نیز به وسیله آستانه‌های خود متمایز می‌گردد؛ و چون تصورات و نگرش‌های هر يك از حالت‌های زندگی و آستانه‌های آنها نیز متمایز و مشخص است، پس، اگر در زندگانی يك فرد، مثلاً، دانستگی به چیز گاهگاه و یا همیشه با حالت‌های دیگر همراه باشد، تصورات و نگرش‌های او متفاوت با تصورات و نگرش‌های فرد دیگری خواهد بود که حالت‌های متغیر زندگانی او، مثلاً، با حالت پیوستگی، یا دانستگی به خود، و یا شناسائی همراه‌اند؛ و چون این تصورات و نگرش‌ها مفردات اندیشیدن‌اند، پس، شیوه اندیشیدن هر کس همان زمینه حالت‌های زندگی او، یعنی حالت یا آستانه‌ای از يك حالت است که احتمال دست دادن آن به هنگام برقراری حالت‌های دیگر بیشتر باشد.

از سوی دیگر، چون زندگانی واقعی متغیر است، و حالت‌های زندگی نیز همیشگی و پاینده نیستند، پس، شیوه اندیشیدن نیز در دوره‌های متفاوت زندگانی تغییرپذیر است؛ و رنگ تصورات هر فرد در دوره‌های متفاوت زندگانی او یکسان نیست - چنان‌که، برای نمونه، ایده زیبایی در جوانان بیشتر بر انگیزنده تصور شخص زیبا، یعنی برقرار سازنده حالت پیوستگی همراه با دانستگی - مشخص است؛ در صورتی که در پیران زندگی هماهنگ با ایده زیبایی همان پیوستگی است و دانستگی به شخص کمتر دست می‌دهد^۱.

در پرتو این پیشگفتار، که به کوتاه‌ترین صورت ممکن نوشته‌شد، می‌توان شیوه اندیشیدن حافظ، یعنی ویژگی‌های معنوی او، یعنی زمینه زندگانی او را شناساند؛ و، برای این مقصود، کافی است که زندگی او را از دور بنگریم.

نماینده زندگی حافظ همان غزل‌های او هستند؛ و دیگر شعرهای او، به اعتبار

۱- مفهوم‌های «زندگانی»، «زندگی»، و حالت‌های آن در کتابهای «از زندگانی چه می‌دانیم؟» و «زیست یا زندگی؟» شناسانده شده‌اند.

بستگی بیشتر با مقتضیات محیط، یاداران نبودن محتوای معنوی ممتاز و مخصوص به حافظ، برای بررسی ما سود چندانی ندارند.

غزل‌های حافظ، از نظر صورت و معنا، بایکدیگر تفاوت دارند؛ و برای پی بردن به وجه مشترك آنها، یعنی شناختن شیوه اندیشیدن حافظ، باید آنها را دسته کرد. برای این کار، دوره به اندیشه می‌آید: یکی این که ارروی شواهد تاریخی برخی غزل‌ها و نام شاه یا وزیری معین، تاریخ تقریبی سروده شدن آنها را به دست آوریم؛ و، بدین ترتیب، غزل‌های هر يك از دوره‌های زندگانی حافظ را دسته کنیم. دیگر این که مجموع تغییرات زندگی حافظ را بر بنیاد قانون‌های شناسائی بسنجیم؛ و به اعتبار ویژگی‌های هر يك از دوره‌های زندگانی او، ترتیب غزل‌ها یعنی پیشی و پستی آنها را معین کنیم.

از دشواری‌های روش یکم یکی این است که در همه غزل‌های حافظ اشاره‌ای به شاه یا وزیری معین نشده است؛ و اگر بخواهیم برخی اصطلاحات او را توجیه کرده، آنها را اشاره به پیش‌مدهای تاریخی یا صفات شاه یا وزیری معین بدانیم، به همان نتیجه‌ای می‌رسیم که آقای دکتر قاسم غنی در صفحه ۴۷ کتاب «تاریخ عصر حافظ» رسیده است:

آقای دکتر قاسم غنی توانسته است بپذیرد که: «حافظ غالباً مدوح خود را قائم مقام معشوق قرار داده، به زبان عاشق و اصطلاح تغزل او را می‌ستاید...» اگر بخواهیم جزئیات کتاب آقای دکتر غنی را انتقاد کنیم وقت خود را برای انجام دادن کاریهوده‌ای از دست داده‌ایم؛ زیرا هر کس بداند که «شعر ساخته ژنی است و به هیچ روی نمی‌توان آن را از روی قاعده و دستور ساخت» (سخن کانت)، و شعر و کلام منظوم و کلام تصنعی را یک چیز نپندارد، می‌داند که سرودن شعرهائی همچون غزل‌های حافظ هیچگاه به طور دانسته ممکن نیست: و تا شاعر حالتی نداشته باشد و ذوق او در کار نباشد، نمی‌تواند غزلی زیبا بسراید. برای چنین کسی، توجیهات آقای دکتر غنی مانند سخن مردم است که می‌گویند مراد حافظ از «معشوق» پیامبر

یا داماد اوست؛ و این بیت :

«نگار من ، که به مکتب نرفت و خط نوشت ،

به غمزه ، مسأله آموز صد مدرس شد» ،

که در نظر آقای دکتر غنی برای شاه شجاع گفته شده است ، در نظر مردم برای پیامبر سروده شده است ؛ و همچنان که مردم از عهده توضیح این نکته بر نمی آیند که مگر پیامبر غمزه گر نیز بوده است ، آقای دکتر غنی نیز در پاسخ این پرسش فرومی ماند که : به چه دلیل شاه شجاع را - که به گفته جوامع تاریخ حسنی ، معین الدین یزدی ، محمود گیتی ، روضه الصفا و دیگران در «... هفت سالگی ابتداء تعلیم فرمود و در نه سالگی از حفظ قرآن فارغ شد و در علوم و معارف به درجه ای رسید که همواره فضلا و علما در مجلس رفیعش حاضر می شدند ...» - مردی عامی و مکتب نرفته و خط ننوشته می خوانید ؟ آقای دکتر غنی ، در صفحه ۳۵۲ کتاب خود نوشته است که «سرمایه شاه شجاع همان حافظه قوی او بوده ، و الا مدرسه ندیده و تلمذ مرتبی نداشته است ... و چون ... هر چه را که می شنیده خوب به خاطر می سپرده ادیب و دانشمند جلوه می کرده است ...» . آقای دکتر غنی ، در صفحه ۱۰۰ همین کتاب ، همین موضوع را به بیان دیگری نوشته است ؛ و خلاصه مقصود او این است که چون شاه شجاع دیپلم رسمی در دست نداشته است ، پس ، بیت «نگار من که به مکتب نرفت ...» در مدح او سروده شده است . اگر می شد صدای خنده بلند رازوی کاغذ آورد ، مانیز در اینجا يك سطر خنده می نوشتیم ؛ ولی اکنون که این کار نشدنی است ، می نویسیم که ، چنان که خود آقای دکتر غنی نیز در چند جای کتاب خویش آورده است ، شاه شجاع نامه های بسیاری به خط و انشاء خود برای شاهان دیگر و برادران و سرداران خود نوشته است ؛ و چون خط نویسی را نمی توان تنها از راه شنیدن و به یاد سپردن آموخت ، پس ، چگونه می توان عبارت «خط نوشت» را اشاره به شاه شجاع دانست ؟

یکی دیگر از دشواری های روش یکم این است که ، گیریم که در همه غزلها

اشاره‌ای نیز به‌شاء یاوزیری معین شده باشد، بازهم، از آنجا که بیشتر شاهان و وزیران زمان حافظ چندین سال بر سر کار بودند (شاه شجاع بیست و هفت سال پادشاهی کرده است)، تشخیص این که فلان غزل در کدام سال شاهی یاوزارت آنان سروده شده ناممکن است.

از دشواری های روش دوم یکی این است که چون صورتهای گوناگونی از هر يك از دوره‌های ممکن زندگانی حافظ به اندیشه آمدنی است، این است که، اگر تنها به پیروی از قانونهای شناسائی کار کنیم، احتمال پی بردن به دوره واقعی سروده شدن هر غزل یا هر دسته از غزلهای حافظ بسیار کم خواهد بود. دیگر این که، اگر تنها به این روش کار کنیم، تشخیص پیشی و پستی برخی از تحولات زندگانی حافظ و تعیین مراحل واقعی این تحولات بس دشوار خواهد بود؛ زیرا صورتهای گوناگونی از ترتیب زمانی این مراحل با احتمال یکسان به اندیشه آمدنی است.

اما اگر به هر دو روش کار کنیم، یعنی، از يك سو، مشخصات تاریخی برخی غزلها را پایه ترتیب آنها بگیریم و پیشاهندهای تاریخی زمان حافظ را در نظر داشته باشیم، و، از سوی دیگر، چگونگی تفاوت آنها را در بر توفانهای شناسائی بسنجیم، نتیجه کار درست تر خواهد بود. ما، برای پی بردن به شیوه اندیشیدن حافظ، ۲۴۸ غزل او را به پیروی از این روش دو گانه تنظیم کرده ایم؛ و برای توضیح بیشتر، در اینجا، چگونگی ارتباط برخی از غزلها را روش خواهیم ساخت، تا هم نمونه‌ای از کار خود به دست داده باشیم و هم چگونگی کار کردن به این روش را آشکارتر نشان داده باشیم:

حافظ در چهار غزل و يك قطعه نام حاجی قوام الدین حسن، رئیس یاوزیر دارائی ابواسحق اینجو، را آورده است؛ و چون قطعه یاد شده و غزل ۱۱۲ پس از مرگ حاجی قوام سروده شده اند و غزل ۳۲۷^۱ نیز در نسخه های دیگر با نام امین الدین حسن آمده است، پس، می ماند دو غزل ۱-۳۰۹ و ۳۲-۱۱، که مطلع اولی این بیت است:

۱- در نسخه چاپی قزوینی. این غزل در کتاب حاضر آورده نشده است. چنان که پیش از این گفتیم، شماره های نازك شماره ترتیب غزلها در نسخه چاپی قزوینی و شماره های سیاه شماره ترتیب غزلها در چاپ حاضراست.

«عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام ،

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام ...»

و مطلع دومی این بیت :

«ساقی ! به نور باده برافروز جام ما .

مطرب ! بگو، که کار جهان شد به کام ما ...»

اگر محتوای معنوی این دو غزل را بسنجیم، می بینیم که سروده شدن دو غزل با این اندازه تفاوت بدون تحول زندگی حافظ نشدنی است ؛ زیرا در یکی از آنها حافظ مجلس انسی را توصیف می کند که خود در آن بذله گویی می کرده است ؛ و در دیگری، به اعتبار این که «هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق»، دوام خود را بر جریده عالم ثبت شده می داند ؛ و چون این تحول بزرگ کاریکی دوروز نیست، و بیشترین فاصله زمانی ممکن میان سروده شدن این دو غزل در حدود ده سال، یعنی از آغاز ریاست یا وزارت حاجی قوام (سال ۷۴۴) تا پایان آن، یعنی سال مرگ این مرد (سال ۷۵۴) است ، و نمی توان پذیرفت که حافظ در این فاصله لب به سخن نگشوده و غزلی نسروده باشد، پس، برخی از غزل های دیوان او در این دوره سروده شده اند. برای پیدا کردن این غزل ها و همچنین تشخیص این که کدام يك از دو غزل پیش از دیگری سروده شده است، باید، از يك سو، شواهد تاریخی یعنی مشخصات زمان پادشاهی ابواسحق را در نظر آورد ، و، از سوی دیگر، حالت های ممکن حافظ، یعنی زندگانی درونی او، یعنی زندگی او را در پرتو قانون های شناسائی سنجید .

چون ابواسحق، به گواهی تاریخ، پادشاهی بخشنده و هنرپرور و خوشگذران بوده است و مردم شیراز در زمان او در باده نوشی آزاد بوده اند، پس ، احتمال این که غزل هایی که در آن سخن از محتسب و شهنشاه و باده نوشی پنهان رفته است در زمان این شاه سروده شده باشند بسیار کم است ؛ و چون، از سوی دیگر ، سراینده غزل «ساقی ! به نور باده برافروز جام ما ...» «عکس رخ یار را در پیاله» می بیند و «دل خود را به عشق» زنده می داند و «نان حلال شیخ را از آب حرام» خود، یعنی می، در روز

باز خواست نیز کم ارزش تر نمی‌شمارد، پس، باید دوره‌ای از می نوشی و مهر ورزی را گذرانده باشد؛ و چون در غزل ۱-۳۰۹ تنها اشاره‌ای که به رابطه خود بادلبری که «در حسن غیرت ماه تمام» است می‌کند این است که زلسف او برای صید دل دام گسترده است، پس، می‌توان پذیرفت که این غزل آغاز يك دوره می نوشی و غزل ۳۲-۱۱ پایان آن است.

برای تشخیص غزل‌های دیگر این دوره، باید محتوای معنوی همه غزل‌های حافظ را از نظر گذراند: تابیژی‌های مراحل واقعی تحول لازم برای سرودن دو غزل یادشده به دست آیند - بدین معنی که چون مراحل تحول زندگی حافظ از نکته دانی و بذله‌گوئی تا دریافت جاویدان بودن عشق به صورت‌های گوناگون به اندیشه می‌آید، و نمی‌توان تنها از راه اندیشیدن کشف کرد که حافظ واقعاً کدامین صورت این مراحل را گذرانده است، پس، باید این صورته‌ها را از راه سنجش همه غزل‌های او تا اندازه‌ای محدود ساخت؛ و، سپس، در میان این صورته‌های محدود، مراحل راجست و جو کرد که احتمال واقعیت یافتگی آنها با نظر داشتن به ویژگی‌های دوره جوانی حافظ بیشتر باشد. در دیوان حافظ، غزل‌های بسیاری در وصف زیبایی یار و آرزوی وصال او و یا بیان درد دوری آمده است؛ و چون غزل ۳۰۹ از سروده‌های دوره جوانی اوست (شاید ۱۷ سالگی)، پس، می‌توان پذیرفت که تأثرات او از پیشامدهای توصیف شده در آن غزل کم و بیش همانند تأثرات طبیعی جوانان باشد: یعنی پذیرفتنی است که شاید حافظ، پس از به پایان رسیدن آن مجلس انس، در روزهای بعد نیز دلبر توصیف شده در آن غزل را به یاد آورده و آرزوی دیدار او را در دل پرورانده باشد؛ و چون دل پر آرزو و خاستگاه حالت‌های زندگی است، و این حالت‌ها نیز زمینه کنائی و یا سازندگی‌اند، پس، می‌توان پذیرفت که حافظ این آرزو را در یکی از غزل‌های خود بیان کرده باشد؛ و چون در میان غزل‌های حافظ تنها غزلی که بیان کننده آرزوی دیدن روی یار است بی‌آن که حاوی اشاره‌ای به کامکاری‌ها یا ناکامی‌های گذشته باشد، یعنی در آن از شیرینی وصل یا تلخی هجران سخنی گفته شود، یا این

که دارای حاشیه‌ای فلسفی و عرفانی باشد، و یا حاوی طعنه‌ای به شیخ وزاهد و صوفی و شحنه و محتسب باشد، همان غزل ۹۵ است؛ و چون در میان نبودن سخن از طعنه شیخ وزاهد و صوفی و شحنه و محتسب از مشخصات زمان ابواسحق و سادگی یعنی نبودن حاشیه فلسفی و عرفانی در این غزل از ویژگی‌های جوانی و تازه کاری است، پس، احتمال این که غزل ۹۵ - با مطلع

«مدام مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت؛

خرابم می‌کند هر دم فربج چشم جادویت» -

غزل دوم این دوره باشد کم نیست.

آرزوی دیدن روی یار پیش در آمد آرزوی صحبت، و این آرزو نیز پیش در آمد آرزوی بوس و کنار، و این نیز پیش در آمد آرزوی همخوابگی حتی «در شب عزیز قدر» (غزل ۴۲) است؛ ولی تا زمانی که یک آرزو بر آورده نشده باشد، آرزوی دیگر نمایان نمی‌گردد؛ و تنها در صورتی که آرزو محدود، سلیقه کج و نظر کوتاه باشد، همه آرزوها در فاصله یکی دو روز، و گاهی یکی دو ساعت، یکی پس از دیگری، نمایان می‌شوند و از میان می‌روند؛ و، برعکس، اگر آرزومندان دارای نظری بلند باشند، و «خزینة دل خود را به خط و خال گدایان» ندهند (غزل ۱۱۹)، بر آورده شدن آرزوی آنان بسته به از میان برداشتن موانع و برقرار ساختن شرایط بسیار خواهد بود؛ و چون حافظ آن نیست که «نقد دل به هر شوخی» دهد (غزل ۳۴)، پس، احتمال این که آرزوی دیدن روی یار زمان بیشتری بپاید در کار هست. از سوی دیگر، پابندگی آرزوها برهم زنده آرامش درونی است؛ بدین معنی که نمود آرزو همراه با خواهندگی برقراری شرایط بر آورده شدن آن است؛ و اگر این شرایط به آسانی برقرار نشوند، این خواهندگی خاستگاه کشمکش‌های درونی می‌گردد؛ و از همین جاست که در زمان انتظار برقراری شرایط وصل، زندگانی جوانانی که سر ودلی دارند دستخوش کشمکش «سر» و «دل» می‌شود.

اکنون، اگر غزل‌های حافظ را از این نظر بسنجیم، می‌بینیم که غزل ۱۴۶

بیشتر از هر غزل دیگر دارای این ویژگی ها است ؛ زیرا در این غزل شرح داده می شود که ، از يك سو ، دل شوریده حافظ ، به بوی زلف یار ، که باد صبا وقت سحر باخود آورده ، در کار آمده است: یعنی حافظ ، سحرگاهان ، به یاد دلبر افتاده است ؛ و ، از سوی دیگر ، «شخص» حافظ تصویر اندام صنوبر شکل دلبر را ، که گلی جز محنت به بار نیاورده ، از باغ دیده برکنده است : یعنی «سر» حافظ تصویر دلبر را از پیش چشم خود دور کرده است (بیت یکم و دوم) ؛ و باز ، از يك سو ، زیبایی و فروغ روی دلبر در نظر حافظ به اندازه ای است که خورشید از شرم آن رو به دیوار می آورد ، یعنی خود را پنهان می کند ؛ و ، از سوی دیگر ، «شخص» حافظ دل پر خون خود را از بیم غارت عشق دلبرها کرده است (بیت سوم و مصرع یکم بیت چهارم) ؛ و چون این غزل ویژگی های دیگر غزل های دوره جوانی حافظ را نیز داراست ، پس ، می توان پذیرفت که غزل سوم این دوره باشد .

از بیت های پایان غزل ۳ پیداست که دل ، در کشمکش بالا ، پیروز شده و آرزوی دیدن روی یار دوباره در آن جای گرفته است ؛ و ، از این رو ، می توان پذیرفت که غزل ۳۹۹ که این آرزو را شرح می دهد و دیگر ویژگی های غزل های دوره جوانی حافظ را نیز داراست ، غزل چهارم این دوره باشد ؛ زیرا پابندگی آرزوی دیدار ، بدون مانع درونی ، یعنی پس از درهم شکستن مقاومت «سر» ، همراه با افزایش شدت آن است ؛ و این افزایش نیز ، اگر خاستگاه کنائی نشود ، موجب گستردگی حالت های زندگی می شود ؛ و نشانه این گستردگی نیز همان آشکار و روشن بودن شرح آرزو هاست ، که زمینه اصلی تازه سازی یعنی شالوده شعر و موسیقی و نقاشی است .

چون در دیوان حافظ غزل دیگری که بیان کننده آرزوی دیدن روی یار باشد و دیگر ویژگی های غزل های دوره جوانی حافظ را نیز دارا باشد نیامده است ، پس ، شاید بتوان گفت که دیدار یار پس از زمان سروده شدن غزل ۴ - ۳۹۹ دست داده

است؛ و چون نتیجه تأثر دلدادگان، پس از نخستین وصال روی یار، همان توصیف زیبایی او و - اگر صحبتی نیز دست داده باشد - یادآوری گفته‌های اوست، و چون غزل‌های ۴۵۹ و ۴۶۴ از این گونه توصیف‌ها و یادآوری‌ها آکنده‌اند و ویژگی‌های دیگر غزل‌های این دوره را نیز دارند، پس، می‌توان پذیرفت که به ترتیب پس از غزل ۴ - ۳۹۹ گفته شده باشند.

غزل ۴۳۱ به زبان دوره جوانی سروده شده است؛ و در آن از بوسیدن لب یار و نوشیدن می سخن رفته است؛ و چون آرزوی دیدن روی یار و همصحبتی با او این گونه کارها را در پی دارد، پس، می‌توان پذیرفت که این غزل غزل هفتم این دوره باشد.

در دیوان حافظ غزلی نیست که در آن وصال نزدیکتر به زبان جوانی توصیف شده باشد؛ و، از این رو، می‌توان پذیرفت که وصال توصیف شده در غزل هفتم، مانند هر گونه وصال دیگر، ناپایدار بوده و از بوسیدن لب و نوشیدن می فراتر نرفته است؛ و چون در غزل ۲۹۰ سخن از محال اندیشی قطره‌ای است که خیال حوصله بحر را می‌پزد، و در پایان آن نیز گفته شده است که:

«بدان کمر نرسد دست هر گدا، حافظ!»

خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش»،

پس، می‌توان پذیرفت که علت سرآمدن زمان وصال یادشده همانا تهیدستی حافظ بوده است؛ و غزل ۲۹۰، که به زبان جوانی سروده شده، غزل هشتم و آغاز یک دوره هجران است که پس از زمان سروده شدن غزل هفتم پیش آمده است.

در غزل‌های ۳۵۲، ۳۴۷ و ۲۵۳ این دوری شرح داده شده است؛ و چون این غزل‌ها ویژگی‌های دیگر غزل‌های این دوره را نیز دارند، یعنی به زبان جوانی سروده شده‌اند، پس، می‌توان پذیرفت که به ترتیب پس از غزل هشتم سروده شده‌اند.

دوره دوری بهترین فرصت برای ایراد جوئی «سر» است؛ و اگر این دوری

زمان بیشتری بپاید ، هردلداده‌ای دچار کشمکش «سر» و «دل» می‌شود؛ و شرح این کشمکش ، به زیباترین صورت ، در غزل ۴۹۴ ، بامطلع:

«ای دل! گراز آن چاه زنخدان به در آئی ،
هر جا که روی ، زود ، پشیمان ، به در آئی»
آمده است . در بیت دوم این غزل ، حافظ به دل خود می‌گوید :
«هش دارا که گر وسوسه عقل کنی گوش ،
آدم صفت ، از روضه رضوان به در آئی» ؛

و در پایان آن نیز آرزوی وصال دوباره را بیان می‌کند و خود را امیدوار می‌سازد که : «... آن یوسف مهر و باز آید و از کلبه احزان به در آئی» ؛ و چون این غزل ویژگی های دیگر غزل های دوره جوانی حافظ را نیز داراست ، پس ، می‌توان پذیرفت که غزل سیزدهم این دوره باشد .

گفتیم که پابندگی آرزوها موجب کشمکش «سر» و «دل» می‌شود . هرگاه زور «سر» بیشتر باشد ، این کشمکش به دور کردن آرزوها می‌انجامد؛ و هرگاه «دل» پرزورتر باشد ، وسوسه عقل کاری از پیش نمی‌برد . اما درد عشق دارویی نیز دارد؛ و آن همانا می‌است: و به کمک می‌می‌توان عقل را از کار انداخت و دل را در کار آورد؛ و چنان که در همه دوره های زندگانی حافظ دیده می‌شود، هرگاه وسوسه عقل شدت می‌یابد، او نیز دل خود را به می‌نوشی می‌سپرد و غم عشق و درد دوری یار را به کمک باده درمان می‌کند؛ و از این راه آرزوی وصال و امید آن را در دل نگاه می‌دارد: و از همین جاست که می‌در بسیاری از غزل های حافظ ستوده می‌شود.

تفاوت اینگونه غزلها در سبك شعر و محتوای معنوی آنهاست؛ و از آنجا که مشخصات تاریخی دوره های زندگانی حافظ بسیار متغیر بوده است، و در زمان او «هر پنج روز نوبت يك شاه می‌شده ، این است که غزل هایی که شرح می‌نوشی و ستایش می‌را در بردارند، گذشته از این که از نظر مهرورزی بایکدیگر متفاوتند ، حاشیه هاشان نیز یکسان نیست ؛ و در يك دوره ، مثلاً، طعنه شیخ وزاهد و شحنة و

محتسب حاشیه اصلی غزل است و در دوره دیگر این طعنه خفیف تر و استدلال در باره این که می نوشی گناه نیست روشن تر است، یا این که اصلا طعنه شیخ و محتسب در میان نیست و غزل دارای حاشیه ای فلسفی و عرفانی است، و یا این که همه این ویژگی ها با هم در یک غزل گرد آمده اند. غزل های ۲۳۰، ۳۹۱، ۳۶۸، ۳۹۶ و ۴۶۷ در ستایش می و می نوشی سروده شده اند و ویژگی های دیگر غزل های دوره جوانی حافظ را نیز دارند؛ و از این رو، می توان پذیرفت که به ترتیب پس از غزل ۱۳-۴۹۲ گفته شده اند.

غزل ۳۶۷، با مطلع :

«فتوی پیرمغان دارم و قولی ست قدیم

که : حرام است می آنجا که نه یارست ندیم» ،

از نظر تکامل معنوی حافظ بسیار با اهمیت است ؛ و می توان آن را آغاز بزرگی حافظ دانست. زیرا در این غزل نخست به قول پیرمغان اشاره شده است که «حرام است می آنجا که نه یارست ندیم» ؛ و در پایان آن آمده است که :

«حافظ! ار سیم وزرت نیست، چه شد؟ - شاکر باش:

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم؟» -

و با در نظر گرفتن این که حافظ به این نکته دانستگی داشته است که وصال نزدیک دلبران جز با سیم وزر میسر نیست ؛ و پیش از این نیز به این نکته اشاره کرده است :

«بدان کمر نرسد دست هرگدا، حافظ!

خزانه ای به کف آور ز گنج قارون بیش»

(غزل ۸ - ۲۹۰) ؛ و پس از این نیز اشاره خواهد کرد :

«من گدا هوس سرو قامتی دارم

که دست در کمرش جز به سیم وزر نرود»

(غزل ۳۵ - ۲۲۴) ، پس، گفتن این که: «حافظ! ار سیم وزرت نیست، چه شد؟» -

شاكر باش» بسته به این است كه میل او به وصال نزدیک دلبران کمتر از توجه به زندگانی معنوی باشد؛ و چنین نیز هست؛ و در همین معنی است كه می گوید:

«گوهر معرفت آموز كه باخودبیری :

كه نصیب دگران است نصاب زرو سیم».

دلیل دیگر این كه كشمکشی درونی كه در این غزل شرح داده شده نخستین گام به سوی كمال معنوی است این است كه حافظ، پس از بازگو كردن دلیل اقامت خود بر در میخانه :

«تامگر جره فشاند لب جانان بر من،

سالها شد كه منم بر در میخانه مقیم »

(بیت سوم)، و یادآوری این كه :

«دلبر از ما به صد امید ستد اول دل؛

ظاهراً، عهد فرامش نكند خلق کریم»

(بیت ششم) ، خود را بدین امید خرسند می سازد كه از دم صبح و انفاس نسیم مدد خواهد یافت و گره از كار فرو بسته او گشوده خواهد شد (بیت هفتم)؛ و به دل خود اندرز می دهد كه فكر بهبود خود از دری دیگر كند؛ زیرا:

«درد عاشق نشود به به مداوای حكیم»

(بیت هشتم) ؛ و، پس از این بیت، می گوید:

«گوهر معرفت آموز كه با خود بیری:

كه نصیب دگران است نصاب زرو سیم».

اما دلیل این كه این غزل پس از غزل ۱۸ - ۴۶۷ سروده شده این است كه چون حافظ پیش از این برای درمان درد دوری یار خود را به می نوشی سپرده بوده است - و در همین غزل نیز به این نکته اشاره شده است (بیت سوم) - و غزل دیگری درباره می نوشی دور از یار به زبان جوانی در دیوان حافظ نیامده است، و دلیل توجه به می نوشی در این غزل همان دلیلی است كه در غزلهای ۱۴ - ۲۳۰

تا ۱۸ - ۴۶۷ آمده است - یعنی این که :

«زادراه حرم وصل نداریم؛ مگر،
به گدائی، زدر می‌کده زادی طلبیم»-

پس، می‌توان پذیرفت که غزل نوزدهم این دوره همین غزل ۳۴۷ باشد .

موضوع غزل‌های ۳۰ تا ۳۰ نیز همان می‌نوشی است : با این تفاوت که ،
به دلیل تحولی که در غزل ۱۹ - ۳۶۷ توصیف شده ، آهنگ گفتار و شیوه بیان
حافظ تغییر کرده است ؛ و درجائی که ، پیش از این تحول ، می‌گفت :

«گله از زاهد بدخونکنم ؛ رسم این است
که چو صبحی بدمد ، از پی‌اش افتد شامی» ،

اکنون می‌گوید :

«زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ،

مارا شرابخانه قصور است و یار حور» ؛

و درجائی که ، پیش از این تحول ، می‌گفت :

«باده خور؛ غم مخور و پند مقلد منیوش :

اعتبار سخن عام چه خواهد بودن ؟ »

اکنون می‌گوید :

«نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت ؛

وقت شادی و طرب کردن رندان پیدا است» .

به بیان دیگر ، حاشیه غزلها ، از نظر طعنه به زاهد و واعظ ، تفاوت یافته و ستایش
می‌نیز رنگ دیگری گرفته است ؛ و حافظ درجائی که ، پیش از این تحول ، باشک و
تردید می‌گفت :

«خوشتراز فکر می‌و جام چه خواهد بودن؟-

تاببینیم سرانجام چه خواهد بودن» ،

اکنون ، از روی یقین ، می گوید :

«سرم خوش است وبه بانگ بلند می گویم

که : من نسیم حیات از پیاله می جویم».

تفاوت دیگر این غزلها با غزلهای ۱۴ تا ۱۸ از این نظر است که حافظ ، در غزلهای پیش از تحول ، وصف می را بیشتر همراه با شرح درد هجران و یابیان امیدوصال می کرد ؛ ولی در غزلهای ۲۰ تا ۳۰ بیشتر به طعنه زاهد و واعظ و پاسخ گفتن به ایرادهای آنان می پردازد و از «استادازل» و «سابقه لطف ازل» سخن می گوید و اشاره می کند که :

«چنان که پرورشم می دهند می رویم» -

یعنی برای می نوشی خود دلیل های فلسفی نیز می آورد .

این بود چگونگی ارتباط غزلهای ۱ تا ۳۰ ، که برای روشنگری چگونگی سنجش تحولات زندگانی حافظ در اینجا آوردیم . چنان که دیده می شود ، تنها سود در نظر داشتن مشخصات تاریخی این است که از روی آنها می توان به چگونگی حاشیه غزلها یعنی آب و رنگ گفتارهای حافظ پی برد . ولی کار اصلی همان سنجش زندگانی درونی ، یعنی حالت های زندگی اوست ؛ وبدون این سنجش نمی توان مراحل تحول زندگانی حافظ را شناخت .

با آن که دوره دوم زندگانی حافظ با غزل ۳۱ آغاز می شود ، ولی ، از آنجا که غزلهای ۳۱ تا ۳۸ حاوی یادآوری شادکامی های گذشته و تأسف از سپری شدن آنها هستند ، این است که این چند غزل را نیز جزء غزلهای این دوره آوردیم و دوره دوم زندگانی حافظ را با غزل ۳۹ آغاز کردیم .

اینک مشخصات تاریخی دوره های دیگر زندگانی حافظ :

دوره دوم ، که کم و بیش با زمان پادشاهی مبارزالدین محمد مظفری آغاز می شود ، دوره رواج زهد و ریا است و زاهد و محتسب ، به همنستی یکدیگر ، در میخانه ها

رابسته و کار می نوشی را دشوار کرده اند. واکنش رندان، در برابر پادشاهی خشک و متعصب و ستمگر چون مبارزالدین، منحصر به باده نوشی پنهان و عیش پنهان است. حافظ نیز در آغاز به همین کارهای پردازد؛ و در غزلهای خود طعنه‌هایی نیز به محتسب وزاهد و واعظ و شحنه می زند و آرزوی گشایش در میخانه‌ها را می کند؛ ولی، پس از چندی، از این کار خسته می شود و به کشیدن «شراب موهوم از قدح لاله و مدهوشی بی می و مطرب» می پردازد - یعنی به صوفیگری توجه پیدا می کند. اما حافظ، در دوره مبارزالدین، هنوز هم نسبتاً جوان است؛ و، از این رو، بیماری صوفیگری چندان آسیبی به او نمی رساند و او، به زودی، از این بیماری بهبودی می یابد. غزلهای ۳۹ تا ۶۳ در این دوره سروده شده اند؛ و متن اصلی بیشتر آنها نیز، مانند متن همه غزلهای حافظ، شرح می نوشی و مهرورزی و ستایش می و معشوقه است؛ ولی حاشیه آنها با حاشیه غزلهای دوره‌های دیگر متفاوت است؛ یعنی، چنان که گفتیم، حاشیه اصلی این غزلها سرزنش زاهد و واعظ و شحنه و محتسب است و سخن از باده نوشی پنهان و «شراب خانگی ترس محتسب خورده» و بسته شدن در میخانه و آرزوی گشایش آن است.

دوره سوم زندگانی حافظ، که با غزل ۶۴ - ۱۰۱، با مطلع:

«شراب و عیش پنهان چیست؟ - کار بی بنیاد.

ز دیم بر صف رندان و هر چه بادا باد» ،

آغاز می شود، کم و بیش، با نخستین دوره فرمانروائی شاه شجاع همزمان است. نخستین دوره فرمانروائی شاه شجاع، کم و بیش، شبیه به زمان پادشاهی ابواسحق است: مردم شیراز دیگر بار در می نوشی و مهرورزی آزادند («که دوره شاه شجاع است: می دلیر بنوش») و از شیخ وزاهد و محتسب و شحنه ترسی ندارند - با این تفاوت

۱- مبارزالدین در سال ۷۵۹، یعنی ۳۳ سال پیش از مرگ حافظ، به فرمان پسر خود، شاه شجاع، زندانی شد.

که، از يك سو، خود شاه شجاع از ابواسحق كردان تراست و عیش و نوش را كار اصلی خود نمی‌داند؛ و، از این رو، مردم نیز همه زندگانی را منحصر به عیش و نوش نمی‌دانند؛ و، از سوی دیگر، حافظ نیز سالدیده تر، آزموده تر و کاملتر از زمان ابواسحق شده است؛ و به همین دو علت آب و رنگ غزلهای این دو دوره نیز بایکدیگر متفاوتند. گرچه علت اصلی این تفاوت همان آزموده تر و کاملتر شدن حافظ، یعنی تحولی است که شرح آن در غزل ۱۹-۳۶۷ آمده است: بدین معنی که حافظ، اکنون، در راه عشق نیز دانسته تر می‌رود و خلوت راتنها به این شرط خوش می‌داند که یار فقط یار او باشد و حتی «نگین سلیمان» را نیز اگر «گهگاه براو دست اهرمن باشد به هیچ» نمی‌ستانند (غزل ۱۰۸-۱۶۰)؛ و از دلبر خود یکزبانی و یکدلی می‌خواهد و گله‌هایی نپرسیدنی از زلف سیاه او دارد و «از خاتمی که دمی گم شود» غمی ندارد و در جست و جوی دل‌داری است که «جلوة نظر و شیوة کرم» داشته باشد؛ در صورتی که در دوره یکم جرأت هیچ يك از این سختگیری‌ها را نداشت و تنها گاهی در تنهایی دچار کشمکش «سر» و «دل» می‌شد، و لی به محض دیدن یار، یاپس از مدتی تنهایی، دوباره «سر سودازده در پای دلبر» می‌افکند. حاشیه غزلهای این دو دوره، یعنی دوره یکم و دوره سوم، نیز، باز هم به علت آزموده تر شدن و کاملتر شدن حافظ، متفاوت است؛ بدین معنی که غزلهای دوره یکم بسیار ساده‌اند و برخی از آنها اصلاً حاشیه ندارند؛ در صورتی که غزلهای دوره سوم دارای حاشیه‌ای فلسفی و عرفانی‌اند و گاهی نیز طعنه شیخ وزاهد را دربر دارند.

دوره چهارم، که با غزل ۱۴۳-۱۳۵، با مطلع:

«چوباد، عزم سرکوی یار خواهم کرد؛

نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد»،

آغاز می‌شود، کم و بیش، با آغاز دوره دوم فرمانروائی شاه شجاع همزمان است. حاشیه ممتاز غزلهای این دوره همانا طعنه صوفیان (مدعیان) است، که غزل به غزل شدت می‌یابد و در غزلهای ۱۹۹ تا ۲۰۱ به اوج خود می‌رسد و متن غزل را تشکیل می‌دهد.

این دوره از سال ۷۶۷، یعنی سال بازگشت شاه شجاع به شیراز و پیروزی او بر برادرش محمود (که، به کمک او یس جلایری دو سال فرمانروای شیراز بود)، آغاز می‌گردد؛ و تنها شاهد تاریخی آن، که از نظر سنجش غزل‌های حافظ سودمند است، همان تغییر روش اخلاقی شاه شجاع و تیره شدن روابط او با حافظ است. بدین معنی که این شاه، پس از بازگشت به شیراز، به تلقین «جماعتی از زهاد و اهل ظاهر»^۱ باور می‌کند که علت شکست او همان «انحراف از جاده پدر خود»^۲ بوده است؛ و از این رو از آزادمنشی رومی گرداند و به نگاهداشتن جانب زاهدان و صوفیان و متشرعین توجه پیدا می‌کند. در این زمینه، روایتی نیز هست که در مقدمه برخی از نسخه‌های چاپی دیوان حافظ آمده و ادوار براون^۳ نیز از آن یاد کرده است؛ و آن این است که شاه شجاع گویا به شاعری به نام عماد فقیه کرمانی اعتقاد زیادی داشت؛ و آورده‌اند که این شخص گریه خود را چنان بار آورده بود که به پیروی از او به نماز برمی‌خاست. این کار در نظر شاه شجاع کرامت و معجزه بود، ولی حافظ آنرا شارلاتانی و حقه‌بازی می‌دانست؛ و بیت:

«ای کبک خوش خرام! کجا می‌روی به ناز؟

غره مشو که گریه زاهد نماز کرد»

در همین معنی است.

از آنجا که حافظ اکنون مدتی است که از بیماری تصوف بهبود یافته است و صوفیان (مدعیان) در نظر او «دامنه» و «حقه‌باز» اند، این است که تاب کج سلیقگی شاه شجاع را نمی‌آورد؛ و پس از این که گاهگاه اشاره‌ای به ریاکاری و «بت پرستی» صوفیان می‌کند و نتیجه‌ای نمی‌گیرد، در چند غزل آشکارا به سرزنش این گروه می‌پردازد. از این سخنان برمی‌آید که غزل‌هایی که در آنها صوفیان آشکارا کوچک‌شموده شده‌اند، باید در دوره دوم فرمانروائی شاه شجاع سروده شده باشند؛ و از آنجا که سبک شعر و آهنگ گفتار آنها نیز با غزل‌های دوره‌های دیگر تفاوت دارد، پس،

۱- نگاه کنید به «تاریخ عصر حافظ»، نوشته دکتر قاسم غنی، چاپ اول، صفحه ۲۴۵.

۲- نگاه به «تاریخ ادبیات ایران»، نوشته ادوارد براون، چاپ اول، جلد سوم،

صفحه ۲۸۵.

می‌توان آنها را ساخته دوره چهارم زندگانی حافظ دانست .

دوره پنجم زندگانی حافظ ، کم و بیش ، با پایان فرمانروائی شاه شجاع و آغاز پادشاهی منصور همزمان است و مشخصات تاریخی ممتازی ندارد؛ و تنها ویژگی اصلی غزل های این دوره همان آب و رنگ عرفانی و فلسفی آنهاست .

چنان که از اشارات بالا می‌توان دریافت ، مسمون همه غزل های حافظ می‌نوشی و مهر ورزی است ؛ و تفاوت غزل های دوره های گوناگون زندگی او در حاشیه آنهاست: غزل های آغاز دوره یکم، که کم و بیش با دوره پادشاهی ابواسحق همزمان است ، بسیار ساده و کم حاشیه اند ؛ و در پایان این دوره، در برخی غزل ها طعنه زاهد و واعظ و گاهی نیز نکته هائی فلسفی دیده می‌شود. غزل های دوره دوم ، که کم و بیش با دوره شاهی مبارزالدین همزمان است ، دارای يك حاشیه اصلی اند و آن طعنه زاهد و واعظ و شحنه و محتسب و می‌نوشی پنهان و در تاب بودن از زهد ریائی است. حاشیه فرعی غزل های این دوره کم و بیش توجه به صوفیگری است ؛ و حافظ چند غزل یکدست نیز در این موضوع دارد. دوره های سوم و چهارم زندگانی حافظ کم و بیش با فرمانروائی شاه شجاع همزمان است . حاشیه اصلی غزل های دوره سوم شادی از آزادی در عیش و نوش و کسادی بازار زهد و ریاست؛ و در زمینه مهرورزی و می‌نوشی نیز آهنگ گفتار حافظ مشخص است و حتی خشنودی او از دلبر نیز جزء هنر های بار شمرده می‌شود:

«غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است ،

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست» .

در این دوره و در دوره چهارم، که با اواخر پادشاهی شاه شجاع همزمان است، غزل ها آب و رنگ عرفانی و فلسفی به خود می‌گیرند. غزل های دوره پنجم نیز همه دارای همین آب و رنگند .

اگر تحولات زندگانی حافظ را از نظر زمینه مشترك آنها بررسی کنیم ، یعنی به جست و جوی چگونگی کم و بیش پایداری بپردازیم که همه تغییرات و تحولات با آن

همراهند، می‌بینیم که یکی از ویژگی‌های اصلی حافظ همانا چالاکی یعنی توانائی کوتاه کردن زمان توقف در يك قسم زندگی، یعنی امکان زودازسر باز کردن باورهای موقتی است - بدین معنی که حافظ، چنان که از بررسی غزل‌های او بر می‌آید، با آن که مردی همه فن حریف بوده و همه رنگی به خود گرفته است، باز هم، در همه جا بیرنگ نمایان می‌گردد: همانجا که می‌نوش و مهرورز است، فیلسوف و عارف منش نیز هست - با این تفاوت که در برخی غزل‌ها رنگ فلسفی یا عرفانی بیشتر است و در برخی دیگر، برعکس، متن غزل‌ها می‌نوشی و مهرورزی است و حاشیه آن فلسفه یا عرفان است. حافظ تنها در يك غزل (۴۷ - ۲۸۷) یکپارچه صوفی است. و اگر این چالاکی، یعنی ناپایداری حالت معین زندگی، را از نظر ژنئالوژی آن بسنجیم، یعنی به جست و جوی علت آن پردازیم، می‌بینیم که عامل دیگری جز آشنائی (دانسته یا ندانسته) با این که همه باوری‌های ماساخته خود ما هستند و حقیقت آنها هویدانیست نمی‌تواند علت این ناپایداری و تغییرات باشد؛ زیرا تغییر يك باوری، و یا تغییر زندگی به طور نا متناسب با يك باوری ویژه، تنها از راه نا درست دانستن آن یا شك داشتن به درستی آن ممکن می‌گردد؛ و حالت‌های يك باوری، اگر خاستگاه کردار متناسب با آن باوری نباشند و یا به وسیله مقتضیات زیستی بریده نشوند، از راه دیگری جز شك به درستی یا یقین به نا درستی آن باوری از میان نمی‌روند؛ و از این رو، تنها شرط چالاکی در زندگی همانا آزادگی یعنی پابند نبودن به باوری ویژه است در زمان دراز. این آزادگی، که خود حافظ آن را «رندی» نامیده است، زمینه کلی حالت‌های زندگی یعنی شیوه اندیشیدن اوست؛ و، چنان که در جای دیگر نیز نوشته ایم^۱، تنها شرط رندی این است که شخص همه «خبر»ها را بشنود، پس از باور کردن آنها به طور موقت، در نتیجه ژرف نگری، به نادرستی یا شك پذیری آنها پی برده، از آنها رو بگرداند. نکته‌ای که در اینجا باید تأکید شود این است که «رندی» یا «منکری»^۲ یکی نیست؛ زیرا ارندان در زمان درست پنداشتن هر باوری دارای حالتی متناسب با آن باوری اند؛ در صورتی که حالت

۱ - نگاه کنید به صفحه‌های ۵۹-۶۰ و حافظ چه می‌گوید، چاپ حاضر.

زندگی منکران همیشه یکسان و منحصر به همان انکار است بدون این که تصورات متناسب با آن باوری در آستانه‌های حالت‌های زندگی آنان راه یابند. رندان، چنان که نیچه نیز گفته است، «در بیشتر شهرهای اندیشه ساکن بوده اند و یا، دست کم، به‌همانی رفته‌اند»^۱ - یعنی همه «خبر»ها را شنیده‌اند؛ در صورتی که منکران بدون اندیشیدن و سر در آوردن از محتوا و موضوع باورهای همه آنها را انکار می‌کنند. رندی، از نظر زمان پابندگی باوری‌های موقت، یعنی چالاکی، دارای درجاتی است: بدین معنی که کسی که پس از چند سال باور داشتن سخنان فلان دبستان، یعنی سکونت در فلان شهر اندیشه، به نادرستی یا شک‌پذیری آن سخنان پی می‌برد و کسی که پس از چند روز به همین نتیجه می‌رسد، هر دو «رند» اند؛ ولی دومی چالاکتر از اولی است.

اگر دوره‌های زندگانی حافظ را بررسی کنیم، می‌بینیم که رندی او در سه مرحله به کمال رسیده است: تازه رندی، کهنه رندی و رندی-بدین معنی که چون، از یک سو، حافظ خود را در بیشتر غزل‌های دوره‌های جوانی و پیری خویش «رند» خوانده است، در صورتی که در جوانی هنوز برخی «خبر»ها را نشنیده بوده است، و از سوی دیگر، زمان پابندگی او در شهرهای اندیشه و یا صورت‌های عشق در جوانی دراز تر و در پیری کوتاه‌تر بوده است، یعنی حافظ در پیری چالاکتر و در جوانی «سنگین» تر بوده است، پس، رندی او، چنان که گفتیم، دارای درجاتی بوده است.

دوره تازه رندی حافظ تا پایان پادشاهی ابواسحق پائیده است؛ و اگر عمر او را میان ۶۵ تا ۷۰ سال بپذیریم، حافظ تاسی یاسی و پنج سالگی تازه رند بوده است. دوره کهنه رندی حافظ، به دلیلی که پیش از این آوردیم، تاسال ۷۶۷ یعنی میانه‌های پادشاهی شاه شجاع پائیده است، یعنی حافظ تا چهل یا چهل و پنج سالگی کهنه رند بوده است. دوره رندی حافظ از چهل تا چهل و پنج سالگی آغاز شده و تا پایان زندگانی او پائیده است.

ناگفته نماند که مراحل تکامل رندی حافظ تغییر چگونگی عشق او را نیز

در بردارد؛ بدین معنی که حافظ در همان زمان که از نظر توانائی اندیشیدن و شناسائی تکامل می‌یافته، صورتهای گوناگون عشق را نیز می‌گذرانده است. واژه «عشق» در غزلهای دوره اول زندگانی حافظ، کم و بیش، با واژه «شهوۃ» هم معناست؛ در غزلهای دوره دوم و سوم معنای «مهر» به خود می‌گیرد، و تنها در غزلهای دوره‌های چهارم و پنجم است که این واژه در معنای اصلی خود به کار می‌رود^۱.

این بود بررسی شیوه اندیشیدن حافظ، که یکی از پایه‌های روش «تصحیح» دیوان اوست. اکنون می‌توانیم به شناساندن سبك شعراو، که پایه دیگر این روش است، پردازیم.

۴- سبك شعر حافظ

آشنائی با سبك شعر حافظ بدون شناسائی مفهوم کلی «سبك» و این نیز بدون شناسائی ویژگی‌های شعر ممکن نیست. از این رو، نخست به روشنگری ویژگی‌های شعری پردازیم.

۱- ویژگی‌های شعر

گذشته از وزن و قافیه و مساوی بودن مصرع‌ها، که میان شعر و کلام منظوم و کلام تصنعی مشترك است، شعر دارای چهار ویژگی دیگر نیز هست که همان رسائی، شیوائی، زیبایی و «سوبلیمی» است. رسائی را «بلاغت»، شیوائی را «فصاحت» و زیبایی را «لطافت» («لطف») می‌خوانند؛ و برای مفهوم «سوبلیمی»، که مابه جای Sublimitas لایتنی و Erhabenheit آلمانی آورده‌ایم، در کتابهای بدیع و علم شعر فارسی اصطلاحی نیامده است.

شمس قیس رازی رسائی را چنین شناسانده است:

۱ - مفهوم‌های «شهوۃ»، «مهر» و «عشق» و همچنین چگونگی عشق حافظ را در کتاب «زیست یازندگی»، شناسانده‌ایم. نگاه‌کنید به صفحه‌های ۱۳۱ تا ۱۵۲ چاپ اول این کتاب.

«معنی بلاغت آن است که آنچه در ضمیر باشد به لفظی اندک، بی آن که به تمام معنی آن اخلاقی راه یابد، بیان کند و در آنچه به بسط سخن احتیاج افتد از قدر حاجت در نگذراند»^۱.

شمس العلماء گرگانی همین معنی را کوتا هتر و جامعتر کرده و گفته است: «بلاغت یعنی مطابقت کلام فصیح با مقتضای حال و مقام»^۲. و مراد او از این اقتضاء همان تناسب صورت و معنای شعر است از نظر «ایجاز» و «اطناب» و «تأکید» و «کنایه».

شمس قیس شیوائی را چنین شناسانده است:

«فصاحت پاکیزگی سخن است از دشواری»^۱.

شمس گرگانی همین معنی را روشنتر کرده و «دشواری» های سخن را چنین برشمرده است: «تعقیدات لفظی و معنوی»، «تنافر حروف و کلمات»، «ضعف تألیف»، «مخالفت قیاس» و «غرابت کلمات»^۲.

کانت برای «زیبا»، در معنای عام، چهار وجه تمیز آورده است:

یک- «زیبا آن است که بدون نظر خاص پسند افتد»^۳.

دو- «زیبا آن است که بدون مفهوم پسند همگان افتد»^۴.

سه- «زیبائی شکل متناسب با مقصود یک چیز است، بدانسان که آن شکل

بدون تصور آن مقصود دریافته شود»^۵.

چهار- «زیبا آن است که بدون مفهوم، چون موضوع یک پسند افتادن لازم

شناخته شود»^۶.

۱- المعجم فی معانی اشعار عجم، چاپ قزوینی، صفحه ۲۷۹

۲- نگاه کنید به آغاز کتاب «ابدع البدایع».

۳- «نقد نیروی داوری»، چاپ ششم از K Vorlander، صفحه ۴۸

۴- همین کتاب، صفحه ۵۸

۵- همین کتاب، صفحه ۷۷

۶- همین کتاب، صفحه ۸۲

كانت سوبليمی را دو گونه دانسته است: یکی ریاضی و دیگری دینامیک. سوبلیم ریاضی همانا چیزی است که بی چون و چند، یعنی آزاد از همه اندازه‌های حواس، بزرگ باشد^۱؛ و سوبلیم دینامیک همان طبیعت است هنگامی که در قضاوت استتیک چون قدرتی که اجباری روی ما ندارد نگرسته شود^۲.

كانت نتیجه بررسی دو چگونگی «زیبائی» و «سوبلیمی» را بدینسان خلاصه می‌کند: زیبا آن است که در قضاوت تنها، یعنی بدون واسطه حواس و مفهوم‌ها، پسندافتد؛ و سوبلیم آن است که از راه مقاومت در برابر نظر خاص و علاقه‌های حواس، بدون واسطه پسندافتد. زیبا ما را آماده می‌سازد تا طبیعت یا چیزی را بدون نظر خاص دوست داشته باشیم؛ سوبلیم ما را آماده می‌سازد تا چیزی را که حتی بر ضد نظر خاص و علاقه‌های حواس ماست بزرگ بشمریم^۳.

نگفته نماند که چون پسند افتادن و بزرگ شمردن، که در همه نشانی‌های «زیبا» و «سوبلیم» آورده شده‌اند، از چگونگی‌های سوژکتیو یعنی از حالت‌های زندگی‌اند، پس، شناختن این دو چگونگی بدون داشتن این حالت‌ها ناممکن است؛ و از آنجا که تحلیل بیشترین حالت‌ها و آوردن نشانی‌های نزدیکتر برای زیبایی و سوبلیمی کاری جداگانه و بسیار مفصل است، و سخنان كانت برای بررسی‌های ما کافی است، این است که در اینجا به توصیفات او قناعت می‌کنیم و از بررسی دقیق‌تر این دو چگونگی رو می‌گردانیم.

رسائی نشانی‌ای نسبی و پزیتیف، و شیوائی نشانی‌ای نگاتیف و - از نظر تحول پذیری واژه‌ها و اصطلاحات - نسبی است. زیبایی و سوبلیمی نشانی‌هایی شرح ناپذیر و سوژکتیواند.

ب - مفهوم کلی «سبك شعر»

همه شعرها از نظر چهار ویژگی نامبرده، یعنی: رسائی، شیوائی، زیبایی و سوبلیمی، یکسان نیستند. در برخی از آنها رسائی بیشتر و زیبایی کمتر است؛ در

۱ - «نقد نیروی دآوری»، صفحه ۴۹

۲ - همین کتاب، صفحه ۱۵۶

۳ - همین کتاب، صفحه ۱۱۴

برخی دیگر زیبایی بیشتر و رسائی کمتر است؛ در برخی دیگر شیوائی بیشتر و رسائی و زیبایی و سوبلیمی کمتر است؛ در برخی دیگر سوبلیمی بیشتر و شیوائی و رسائی و زیبایی کمتر است؛ و تنها شماره کمی از شعرها هر چهار ویژگی را باهم دارند. روشن است که این «بیشتری» و «کمتری» شمردنی و اندازه‌گرفتنی نیست و مراد ما از این دو نسبت این است که تأثیر اصلی يك شعر همیشه بسته به همه ویژگی‌های چهارگانه نیست؛ و شعرهای فارسی را می‌توان از این نظر که رنگ اصلی و چگونگی ممتاز آنها بسته به کدام يك، یا چند تا، از این ویژگی‌هاست دسته کرد: در زبان فارسی شعرهای بسیاری داریم که از نظر رسائی، یعنی «مطابقت بامقتضای حال و مقام»، ممتازند و زیبایی و سوبلیمی آنها به پایه رسائی شان نمی‌رسد؛ و همچنین شعرهای بسیاری داریم که تنها شیوا هستند و رسائی و زیبایی و سوبلیمی ندارند؛ و چون هر يك از این ویژگی‌ها تأثیر متفاوتی در شنونده شعر دارند، یعنی او را به حالت‌های متفاوتی در می‌آورند، پس، می‌توان این چهار ویژگی را وسیله تشخیص شعرهای گوناگون دانست و آنها را از نظر کمتری و بیشتری هر يك از این ویژگی‌ها دسته کرد. نتیجه این کار، چنان که خواهم دید، تشخیص سه سبک در شعر فارسی است.

در تعریف مفهوم کلی سبک شعر، می‌توان گفت: سبک شعر یعنی ویژگی ممتاز آن. از این رو، سبک شعری که تنها به علت رسائی، یعنی سادگی و کوتاهی خود، بیشترین تأثیر را می‌کند و به اعتبار همین ویژگی متمایز می‌گردد، با سبک شعری که به اعتبار شیوائی و زیبایی خود ممتاز شده است یکی نیست.

مفهوم کلی سبک شعر را از راه‌های دیگر نیز می‌توان شناساند. تعریف ما - که سبک شعر یعنی ویژگی ممتاز آن - از راه درون‌نگری، یعنی سنجش چگونگی تأثیر شنونده یا خواننده، به دست آمده است؛ و از آنجا که بیشتر نشانی‌های شعر سوبژکتیواند، یعنی به حالت زندگی شنونده یا خواننده بستگی دارند، این است که تعریف ما جامع‌تر و درست‌تر از تعریف‌های دیگری است که از راه‌های

دیگر به دست آمده‌اند. برای نشان دادن میزان این جامعیت و درستی کافی است که تعریف خود را با تعریف‌های دیگری مقایسه کنیم :

آقای محمد تقی بهار خراسانی (ملك الشعراء) ، در صفحه «د» جلد یکم سبك شناسی خود ، مفهوم کلی سبك را چنین می‌شناساند : « سبك ، به معنی عام خود ، عبارت است از تحقق ادبی يك نوع «ادراك در جهان» ، که خصایص اصلی محصول خویش (اثر منظوم یا منثور) را مشخص می‌سازد ؛ و در صفحه «ه» ی همین کتاب ، این تعریف را ساده تر می‌کند و می‌گوید : «سبك همان طرز فهمیدن حقایق و تعبیر آنها است . »

تعریف آقای بهار، از این نظر که شیوه اندیشیدن و تاز سازی (ابداع) ، که او آن را «ادراك در جهان» می‌خواند و همان Conception لاتینی است، خاستگاه و زمینه هر گونه آفرینش هنری است و چگونگی هر اثر به این خاستگاه و زمینه بستگی دارد، درست است. ولی «ادراك در جهان» و «تحقق ادبی»، که همان اکت تازه سازی یعنی واقعیت دادن به ایده ها و اندیشه‌هایی است که در زمینه مشخصی نمودار شده‌اند، تنها پیوستگی زمانی با یکدیگر دارند و انگیزه و انگیزه یکدیگر نیستند : یعنی «تحقق ادبی» تنها از نظر زمان پس از «ادراك» است و انگیزه آن نیست ؛ و سبك یعنی «خصایص اصلی يك اثر منظوم یا منثور» را نمی‌توان به اعتبار خاستگاه آن ، یعنی شیوه اندیشیدن سراینده یا نویسنده، و چگونگی آکت تازه سازی او شناساند . به بیان دیگر ، در تعریف آقای بهار «سبك» از نظر خاستگاه آن («ادراك در جهان») و آکت تازه سازی («تحقق ادبی») شناسانده شده است ؛ حال آن که در تعریف سبك هر اثر منظوم یا منثور باید ویژگی‌های واقعی خود آن اثر را شناساند ، نه شیوه اندیشیدن و تازه سازی سراینده یا نویسنده آن را .

تعریف ساده تری که آقای بهار در صفحه «ه» آورده است دچار «دور» است ؛ زیرا «سبك» و «طرز» هر دو از يك مقوله‌اند ؛ و ، از این رو ، این تعریف

نیز شناساننده مفهوم «سبك» نیست .

آقای بهار ، در مقاله‌ای که در یکی از مجله‌ها نوشته است ، «سبك شعر» را چنین تعریف کرده است : «سبك شعر یعنی مجموع کلمات و لغات و طرز ترکیب آنها از لحاظ قواعد زبان و مفاد معانی هر کلمه در آن عصر و طرز تخیل و ادای آن تخیلات از لحاظ حالات روحی شاعر، که وابسته به تأثیر محیط و طرز معیشت و علوم و زندگی مادی و معنوی هر دوره باشد : آنچه از این کلیات حاصل می‌شود آب و رنگی خاص به شعر می‌دهد که آن را سبك شعر می‌نامیم .»

در این تعریف کوشش شده است تا سبك شعر به طور ابرکتیو شناسانده شود ؛ ولی چون تك تك « کلیات » نامبرده در آن رنگ سوژکتیو نیز دارند - و به همین دلیل است که آقای بهار تعریف خود را با این جمله کامل کرده است که «آنچه از این کلیات حاصل می‌شود آب و رنگی خاص به شعر می‌دهد که آن را سبك شعر می‌نامیم» - و نیز از آنجا که «سبك» و «طرز» و «آب و رنگ» همه از يك مقوله‌اند ، این است که این تعریف شناساننده مفهوم سبك شعر نیست .

ما گفتیم که سبك شعر یعنی ویژگی ممتاز آن ؛ و با آن که «ویژگی» و «سبك» نیز ممکن است از يك مقوله شمرده شوند ، ولی ، چون ، پیش از این تعریف ، ویژگی‌های چهارگانه شعر یعنی رسائی ، شیوائی ، زیبائی و سوبلیمی را شناسانده‌ایم و اشاره کرده‌ایم که در يك شعر رسائی بیشتر و در شعر دیگر زیبائی بیشتر و در شعر دیگر شیوائی بیشتر است و گاهی نیز سوبلیمی شعر رنگ اصلی آن است ، و گاهی نیز هر چهار ویژگی با هم در يك شعر نمایان می‌شوند ، و یسار آوری کرده‌ایم که بیشتری و کمتری این ویژگی‌ها شمردنی و اندازه‌گرفتنی نیست ، بلکه به تأثیرشونده یا خواننده شعر بستگی دارد - یعنی ویژگی‌های نامبرده را به حالت زندگی شنونده یا خواننده شعر بستگی داده‌ایم ، و حالت‌های زندگی زمینه مشترک شناسائی‌اند - پس ، تعریف ما ، که سبك شعر یعنی ویژگی ممتاز آن ، یعنی چگونگی تأثیر آن در شنونده ، دقیق تر است .

با در نظر گرفتن سخنان بالا، می‌توان دریافت که شعر فارسی سه سبك بیشتر ندارد: سبك خراسانی، سبك عراقی و سبك حافظ. پیش از آن که به آوردن نشانی‌های این سه سبك پردازیم، یادآوری می‌کنیم که شعر فارسی را دارای چهار سبك دانسته‌اند: سبك خراسانی، سبك عراقی، سبك هندی و سبك بازگشت ادبی. ولی از آنجا که سبك هندی، چنان که پس از این خواهیم دید، انحطاطی بیش نیست، و بازگشت به سبك‌های کهن را نیز نمی‌توان سبکی تازه شمرد، این است که ما در شعر فارسی بیش از سه سبك نمی‌شناسیم.

نشانی اصلی سبك خراسانی رسائی، نشانی اصلی سبك عراقی شیوائی، و نشانی‌های سبك حافظ رسائی، زیبائی و سوبلیمی است: بدین معنی که هر شعری که از نظر رسائی، یعنی «مطابقت با مقتضای حال و مقام» ممتاز باشد دارای سبك خراسانی است، خواه زیبا و سوبلیم نیز باشد و خواه نباشد؛ و هر شعری که از نظر شیوائی، یعنی «پاگیزگی از دشواری» هائی که شمس‌گرگانی بر شمرده است ممتاز باشد دارای سبك عراقی است، خواه رسائی، زیبائی و سوبلیمی نیز داشته و خواه نداشته باشد؛ و هر شعری که هر سه ویژگی رسائی، زیبائی و سوبلیمی را (به نسبت‌های متفاوت و متغیر) داشته باشد به سبك حافظ سروده شده است، خواه شیوا نیز باشد و خواه نباشد، خواه از حافظ باشد و خواه از پیروان او.

برای توضیح بیشتر، از هر سه سبك نمونه می‌آوریم:
این بیت از فردوسی است:

«به نام خداوند جان و خرد -

کزین برتر اندیشه بر نگذرد.»

ویژگی ممتاز این شعر رسائی است؛ بدین معنی که با این چند واژه یا حتی با چند برابر آنها نیز نمی‌توان توصیفی دقیق‌تر و کافی‌تر از خداوند به دست داد: یعنی فردوسی در این بیت مقصود خود را به کوتاهترین صورت بیان کرده است

بی آن که زیانی به آن مقصود رسانده باشد ؛ یعنی گفتار او رسا است ؛ ولی زیبایی و سوبلیمی آن به پای رسائیش نمی رسد ؛ و چون فردوسی یکی از نمایندگان سبک خراسانی است ، پس ، ویژگی ممتاز سبک خراسانی همان رسائی است - گو آن که شعرهائی زیبا و سوبلیم نیز به این سبک سروده شده باشد .

این بیت از سعدی است :

« به نام خداوند جان آفرین ،

حکیم سخن در زبان آفرین » ؛

و چنان که دیده می شود ، فقط شیوا است ؛ و رسائی و زیبایی و سوبلیمی ندارد . برای این که دوستانان سعدی از ما نرنجند ، توضیح می دهیم که چون ویژگی رسائی ، چنان که گفتیم ، نسبی است و این نسبی بودن ، که همان «مطابقت با مقتضای حال و مقام» است ، موجب شرط ضمنی دیگری است که همان دربرداشتن معانی بسیار است «به لفظ اندک» ، پس ، هر چه معنای گنجانده درواژه های يك شعر گسترده تر از معنائی باشد که به وسیله همان واژه ها در صورت نثر یا کلام منظوم به دانستگی می آید ، آن شعر سائر خواهد بود ؛ و چون ، از سوی دیگر ، چنان که در جای دیگر نیز نوشته ایم ^۱ ، یکی از نشانی های اصلی شعر همان خیال انگیزی ، یعنی به کار انداختن نیروی خیال به وسیله واژه ها است (سخن شوپن هوثر) ، و معنای کلی يك شعر بسته به میزان خیال انگیزی آن است ، و خیال انگیزی این بیت سعدی کمتر از کلام بسیار کوتاهی مانند «به نام خداوند آفریننده» است ، پس ، بیت سعدی رانمی توان «رسا» خواند . اما دلیل این که کلام کوتاه «به نام خداوند آفریننده» پرمعنی تر از بیت سعدی است این است که چون مفهوم «آفریدن» کلی تر از «جان آفریدن» و «سخن آفریدن» است ، پس ، وصف «جان آفرین» موجب محدود شدن مفهوم آفریدن می شود ؛ و چون مفهوم «جان» در ترکیب «جان آفرین» مستقل و مجزا به اندیشه نمی آید و در دایره بسیار

گسترده مفهوم آفریدن نهفته می ماند و تصویری بیرون از دایره این مفهوم بر نمی انگیزد، پس، دخالتی نیز در ماهیت بیت ندارد (و همچنین درباره وصف «سخن در زبان آفرین»؛ و چون مفهوم «حکیم» نیز جزئی تر از مفهوم «خداوند» است و تصویری بیرون از دایره مفهوم «خداوند» بر نمی انگیزد، پس، این مفهوم نیز دخالتی در ماهیت بیت ندارد؛ و از این رو، چنان که گفتیم، خیال انگیزی بیت سعدی از کلام کوتاه «به نام خداوند آفریننده» کمتر است.

اما در بیت فردوسی مفهوم های «جان» و «خرد» و «اندیشه» مجزا و مستقل اند؛ و هر يك از آنها، به فراخور توانائی شنونده یا خواننده، تصویری در او بر می انگیزند که نه تنها به اعتبار هموع نبودن آنها با مفهوم «خداوند» در این مفهوم نهفته نیستند، بلکه، از این نظر که شناختن آنها مستلزم همراه ساختن آنها با مفهوم «خداوند» نیست، کمکی نیز به گستردن تصورات شنونده یا خواننده در زمینه این مفهوم می کنند؛ و به همین دلیل، بیت فردوسی، با آن که از نظروزن و شماره واژه ها با بیت سعدی همسان است، از نظر رسائی امتیازی دارد که بیت سعدی از آن برخوردار نیست.

بیتی که در اینجا برای مقایسه آوردیم یکی از پرمعنی ترین بیت های سعدی است؛ و، چنان که دیده شد، از نظر رسائی همپایه گفته فردوسی نیست. چنان که گفتیم، ویژگی ممتاز شعر سعدی، که نماینده سبك عراقی است، همان شیوایی است، گو آن که برخی شعرهای رساو زیبا نیز به این سبك سروده شده باشد.

تفاوت دیگر سبك های شعر ساخته واژه ها و اصطلاحات معمول در «زبان» آنها است: بدین معنی که واژه ها و اصطلاحاتی که در سبك خراسانی برای بیان مقصود معینی به کار می روند با واژه ها و اصطلاحاتی که در سبك عراقی برای بیان همان مقصود به کار می روند تفاوت دارند؛ و از همین جاست که زبان فردوسی و زبان سعدی از نظر واژه ها و اصطلاحات نیز متفاوتند؛ و در جایی که فردوسی می گوید:

«که یزدان ز ناچیز چیز آفرید»،

سعدی می گوید :

«به امرش وجود از عدم نقش بست» ؛

و در جایی که فردوسی می گوید :

«نیابد بدو نیز اندیشه راه ،

که او برتر از نام و از جایگاه» ،

سعدی می گوید :

«نه ادراك بر كنه ذاتش رسد ،

نه فكرت به غور صفاتش رسد» .

(توضیح بیشتر این چگونگی و دسته کردن واژه ها و اصطلاحات ویژه هر سبك كار بیشتر و زمان بیشتر می خواهد ؛ و از آنجا که اشاره های بالا برای اشكار ساختن مقصود ما کافی می نمایند ، این است که از این كار خود داری می کنیم و به کسانی که می خواهند این موضوع را دنبال کنند یاد آوری می کنیم که طبع آزمائی سعدی در سرودن شعر به سبك فردوسی بهترین زمینه مقایسه سبکهای آنان از نظر واژه ها و اصطلاحات است .)

پ - سبك حافظ

حافظ در چندین جا به چگونگی شعر خود اشاره کرده و ، به ویژه ، رسائی و زیبائی شعر خود را ستوده است ^۱ ؛ و سخنانی از این گونه که «قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند» و «در آسمان به گفته او سرود ره ره مسیحا رابه رقص می آورد» و «فلك بر نظم او عقد ثریا می افشاند» دلیل بر این است که شعر حافظ در نظر خود او نیز بلند پایه بوده است ؛ و از آنجا که حافظ دو بار گفتار خود را «نغز» خوانده است ، شاید بتوان گفت که حافظ به سوبلیمی شعر خود نیز دانستگی داشته

۱ - درمقطع غزلهای ۳۱ ، ۳۷ ، ۳۹ ، ۷۸ ، ۸۷ ، ۱۰۶ ، ۱۳۱ ، ۱۴۹ ، ۲۶۸ ،

۲۸۱ ، ۴۴۷ و ۴۱۹ نسخه چاپی قزوینی و در ضمن چند غزل دیگر .

است؛ زیرا «نغزی» و «بلند پایگی» از مفردات مفهوم «سوبلیمی» اند. از نظر واژه ها و اصطلاحات، زبان حافظ کم و بیش با زبان ادبی کنونی همانند است؛ زیرا سرعت تحول زبان فارسی از زمان حافظ تاکنون بسیار کم بوده است و جز در چند مورد - مانند «سود کردن» به جای «سود بردن»، «ترك گرفتن» به جای «ترك کردن»، «انتقام کردن» به جای «انتقام کشیدن»، «عیب کردن» به جای «عیب گرفتن» و «شدن» به جای «گذشتن» و «رفتن» - واژه های او با واژه های زبان ادبی کنونی تفاوت چندانی ندارند و شیوه تعبیرات و چگونگی اصطلاحات او نیز با زبان ادبی کنونی یکی است. روشن است که اصطلاحات صوفیانه و عارفانه به اصطلاحات علمی می مانند و اختصاص آنها به زمانی معین روانیست - بدین معنی که اگر ما امروز معنای «شطح و طامات» را در نمی یابیم، یا میان «حال» و «مقام» تفاوتی نمی گذاریم، نشانه این نیست که این واژه ها از زبان امروز بیرون رفته اند؛ بلکه، چون ما امروز با موضوع این واژه ها کاری نداریم، این است که معنای آنها نیز بر ما پوشیده است؛ و گرنه، هنوز هم، اگر شاعر عارف منش یا صوفی مسلکی بخواهد شعری در این زمینه بسراید، ناگزیر از به کار بردن این واژه ها و اصطلاحات خواهد بود؛ زیرا واژه ها و اصطلاحات تازه ای - برای این گونه مفهوم ها - در زبان فارسی کنونی ساخته نشده است.

در سبک حافظ شالوده گفتار به زبان فارسی ریخته شده است؛ و شماره نسبی واژه های تازی در غزل های حافظ کمتر از شعر های دیگری است که هم در زمان او در موضوع عشق و رندی سروده شده است؛ و، برعکس، واژه هایی مانند «روزه گشا» به جای «افطار»، «زمین بوس» به جای «سجده»، «پایاب» به جای «طاق و مقاومت» و گاه به جای «وقت و موقع» در دیوان حافظ فراوان است. خود حافظ نیز، در چند غزل، به این چگونگی سخن خود اشاره کرده است:

« ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند»؛

(غزل ۱۷۷)؛ یا:

«چو عندلیب فصاحت فروشد ، ای حافظ !

تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن» .

ویژگی دیگر سبک حافظ همان طرز بیان اوست : بدین معنی که حافظ در یکی از دو مصرع بیشتر بیت‌های خود دلیلی برای مصرع دیگر می‌آورد و دلیل و نتیجه را با واسطه حرف اضافه «که» (به معنای «زیرا که») به هم مربوط می‌سازد ؛ و با آن که گفته‌تار استدلالی معمولاً «خشک» است، ولی، این گونه شعرهای حافظ از نظر زیبایی و رسائی نیز ممتازند ؛ و این توانائی ، یعنی توانائی استدلال زیبا ، یکی از ویژگی‌های ممتاز ژنی حافظ است ؛ و شاید همین چگونگی است که بیان او را سحرآمیز کرده است :

«منم آن شاعر ساحر که ، به افسون سخن ،

از نی کلك همه قند و شکر می‌بارم .»

این گونه بیت‌های «استدلالی» دردیان حافظ بسیار است؛ و ما، برای نمونه،

چند بیت از آنها را در اینجا می‌آوریم :

* «به می‌سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید :

که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها .»

* «حدیث از مطرب و می‌گوی و راز دهر کمتر جو :

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را .»

* «راز درون پرده زرندان مست پرس :

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را .»

«عناقشکار کس نشود ؛ دام بازچین :

کانجا همیشه باد به دست است دام را .»

* « از آن به دیرمغانم عزیز می‌دارند

که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست.»

دیگر از ویژگی‌های شعر حافظ آهنگ آمرانه اوست. حافظ حتی بامعشوقه خود نیز به همین آهنگ سخن می‌گوید:

«زلف برباد مده، تاندهی بربادم.

ناز بنیاد مکن، تانکنی بنیادم.»

و این آهنگ نتیجه این نیست که فعل‌ها در وجه امری آورده شده‌اند، بلکه چون محتوای معنوی این گونه بیت‌ها بسیار نغز است و در بیشتر جاها برپایه دلیل گذارده شده‌است، و صورت این معانی نغز زیبانیز هست، این است که تأثر شنونده یا خواننده از این گونه بیت‌ها همانند تأثر مؤمنین است به هنگام شنیدن یا خواندن آیات و احکام دینی.

این بود ویژگی‌های ممتاز شعر حافظ؛ و، چنان که دیده شد، شعر حافظ به گفته خود او، «به لفظ اندک و معنی بسیار» (غزل ۲۴۵) سروده شده است: یعنی رساست؛ و چون، چنان که باز هم خود او گفته است، کلامش دلپذیر، دلنشان، شیرین، «تر»، لطیف، دلکش و خوش است، و این چگونگی‌ها از نمودهای زیبایی‌اند، پس، شعرا و زیبانیز هست؛ و چون، چنان که باز هم خود او اشاره کرده است، سخن او نغز و بلند پایه است، و نغزی و بلند پایگی از مفردات مفهوم «سوبلیمی» اند، پس، شعرا و سوبلیم نیز هست؛ و چون زبان کلک او از نظر واژه‌ها و اصطلاحات و آهنگ و طرز بیان نیز ممتاز و مشخص است، پس، شعرا و همه شرایط امتیاز را داراست؛ و چون مراد از «سبك شعر»، چنان که گفتیم، ویژگی ممتاز آن است، پس، شعر حافظ دارای سبکی مستقل و مشخص است.

روشن است که همه شعرهای حافظ به يك اندازه رسا، زیبا و سوبلیم نیستند: برخی از آنها بیشتر سوبلیم و کمتر زیبا و برخی دیگر بیشتر زیبا و کمتر سوبلیم‌اند؛ ولی بیش از نود درصد آنها رسا هستند؛ و شماره کمی از آنها، یعنی کمتر از ده درصد شعرهای حافظ، به سبك‌های دیگر سروده شده‌اند. برای توضیح بیشتر سبك حافظ و سبک‌های شعر زیبا و شعر سوبلیم، نمونه‌ای می‌آوریم:

شش بیت اول غزل ۲۱۷ - ۸۱ ، بامطلع

«صبحدم ، مرغ چمن باگل نوخاسته گفت :

ناز کم کن ؛ که در این باغ بسی چون توشکفت» ،

زیبا و بیت هفتم آن ، یعنی :

«سخن عشق نه آن است که آید به زبان ؛

ساقیا ! می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت» ،

سوبلیم است ؛ بدین معنی که اگر نشانی های زیبایی یعنی چهار وجه تمیز آن را ، که از قول کانت آوردیم ، با ویژگی های شش بیت اول این غزل بسنجیم ، می بینیم که همه آنها بدون نظر خاص و بدون مفهوم پسندهمگان می افتند و شکل متناسب بامقصود آنها نیز بدون تصور آن مقصود دریافت می شود و پسند افتادن آنها نیز ، بدون مفهوم ، لازم شناخته می شود : یعنی همه آنها زیبا هستند ؛ و بیت هفتم طبیعت را ، که در اینجا همان عشق است ، چون قدرتی که اجباری روی ما ندارد در نظر می آورد: یعنی از نظر دینامیک سوبلیم است . (سوبلیمی ریاضی در شعر مورد ندارد .)

این بود بررسی ویژگی های شعر، سبک شعرو سبک شعر حافظ.

چنان که پیش از این گفتیم ، شعر فارسی را دارای چهار سبک می دانند ؛ ولی مانده تنها فقط سه سبک برای آن پذیرفتیم ، بلکه ، دوتا از چهار «سبک» ادعائی را ، که همان «سبک هندی» و «سبک بازگشت ادبی» باشند ، اصلا سبک نشمرديم . اکنون باید در این زمینه توضیح بیشتری بدهیم و گفتار خود را بر پایه دلیل بگذاریم ؛ یعنی روشن کنیم که «سبک هندی» انحطاطی بیش نیست و «بازگشت به سبک قدیم» نیز سبک تازه ای نیست .

گفتیم که سبک شعر یعنی ویژگی ممتاز آن ؛ و ویژگی های شعر یعنی عواملی را که موجب تمیز شعر از کلام تصنعی می گردند برشمرديم . اکنون می گوئیم که چون سبک هندی از نظر رسائی ، شیوائی ، زیبایی و سوبلیمی امتیازی ندارد ، یعنی

هیچ يك از این چهار ویژگی در شعرهای هندی «بیشتر» از شعرهای دیگری که به سبك خراسانی یا سبك عراقی یا سبك حافظ سروده شده اند نیست، و تنها نشانی این سبك همان «نازك کاری» یعنی نهفتن مقصود و معنای خاص در پرده مقاصد و معانی دیگر است به طوری که پی بردن به آن مقصود و معنا مستلزم «باريك اندیشی» یعنی دقت بسیار باشد، و از آنجا که معنای پنهان شعرهای هندی بسیار سطحی و عادی اند و بیشتر آنها با مضمون های معمولی و بی ارزش آمیخته اند، و خواننده پس از این که از راه دقت و باریك اندیشی به معنای پنهان «شعر هندی» پی می برد خود را پشیمان می بیند، این است که این گونه نازك کاریها نه تنها موجب افزایش رسائی، شیوائی، زیبائی و سوبلیمی شعر نمی شوند، بلکه تأثیری خلاف تأثیر اصلی شعر، که همان برانگیختن تصورات و «معانی بسیار به لفظ اندك» است، در خواننده می کنند؛ و چون در همه رشته های هنر، از جمله شعرونقاشی و موسیقی، این گونه سازندگی ها، یعنی کوشش به ساختن چیزی تازه بدون فراهم بودن زمینه تکامل، یعنی کوشش به تغییر و تنوع به منظور تغییر و تنوع، نه برای تعالی و تکامل، نشانه اصلی انحطاط است، و چون «سبك هندی» نیز تنها برای تنوع «ساخته» شده و در زمینه اساسی شعر موجب تکامل و پیشرفت نگردیده است، پس، این سبك ساخته چیزی جز «سرشت انحطاط» نیست.

برای توضیح بیشتر، چند نمونه می آوریم:

این «شعر» از نظیری نیشابوری است:

«گویا تو برون می روی از سینه؛ و گرنه

جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد.» -

که معنای آشکار و نزدیک آن بی لطف و معنای پنهان و دور آن کمتر از معنای این عبارت کوتاه است که «تو برتر از جان هستی»؛ و چون این معنای پنهان و دور نیز به آسانی به دانستگی نمی آید و دریافتن آن بسته به «باريك اندیشی» است و بهره این کار به رنج آن نمی ارزد، این است که «شعر» بالا از نظر «استتیک» ارزشی ندارد.

این «شعر» از کلیم کاشانی است :

«به نوعی آتش گل در گرفته ست

که بلبل رفت در آب آشیان کرد .

به صورت ، بید مجنون آبشار است :

رطوبت برگ را از بس روان کرد.»-

که معنای نزدیک و آشکار آن بسیار بی لطف و معنای دور و پنهان آن - یعنی

این که گلستان پر گل سرخ شده و بید مجنون سبز و باطراوت گردیده است - به زحمت

خواندن چهار مصرع «شعر» نمی‌ارزد .

این «شعر» از طالب آملی است :

«پیراهنی از نار وفا دوخته بودم؛

چون تاب جفای تو نیاورد ، کفن شد .»-

که معنای نزدیک و آشکار آن بی لطف و معنای دور و پنهان آن - یعنی این

که من با آن که سر تا پا و فابوادم ، باز هم ، در جفای تو جز مرگ چاره‌ای نداشتم - کم

و بیش لطفی دارد ؛ ولی چون این معنا بسیار دیر به دانستگی می‌آید و بهره آن کمتر

از رنج «باریک اندیشی» لازم برای پی بردن به آن است ، این است که این «شعر»

از نظر استتیک ارزشی ندارد .

این «شعر» از صائب تبریزی است :

«شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یک جا :

محال است آن که با هم نعمت و دندان شود پیدا .»-

که معنای دور و نزدیک و پنهان و آشکار آن به خواندن یک بیت «شعر» نمی‌ارزد .

روشن است که مراد ما از گفتن این که «سبک هندی» ساخته سرشت انحطاط

است این نیست که همه شعرهای شاعران پارسی زبان مقیم هند بی ارزش‌اند؛ بلکه

چون آن بخش از شعرهای آنان که به سبک‌های قدیم سروده شده است دارای

ویژگی ممتازی بیرون از سبک‌های سه گانه نیست ، و آن بخش که با ویژگی «نازک

کاری» متمایز می‌گردد از نظر استتیک ارزشی ندارد، و تنها به منظور تنوع و تغییر «ساخته» شده است بدون این که زمینه تکاملی در کار باشد، پس، «سبک‌هندی» ساخته چیزی جز سرشت انحطاط نیست. شعرهای خوب شاعران ایرانی مقیم هند را باید در میان آن بخش از شعرهای آنان جست و جو کرد که به سبک‌های سه‌گانه سروده شده‌اند.

اما روشن ساختن این که «بازگشت به سبک قدیم» خود سبک تازه‌ای نیست کار آسانی است؛ و کافی است اشاره کنیم که چون یکی از عوامل دخیل در سبک همان واژه‌ها و اصطلاحات و شیوه تعبیرات آنها است، و از این نظر، یعنی دارا بودن واژه‌ها و اصطلاحات و شیوه تعبیر متفاوت ضمن بیان موضوعی یکسان، تفاوتی میان شعرهای دوره بازگشت و شعرهای خراسانی، عراقی و حافظ در کار نیست، و اصطلاحات زمانی، چنان که گفتیم، به اصطلاحات علمی می‌مانند و دخالتی در ماهیت سبک ندارند، پس، بازگشت به سبک قدیم سبک تازه و جداگانه‌ای نیست.

این بود بررسی شیوه اندیشیدن و سبک شعر حافظ؛ و مراد از این بررسی، چنان که گفتیم، روشن ساختن پایه‌های روشی بود که مابرای «تصحیح» دیوان حافظ پیشنهاد کردیم. برای نشان دادن چگونگی به کار بستن این روش، آوردن نمونه‌های «تصحیح» شده و دلیل «درستی» آنها کافی است.

یادآوری می‌کنیم که در اینجا تنها دلیل درستی صورت‌هایی که در غزل‌های چاپ حاضر بانسخه چاپی قزوینی تفاوت دارند آورده می‌شود؛ و صورت‌های دیگر واژه‌های این غزل‌ها، یعنی آنهایی که در چاپ قزوینی و چاپ حاضر یکی هستند ولی بانسخه‌های دیگر تفاوت دارند، مورد بحث نیستند؛ یعنی مادرستی آنها را تصدیق می‌کنیم. کسانی که با ماهمقیده نیستند می‌توانند دلیل نادرستی این صورت‌ها را بنویسند تا این که از راه بحث و انتقاد زمینه چاپ نسخه کامل و «تصحیح» شده دیوان حافظ فراهم گردد.

ما باقی غزل‌های حافظ یعنی آنهایی را که در چاپ حاضر نیامده‌اند نیز

بررسی کرده و کوشیده‌ایم تا صورت‌های درست و نادرست را از یکدیگر بازشناسیم؛ ولی از آنجا که ترتیب و تنظیم آنها هنوز پایان نیافته است، و همین ۲۴۸ غزل که در این کتاب آورده‌ایم برای شناساندن تحولات زندگانی حافظ کافی هستند، این است که بحث درباره غزل‌های دیگر را برای وقتی دیگر می‌گذاریم.

اینک بحث درباره درستی صورت واژه‌هایی که در چاپ حاضر و چاپ قزوینی متفاوتند:

۱ - غزل ۳ - ۹۵، در بیت:

«سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم

که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت» -

در نسخه قزوینی به جای «نقش خال» «لوح خال» آمده است. ولی چون، از یک سو، «سواد لوح بینش»، یعنی سیاهی چشم، با «نقش خال» متناسب است و «لوح خال»، که جز سفیدی چهره نیست، با سیاهی چشم شباهت و تناسبی ندارد، و، از سوی دیگر، در بیشتر از یک نسخه کهنه نیز «نقش» آمده و، علاوه بر این، اصطلاح «نقش خال» درجائی دیگر از دیوان حافظ نیز به کار رفته است (غزل ۲۵۶)، پس، با آن که تبدیل «نقش» به «لوح» به رسم «خط فارسی» برگرداندنی نیست، باز هم، احتمال درستی «نقش»، بدلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر است.

۲ - غزل ۱۴ - ۲۳۰، در بیت:

«اگر به باده مشکین دلم کشد، شاید:

که بوی خیر زهد و ریا نمی‌آید» -

در نسخه قزوینی به جای «زهدوریا» «زهدریا» آمده است. ولی چون صورت اضافی این دو واژه هیچ‌گونه محتوای معنوی ندارد، و همچنین نمی‌توان پذیرفت که «زهد» موصوف و «ریا» صفت آن باشد، پس، می‌ماند تصور این که حافظ این دو واژه را مترایف یکدیگر به کار برده باشد؛ و چون شیوه اندیشیدن حافظ نیز این تصور را تأیید می‌کنند، پس، احتمال درستی «زهدوریا»، که

صورت نسخه خلخالی است و ما نیز آورده‌ایم ، به دلیل تناسب با شیوه اندیشیدن حافظ ، بیشتر است.

ناگفته نماند که در چند جای دیگر نسخه قزوینی نیز به جای « زهدوریا » « زهدریا » آمده است (غزلهای ۱۳۰ ، ۱۳۳ ، ۱۷۵ ، ۲۳۰) ؛ و چنان می‌نماید که آقای قزوینی در این موضوع نظری خاص نیز داشته است ؛ زیرا در زیر صفحه ۲۸۱ نسخه چاپی خود درباره بیت آخر غزل ۴۰۸ -
 « آتش زهدوریا خرمن دین خواهد سوخت ؛
 حافظ ! این خرقه پشمینه بینداز و برو » -

نوشته است : « چنین است در اغلب نسخ ، با واو عاطفه (ولی سابق در غزلهای ۱۳۰ ، ۱۳۳ ، ۱۷۵ ، ۲۳۰ « زهدریا » بدون واو) ». ولی این توضیح زیادی است ؛ واز آنجا که هیچ پیشامدی ، حتی يك توضیح زیادی نیز ، بدون علت یادلیل نیست ، پس ، شاید دلیل این توضیح زیادی همان اصرار آقای قزوینی به اظهار این عقیده باشد که « زهدریا » درست تراز « زهدوریا » است ؛ در صورتی که ، گذشته از آن که این اظهار مخالف روش کار آقای قزوینی یعنی پاک‌نویس کردن صورت مشترك نسخه‌های کهنه است ، نادرست نیز هست ؛ زیرا صورت صفتی « ریا » ، یعنی « ربائی » ، در دیوان حافظ چند بار آمده است ؛ و پنداشتن این که « زهدریا » صفت و موصوف است و مراد حافظ کوچک شمردن زهدربائی است و زهد پساك مورد طعنه او نیست ، نارواست ؛ و چون صورت اضافی این دو اسم ، چنان که گفتیم ، محتوای معنوی ندارد ، و پی بردن به این حقیقت نیز کار بسیار آسانی است ، پس ، اگر آقای قزوینی - که (چنان که از

۱ - هر جا که پس از این به « نسخه خلخالی » اشاره کنیم ، مراد صورتی از نسخه چاپی‌اوست که نه در دو غلطنامه قزوینی (صفحه‌های ۲۵ تا ۳۱ و ۳۵ تا ۴۵ مقدمه) و نه در غلطنامه نسخه چاپی خلخالی آمده است ؛ و ، از این رو ، می‌توان پذیرفت که صورت نسخه چاپی و خطی یکی باشد .

روی برخی حاشیه‌ها که برای برخی از واژه‌های حافظ نوشته است برمی‌آید (در زمینه «علم لغت» دستی به سزا دارد- نخواسته است این نکته بسیار ساده را دریابد، به ناچار، باید گفت که در این کار نظر خاصی داشته است.

۳- غزل ۱۸-۴۶۷، در بیت:

«روزه هرچند که مهمان عزیز است، ای دل!

رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی» -

در نسخه قزوینی به جای «رفتنش» «صحبتش» آمده است؛ و در زیر صفحه افزوده شده که در برخی از نسخه‌ها «رفتنش» آمده است؛ ولی، بدبختانه، در اینجا نیز، مانند بسیاری جاهای دیگر، از تصریح این که کدام نسخه چنین و کدام چنان بوده خود داری شده است. ولی چون آقای قزوینی بانسخه‌های تازه کاری نداشته است، پس، می‌توان پذیرفت که مراد او از «بعضی نسخ» يك يا چند تا از چهار یا ۹ نسخه کهنه‌ای بوده که او به کار گرفته است؛ و چون، از سوی دیگر، به کار بردن قید «هر چند» به جای «اگرچه» مستلزم نفی یا تحدید قضیه موجب است، پس، مصرع دوم نمی‌تواند حاوی معنایی مؤید معنای مصرع اول باشد؛ و چون حافظ، در بیت پیش از این بیت، افسوس می‌خورد که روزها رفته است و دست او به زلف دلبر نرسیده، و دلیل دورماندگی از این فیض همانا صحبت ماه رمضان است، پس، نمی‌توان پذیرفت که در بیت بعد صحبت این ماه را موهبت بشمارد؛ و چون «صحبت» و «شدن» متضاد یکدیگرند و «موهبت» و «انعام» باهم می‌خوانند، و آوردن دومسند همخوان برای دومفهوم متضاد روانیست، پس، احتمال درستی «رفتنش»، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ (رئائی) و شیوه اندیشیدن او (رندانه)، بیشتر از «صحبتش» است.

در بیت هفتم همین غزل:

«گو: حریفی که شب و روز می‌صاف کشد

بود آیا که کند یاد ز درد آشامی؟» -

در نسخه قزوینی «آن حریفی ...» آمده است. ولی چون در بیت ششم سخن از پیغامی است که شاعرمی خواهد به وسیله باد صبا برای یاربفرستد؛ و «گو» به عنوان آغاز ابلاغ این پیام درست تراست، و حافظ در چند جای دیگر نیز ابلاغ پیام را با «گو» آغاز کرده است (غزلهای ۱۱ و ۲۸۱)، پس، احتمال درستی «گو»، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر از «آن» است.

۲ - غزل ۲۱ - ۳۷۰، در بیت:

«جگر چون نافه ام خون گشت و کم زینم نمی باید:

جزای آن که بازافت سخن از چین خطا گفتیم» -

در نسخه قزوینی «... گشت کم زینم ...» (بدون واو عاطفه) آمده است؛ ولی چون، چنان که آقای قزوینی در زیر صفحه همین غزل نوشته است، در نسخه های «ق»، «نخ»، «م» و «س»، که دوتای آنها از کهنه ترین نسخه های اساسی چاپ قزوینی اند، این «واو» آمده است، و از نظر آهنگ شعر نیز ضروری است، پس، دلیلی برای نیابردن آن در دست نیست: مگر این که آقای قزوینی می خواست در همه جا از نسخه خلخالی پیروی کرده باشد؛ و چون او چنین نکرده، و در بیش از نود مورد صورت این نسخه را در حاشیه آورده است، روشن نیست که چرا در اینجا از نوشتن این حرف «واو» دریغ کرده است.

۵ - غزل ۲۳ - ۲۰، در بیت:

«نوبه زهد فروشان گرانجان بگذشت؛

وقت شادی و طرب کردن رندان پیدا است» -

در نسخه قزوینی «وقت رندی و ...» آمده است. ولی چون «رندی رندان» ترکیبی از دو مجهول است، و حافظ در بیشتر جاها از راه باهم آوردن دو واژه توضیحی برای یکی از آنها (مضاف الیه) می آورد، و «شادی» نیز توصیفی از حالت های رندان است، و چون صورت «وقت شادی و ...» در بیشتر از يك نسخه کهنه (نسخه B و «ح» که در حاشیه نسخه چاپی خلخالی از آنها یاد شده) آمده است،

پس ، احتمال درستی آن ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .
در بیت پنجم همین غزل :

«مانه مردان ریائیم و حریفان نفاق ؛

آن که او عالم سراسر است بدین حال گواست» -

در نسخه قزوینی «مانه رندان ریائیم ...» آمده است . ولی چون «رندریا» به صورت اضافی هیچ گونه محتوای ممنوی ندارد، و این ترکیب در هیچ جای دیگر دیوان حافظ نیز به کار نرفته است ، پس ، احتمال درستی «... مردان ریا ...» ، به دلیل تناسب با شیوه اندیشیدن و سبک شعر حافظ، بیشتر است.

در بیت ششم همین غزل :

«فرض ایزد بگذاریم و به کس بدنکنیم ؛

و ربگویند : ره این است ، بگوئیم : رواست» -

در نسخه قزوینی «و آنچه گسويند روانيست ، نگوئيم رواست» آمده است . ولی چون این صورت بامعنای بیت بعدی همین غزل متضاد است :

«چه شود گرمن و تو چند قدح باده خوریم ؟

باده از خون رزان است ، نه از خون شماست» -

و باده خوردن از کارهایی است که زاهد می گوید روانیست و حافظ می گوید رواست ، در صورتی که اگر صورت نسخه قزوینی درست باشد ، طبق آن ، تعهد شده است که هر چه زاهد بگوید روانیست حافظ نیز نخواهد گفت رواست ، و حافظ خیال چنین کاری را ندارد و باده نوشی بی روی و ریا را بهتر از زهد فروشی باروی و ریا می داند ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه خلخالی ، که مانیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر و شیوه اندیشیدن حافظ، بیشتر از صورت نسخه قزوینی است ؛ و مراد حافظ در اینجا این است که ماراه کسانی را که «فرض ایزد می گذارند و به کس بد نمی کنند» روا می دانیم ، ولی چند قدح باده نوشیدن را مخالف و متضاد با این راه نمی شمیریم .

۶ - غزل ۲۵-۳۷۹، در بیت :

«عبوس زهد به وجه خمار نشیند :

مرید حلقه دردی کشان خوشخویم» -

در نسخه قزوینی «مرید خرقه دردی کشان ...» آمده است. ولی چون، از يك سو، دردی کشان خرقه ندارند، واصطلاح «خرقه» در دیوان حافظ به طعنه به کار رفته است («خدارا، کم نشین باخرقه پوشان»، یا «سریاله بپوشان که خرقه پوش آمد»)، و، از سوی دیگر، در مصرع اول گفته شده است که عبوس زهد از راه خمار یعنی دور ماندن از می نوشی از میان نمی رود، پس، باید در مصرع دوم اشاره ای به چاره «خمار» بشود؛ و ارادت به «خرقه» دردی کشان چنین اشاره ای را در بر ندارد؛ و چون در حلقه دردی کشان می درد آلوده نوشیده می شود، و از راه ارادت بدین «حلقه» چاره خمار و وسیله از میان بردن عبوس زهد حاصل می گردد، و چون، از سوی دیگر، تبدیل «حلقه» به «خرقه» به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است، پس، احتمال درستی «حلقه»، به دلیل تناسب با سبك شعر و شیوه اندیشیدن حافظ، بیشتر است.

۷ - غزل ۲۶-۸۰، در بیت :

«نامیدم مکن از سابقه لطف ازل :

توجه دانی که، پس پرده، که خوب است و که زشت؟» -

در نسخه قزوینی «توپس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت؟» آمده است. ولی چون علت این تغییر جای واژه ها را می توان به رسم «خط فارسی» برگرداند، و صورت نسخه قزوینی، به دلیل داشتن «تنافر کلمات» ناشیوا است، پس، احتمال درستی صورت نسخه B، که مانیز آورده ایم، به دلیل تناسب با سبك شعر حافظ، بیشتر است.

۸ - غزل ۲۷-۲۹۸، در بیت :

«بیا، که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوری ست که عقلش نمی کند تصدیق» -

در نسخه قزوینی « حکایتی ست که ... آمده است . ولی چون مراد حافظ در این بیت این است که عقل حتی تصور توبه از لعل نگار و خنده جام را تصدیق نمی کند ، چه رسد به عمل توبه ، و نیز «تصور» و «تصدیق» دو اصطلاح معروف منطقی اند که اولی پیش در آمد دومی است ، و حافظ در جاهای دیگر نیز تناسب اصطلاحات را رعایت کرده است (بیش از هر جا در غزل ۸۲) ، و چون ، چنان که آقای قزوینی در زیر صفحه ۲۰۳ نسخه چاپی خود نوشته است (باز هم بدون تصریح) ، در برخی از نسخه های کهنه نیز «تصوری ست ...» آمده است ، پس ، احتمال درستی این صورت ، به دلیل تناسب آن با سبک شعر و شیوه اندیشیدن حافظ ، بیشتر است .

۹ - غزل ۲۸-۲۱۸ ، در این بیت :

«بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست ؛
زان که کنج اهل دل باید که نورانی بود» -

در نسخه قزوینی « کنج اهل دل ... » آمده است . ولی چون « کنج » با «نورانی» تناسبی ندارد ، و «کنج» مترادف «خلوت» است ، و معنای این بیت این است که جام می چراغ اهل دل است ؛ و چون «کنج اهل دل» در هیچ جای دیوان حافظ نیامده است ، و تبدیل واژه «کنج» به «گنج» به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است ، پس ، احتمال درستی «کنج» ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

در بیت هفتم همین غزل :

«نیکنامی خواهی ، ای دل ؟ - بابدان صحبت مدار ؛
بد پسندی - جان من ! - برهان نادانی بود» -

در نسخه قزوینی « خود پسندی جان من ... » آمده است ، که صورتی بسیار

معروف وزبانه همگان است. ولی چون «بدپسندی...» با سبک شعر حافظ تناسب بیشتری دارد، و تبدیل «بد» به «خود» کم و بیش به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است، پس، احتمال درستی صورت نسخه کهنه B، که مانیز آورده ایم، بیشتر است: بدین معنی که چون، چنان که گفتیم، حافظ دریکی از دو مصرع بیشتر بیت های خود دلیلی برای مصرع دیگر می آورد، و در اینجا نیز عبارت «بد پسندی...» برهان نادانی بود» دلیلی برای این سخن است که «اگر نیکنامی می خواهی با بدان همنشین می کن، یعنی بدان را مپسند»، پس، احتمال درستی «بد پسندی...»، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر از «خود پسندی...» است.

۱۰- غزل ۳۰ - ۳۵۳، در بیت:

«باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور

با خاک کوی دوست برابر نمی کنم» -

در نسخه قزوینی «... قصر حور» آمده است. ولی چون، از يك سو، چنان که آقای قزوینی در زیر صفحه ۲۴۳ نسخه چاپی خود نوشته، تنها در نسخه «خ» و «م»، که تنهایی از آنها از نسخه های اساس چاپ او بوده، چنین است، و در نسخه های دیگر یعنی شماره بیشتری از نسخه های کهنه «قصر حور» نوشته شده است، و از سوی دیگر، سنجش خود «حور» با «خاک کوی دوست» مبالغه ای نازیباست، و «قصر حور»، گذشته از تناسب بیشتر آن با «خاک کوی دوست» (قصر و خاک)، با «باغ بهشت» و «سایه طوبی» نیز، که هر دو به صورت اضافه به کار برده شده اند، مناسب تر است، پس، احتمال درستی صورتی که ما آورده ایم، به دلیل تناسب با سبک شعر و شیوه اندیشیدن حافظ، بیشتر از صورت نسخه قزوینی است.

۱۱- غزل ۴۱ - ۲۰۲:

در نسخه قزوینی مصرع دوم بیت پنجم به جای مصرع دوم بیت چهارم و مصرع دوم بیت چهارم به جای مصرع دوم بیت پنجم آمده است. ولی چون علت این جا به جا

شدن به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است^۱، و نوشتن نامه تعزیت دختر رز با خون گریستن حریفان (مضمون بیت چهارم) و بریدن گیسوی چنگ با زلف گشائی مغبچگان (مضمون بیت پنجم) تناسب بیشتر دارد، این است که احتمال درستی صورت نسخه پژمان، که مانیز آورده ایم، بیشتر از صورت نسخه قزوینی است.

۱۲- غزل ۴۲ - ۱۴۱، در این بیت:

«دوستان! دختر رز توبه زمستوری کرد؛

شد بر محتسب و کار به دستوری کرد» -

در نسخه قزوینی «شد سوی محتسب و ..» آمده است. ولی چون «کار به دستوری کردن»، یعنی اجازه گرفتن، بسته به این است که دختر رز نزد محتسب رفته باشد، نه این که در راه خانه او باشد، و چون، از سوی دیگر، قید «بر» در اینجا رساتراز «سوی» است، یعنی «شد بر محتسب و کار به دستوری کرد»، گذشته از این معنی که می‌مستور از محتسب اجازه به مجلس آمدن گرفت، این معنی را نیز می‌رساند که محتسب پیش از ما آغاز می‌نوشی کرد، و این طعنه رندانه بسیار متناسب با شعر حافظ است، و نیز تبدیل این دو قید به یکدیگر کم و بیش به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است، پس، احتمال درستی صورت نسخه پژمان، که مانیز آورده ایم، بیشتر از صورت نسخه قزوینی است.

۱۳- غزل ۴۹ - ۳۵۸، در بیت:

«در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد؛

بین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم» -

در نسخه قزوینی «... در میان نمی‌بینم» آمده است. ولی چون در بیت بعد نیز

۱- در بیشتر دیوانهای شعر، خط نویسان بیت‌ها را چنان می‌نوشته‌اند که مجموع يك صفحه مانند يك صفحه نقاشی دیده شود. خط وصال، شاعر و خط نویس شیرازی، که ادوارد براون کلیشه آن را در صفحه ۳۵۵ جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران آورده است، نمونه این گونه نوشتن‌ها است، که در آن تشخیص دو مصرع يك بیت کار آسانی نیست.

واژه قافیه «میان» است، و تبدیل «جهان» به «میان» به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است، و در بیشتر از يك نسخه کهنه نیز «جهان» نوشته شده است، پس، احتمال درستی این واژه بیشتر است.

۱۴- غزل ۵۱ - ۴۷۳ :

در نسخه قزوینی، پس از مقطع این غزل، يك بیت مدیحه آمده است. ولی چون این بیت در کهنه ترین نسخه های دیوان حافظ، یعنی نسخه خلخالی، نیامده است، مانیز آن را نیاوردیم؛ و نمی دانیم که آقای قزوینی، با آن که در بسیاری از غزلها برخی از بیت های معروف را نیز به اعتبار نبودن در نسخه های کهنه در متن نسخه خود نیاورده، چرا این بیت را در متن نوشته است. شاید بتوان گفت که آقای قزوینی در آوردن بیت های مدحی تعمداً نیز داشته؛ زیرا در چند جای دیگر نیز همین کار را کرده است؛ و «اتفاقاً» آقای دکتر غنی به همه این گونه بیت ها استناد کرده و از آنها نتیجه گرفته است که فلان غزل در مدح فلان شاه یا وزیر سروده شده است. چه اتفاق عجیبی! احتمال این که آقای قزوینی در آوردن بیت های مدحی نظر خاصی داشته و شاید می خواسته است، از راه دوست پروری، شماره غزل های استنادی آقای دکتر غنی را زیاد کند از راه سنجش سخنانی که در صفحه های هجده («لط») تا نوزده («م») «مقدمه مصحح» نوشته است تأیید می گردد.

اینک خلاصه سخنان آقای قزوینی در این دو صفحه :

«... چون نسخه «خ» را که در سنه ۸۲۷ کتابت شده .. باید قدیم ترین نسخ موجود تاریخ دار دیوان حافظ در دنیا محسوب داشت، لهذا، من خود را ملزم و مقید کردم که در خصوص کمیت اشعار، یعنی از لحاظ عدده غزلیات و عدده ابیات هر غزلی... از ابتدا تا انتهای کتاب فقط و منحصرأ همان نسخه را اساس کار خود قرار دهم... و هر چه در آن نسخه موجود نیست، خواه غزلیات مستقل و خواه ابیات

متفرقه بعضی غزلها یا غیر ذلک، آنها را مطلقاً کالعدم انگاشته، به کلی از آنها صرف نظر نمایم ...» - آقای قزوینی در زیر همین صفحه نوزده اضافه کرده است. «به استثنای دو چیز: یکی قصاید و مقدمه جامع دیوان حافظ ... و دیگر، دردوسه مورد بسیار نادر، بعضی ابیات متفرقه مشتمل بر نام یکی از ممدوحین حافظ را در آخر بعضی غزلها که در جمیع نسخ دیگر، از قدیم و جدید، موجود بود و از «خ» مفقود. احتیاطاً این ابیات را در جای خود، به طبق سایر نسخ، درج کردیم؛ چه تقریباً یقین داشتیم که این ابیات تخلص به نام ممدوحین معروف خواجه بسیار مستبعد است که الحاقی باشد؛ زیرا علاوه کردن این نوع الحاقیات غالباً در اشعار تعزلی یا عرفانی و نحو ذلک روی می دهد، نه در ابیات مدح.»

آقای قزوینی، گذشته از آن که از سخنان خود پیروی نکرده است و با آوردن چند بیت غیر مدحی، که در نسخه خطی خلخال نبوده^۱، از صورت های استثنائی خود تجاوز کرده است، برخی بیت های غیر تخلصی را، که یا در نسخه های کهنه «خ» «ق» و «نخ» یعنی سه تا از چهار نسخه اساس چاپ او نبوده (غزل ۳۴۳)، یا تنها در «خ» نبوده (غزل ۴۵۴)، نیز به متن افزوده است؛ یعنی نه از سخنان صفحه هجده تا نوزده پیروی کرده است و نه از گفتار زیر صفحه نوزده؛ و شاید این غفلت نتیجه میل به دوست پروری، یعنی نگاه داشتن جانب آقای دکتر غنی، بوده باشد - که در «تاریخ عصر حافظ» اصرار دارد بیشتر غزل های حافظ را منسوب به شاه یا وزیر معینی بکند.

درباره تک بیت های برخی غزلها روش کار ما این است که آنهایی که در شماره بیشتری از نسخه های کهنه نوشته شده اند در متن آورده شوند، و آنهایی که تنها در

۱- غزل ۴۱۱ بیت سوم، غزل ۴۵۴ بیت های سوم و پنجم. بیت ششم غزل ۳۷۱ و بیت نهم غزل ۳۷۳ نیز در نسخه چاپی خلخال نیست؛ و چون در غلطنامه ها نیز اشاره ای به آنها نشده، پس، شاید این بیت ها در نسخه خطی او نبوده است.

يك نسخه ، خواه كهنه و خواه نو ، يادرشماره كمتری از نسخه های كهنه آمده اند به متن غزلها افزوده نشوند ؛ و برای پیروی از این روش است كه حتی از آوردن بیت معروف :

«نشوی واقف يك نكته ز اسرار وجود ،

تانه سرگشته شوی دایره امکان را»

- كه در كتاب « از زندگانی چه می دانیم ؟ » ایسده راهنمای ما بوده است - نیز خودداری كردیم (غزل ۷۱-۹)؛ زیرا اگر قرار شود كه درشماره بیت های غزلها نیز تصرفی روی دهد ، دیری نمی گذرد كه شعر های عجیب و غریب فراوان در دیوان حافظ وارد می شوند و شعر های سوبلیم این مرد به گفتار فرومایگان آلوده می گردد .

۱۵- غزل ۵۳-۱۸۶ ، در بیت :

« در كارخانه ای كه ره عقل و فضل نیست ،

وهم ضعیف رای فضولی چرا كند؟ »-

در نسخه قزوینی «فهم ضعیف ...» آمده است . ولی چون «فهم» و «عقل» از يك مقوله اند ، و نمی توان كار فهم را نسبت به كار عقل فضولی دانست ، و در دیوان حافظ واژه «وهم» به معنایی جز عقل و پائین تر از آن به كار رفته است ، و مقصود حافظ در این بیت این است كه درجائی كه عقل و فضل راه ندارند چرا وهم ، كه از آنها ضعیف تر است ، قصد فضولی می كند و واژه «فهم» برای این مقصود نارسا است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه B ، كه ما نیز آورده ایم ، و تبدیل آن به صورت نسخه قزوینی به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است ، به دلیل تناسب با سبك شعر و شیوه اندیشیدن حافظ ، بیشتر است .

۱۶- غزل ۵۷-۲۲۰ ، در بیت :

«سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد ،
گر خود دلش ز سنگ بود ، هم ز جا رود»-

در نسخه قزوینی « .. هر کس که بگذرد..» آمده است. « ولی چون در این صورت ارتباطی میان «سیل است آب دیده» و باقی شعر نیست ، و عبارت « هر کس که بگذرد دل سنگش از جا رود» جمله ای کامل است و اگر بخواهیم این جمله کامل را با جمله کامل «سیل است آب دیده» مربوط کنیم به حرف اضافه «بر» نیازمندیم ، و حافظ در جا - های دیگر نیز مفعول فعل «گذشتن» را با همین حرف اضافه به جمله فاعلی مربوط می کند :

« من پیر سال و ماه نیم ، یار بی وفاست :

بر من چو عمر می گذرد ؛ پیر از آن شدم » ،

و چون تبدیل « بر هر که » به « هر کس که » به رسم « خط فارسی » برگرداندنی است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه کهنه B ، که مانیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۱۷- غزل ۵۸- ۳۴۰ ، در بیت :

« گرچه از آتش دل ، چون خم می ، در جوشم ؛

مهر بر لب زده ، خون می خورم و خاموشم » -

در نسخه قزوینی « من که از آتش دل...» آمده است. ولی چون در این صورت ، چنان که از صورت ساده عبارت « من که در جوشم ، خاموشم » پیداست ، دو مسند کم و بیش متضاد برای يك مسند الیه آورده شده و این کار در وجه اخباری نارواست ، و تنها با آوردن قید « گرچه » به معنای « با آن که » یعنی تبدیل فعل های جمله به وجه التزامی و شرطی همراه آوردن « خاموشم » و « در جوشم » تضادی نخواهد داشت ، و چون در شماره بیشتری از نسخه های کهنه « گرچه...» نوشته شده است ، پس ، احتمال درستی این

صورت ، به اعتبار تناسب با سبك شعر حافظ ، بیشتر است ^۱.

در بیت ششم همین غزل :

«پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت ،

ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم»-

در نسخه قزوینی «من چرا ملك جهان را به جوی نفروشم» آمده است . ولی چون در بیشتر بیت های این غزل اشاره به نافرمانی و گناهکاری شده است ، و کار آدم صفی اله ، که بهشت رابه دو گندم بفروخت ، در همه اساطیر به عنوان نخستین نافرمانی یاد شده است ، و چون ، از سوی دیگر ، فروختن ملك جهان به يك جو نه تنها از دینداری دور نیست ، بلکه نشانه ای از پرهیزگاری و پارسائی نیز هست ، و چون ، چنان که پیش از این گفتیم ، حافظ دو مصرع بسیاری از بیت های خود را به نحو استدلالی به یکدیگر مربوط می سازد - به طوری که معنای يك مصرع دلیل مصرع دیگر است - و «پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت» فقط می تواند دلیل «ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم» باشد ، و بنا به نسخه قزوینی صورت استدلال چنین می شود که : «چون پدرم نافرمانی کرد ، من چرا کار نيك نکنم ؟» و این صورت ، گذشته از آن که با اصول علم بیان سازگار نیست ، با شیوه اندیشیدن و سبك شعر حافظ نیز تناسبی ندارد ، پس ، با آن که تبدیل این دو صورت به رسم «خط فارسی» برگرداندنی نیست ، باز هم ، احتمال درستی صورت نسخه کهنه B ، که ما نیز آورده ایم ، بیشتر است ^۲

۱۸- غزل ۵۹- ۲۵۵ ، در بیت :

«این دل غمدیده حالش به شود ، دل بدمکن ؛

وین سرشوریده باز آید به سامان ، غم مخور» -

۱- دره طلع غزل ۳۲۴ و ۳۸۱ ، که صورت بیان همین گونه است ، نیز «گرچه ،

آمده است .

۲- این صورت در «بعضی نسخ» قزوینی نیز ، که معلوم نیست کدام ها هستند ،

آمده است .

در نسخه قزوینی «ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن» آمده است. ولی چون «دل بد کردن» کار دارنده دل است نه خود دل، و به دل نمی توان گفت: «دل بدمکن»، و در مصرع دوم نیز «سر شوریده» به صورت مخاطب به کار نرفته است، و تبدیل «این دل» به «ای دل» و «حالش» به «حالت» به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است، پس، احتمال درستی صورت نسخه پژمان، که مانیز آورده ایم، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر است.

۱۹- غزل ۶۰ - ۲۶۶:

چنان که آقای قزوینی در صفحه ۱۸۰ نسخه چاپی خود نوشته، در نسخه های «ق» و «نخ» و بسیاری از نسخه های دیگر، پس از بیت چهارم این غزل، این بیت آمده است:

«غلام آن کلماتم که آتش انگیزد،

نه آب سرد زند، در سخن، بر آتش تیز»؛

و چون این بیت، چه از نظر سبک و چه از نظر معنا و مقصود، متناسب با گفتار حافظ است، و در بسیاری از نسخه ها که دوتای آنها دوتا از چهار نسخه اساس چاپ قزوینی اند («ق» و «نخ») نیز آمده است، این است که مانیز آن را از حافظ دانسته و در متن غزل آورده ایم.

۲۰- غزل ۶۱ - ۲۵۷، در بیت:

«روی بنما و مرا گو که دل از جان بر گیر؛

پیش شمع، آتش پروانه به جان گو در گیر»-

در نسخه قزوینی «روی بنما و مرا گو که ز جان دل بر گیر» آمده است. ولی چون «دل از جان بر گرفتن» اصطلاحی معروف است و «ز جان دل بر گرفتن» در زمینه این اصطلاح ناشیوا است، یعنی بیت با این ترتیب دارای «ضعف تالیف» خواهد بود، و تنها در جایی که وزن شعرو یا دیگر مقتضیات صوری آن ایجاب کند پیش و پس

کردن واژه‌های يك جمله و يا يك اصطلاح رواست، و در این بیت این ایجاب در کار نیست؛ و چون تبدیل این دو صورت به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است، و می‌توان پذیرفت که مثلاً خط نویسان برای زیبا کردن خط خود، یا جا دادن همه واژه‌های بیت در يك سطر کوتاه و یا حاشیه يك صفحه كوچك، واژه‌ها را روی یکدیگر نوشته باشند^۱، پس، احتمال درستی «دل از جان برگیر»، یعنی صورت نسخه چاپی پژمان، که ما نیز آورده‌ایم، به اعتبار تناسب با سبك شعر حافظ، بیشتر است.

در بیت هفتم همین غزل:

«دوست گویار شو و هردو جهان دشمن باش؛

بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر» -

در نسخه قزوینی «بخت گو پشت مکن ...» آمده است. ولی چون «روی کردن بخت» و «یار شدن دوست» تناسب بیشتری دارند، و عبارت «بخت گو پشت مکن» چنین می‌رساند که بخت چیزی است که همیشه با ما است و تنها گاهگاه دوری می‌کند، در صورتی که چنین نیست، و همچنین، صورت نسخه قزوینی و او عاطفه میان دو بخش مصرع دوم را از میان می‌برد، و بدون او عاطفه عبارت «روی زمین لشکر گیر» با بخش اول این مصرع ارتباطی ندارد، و در دیوان حافظ واژه یا کلامی بی ربط پیدا نمی‌شود، پس، احتمال درستی صورت نسخه «ح^۲»، که ما نیز آورده‌ایم، به دلیل تناسب با سبك شعر حافظ، بیشتر است.

۲۱- غزل ۷۴- ۵، در بیت:

«کشتی نشستگانیم؛ ای باد شرطه! برخیز:

باشد که باز بینیم دیدار آشنا را» -

۱- در نسخه چاپی خلخال صدهای اول و آخر نسخه خطی او کلیشه شده است؛ و چنان که از نخستین دو بیت صفحه اول، که نمونه خط کاتب است، پیداست، واژه‌های آخر هر بیت روی یکدیگر نوشته شده‌اند.

۲- یکی از نسخه‌های حاشیه نسخه خلخال، از آن حاج حسین آقا ملک.

در نسخه قزوینی « کشتی شکستگانیم ... » آمده است . ولی چون کشتی شکسته به کمک باد نیز به جایی نمی‌رسد ، و نمی‌توان پذیرفت که «شکستگانیم» در این بیت به معنای دیگری به کار رفته باشد ، و نیز تبدیل این دو واژه به یکدیگر به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است ، پس ، احتمال درستی صورت دو نسخه B و «ح» ، که مانیز آورده‌ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

در مصرع دوم همین بیت ، در نسخه قزوینی به جای « باز بینیم » «بازینم» آمده است . ولی چون فعل مصرع اول («نشستگانیم») به صورت اول شخص جمع به کار رفته و فعل دیدن در مصرع دوم در وجه التزامی با آن مربوط است ، و این ارتباط مستلزم یکی بودن شخص یعنی فاعل دو فعل است ، پس ، احتمال درستی « باز بینیم » ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۲۲- غزل ۷۶-۱۶۵ ، در بیت :

« مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم ؛

حدیث بوس و آغوشش چه گویم ؟- چون نخواهد شد .»

در نسخه قزوینی « کنار بوس و آغوشش .. » آمده است . ولی چون ، از یک سو ، « کنار » و « آغوش » در دیوان حافظ کم و بیش به یک معنی به کار رفته اند ، و ، از سوی دیگر ، « کنار بوس و آغوش » گفتنی نیستند بلکه کردنی اند ، در صورتی که « حدیث بوس و آغوش » گفتنی است ، و چون فعل « گفتن » در دیوان حافظ به معنای کنونی آن به کار رفته و نمی‌توان پذیرفت که در زمان او معنای دیگری نیز داشته است ، پس ، احتمال درستی « حدیث بوس و آغوشش ... » ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۲۳- غزل ۷۷-۲۱۵ ، در بیت :

« مباحثی که در آن حلقه جنون می‌رفت

ورای مدرسه وقال و قیل مسأله بود .»

در نسخه قزوینی «... مجلس جنون...» آمده است. ولی چون، از يك سو، «مجلس» با «جنون» تناسبی ندارد، و، از سوی دیگر، حافظ در غزل‌های دیگری نیز مجمع عاشقان را «حلقه» خوانده است (غزل‌های ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۳۰، ۲۰۳ و ۲۷۲)، و در غزل ۳۶۱ نیز «حلقه» را برای اشاره به میکرده به کار برده است:

«بامن راهنشین خیزو سوی میکرده آی؛

تاببینی که در آن حلقه چه صاحب جا هم»-

و در غزل مورد بحث نیز مراد از «حلقه جنون» همان انجمن کوی میکرده است (به اعتبار ضمیر اشاره «آن») که به طعنه، یعنی از قول زاهدان و ناصحان و عاقلان، «حلقه جنون» خوانده شده است، پس، احتمال درستی «حلقه»، که در نسخه B آمده است، و مانیز آورده ایم، به اعتبار تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر است.

۲۴- غزل ۹۲-۱۲۴، در بیت:

«از سر کشته خود می گذرد، همچون باد:

چه توان کرد؟- که عمر است و شتابی دارد»-

در نسخه قزوینی «... می گذری همچون باد...» آمده است. ولی چون فعل -های مصرع دوم به صورت سوم شخص غایب به کار رفته اند، و «می گذری» با آنها تناسبی ندارد، در صورتی که «می گذرد» و «... عمر است و شتابی دارد» به یکدیگر مربوط اند، و می توان پذیرفت که تبدیل «می گذرد» به «می گذری» نتیجه خطای نسخه نویس باشد، پس، احتمال درستی صورت نسخه خلخال، که مانیز آورده ایم، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر است.

۲۵- غزل ۹۳-۳۶۱:

در نسخه قزوینی پس از بیت مقطع مدیحه‌ای به نام توران شاه آمده است که در نسخه خلخال نیست و مانیز آنرا نیاورده ایم.

۲۶- غزل ۹۰۹-۱۹۵، دردو بیت :

« ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی، بنگر

که از یمین و یسارت چه بقرارانند .

گذار کن، چو صبا، بر بنفشه زار و ببین

که از تطاول زلفت چه سو کوارانند .»

در نسخه قزوینی واژه‌های « بقرارانند » و « سو کوارانند » به جای یکدیگر آمده‌اند . ولی چون اصطلاح سو کواری بنفشه در شعر فارسی بسیار معمول است (گل بنفشه به سوی ساقه خود خم شده است و گوئی سربه زانوی غم نهاده و سو کوار است)، و مراد از بقراری زلف همان پریشانی آن است و این نیز در شعر فارسی متداول است ، و چون « معنای مقصود نزدیک دو بیت بالا به ترتیبی که در نسخه پژمان آمده است و ما نیز آورده ایم (یعنی این که هنگام گذر کردن از زیر زلف، یعنی پنهانی، نگاهی به چپ و راست خود بکن تا ببینی که چه بسامردم که بقرار تواند، و همچون باد صبا بر بنفشه زار بگذرد و ببین که باقیمانده گل‌های بنفشه از تطاول زلف تو، که گوئی بسی از آنها راجیده و چون طره به خود آویخته است، چه سو کوارانند) و همچنین معنای دور آنها (که زلف تو پریشان است و طره‌های آن زیباتر از بنفشه است) از صورت نسخه قزوینی بر نمی آید ، و چون عاشقان فقط در مرگ معشوقه سو کوارانند و در هجر او بقرارانند ، پس، در چپ و راست گذرگاه معشوقه عاشقان بقرار دیده می شوند نه عاشقان سو کوار؛ و نیز، در معنای دور، سو کوار دانستن زلف همراه با تصور مرگ و زوال است، در صورتی که چنین معنایی در این غزل گنجانده نشده است ؛ و، از سوی دیگر، چون تبدیل جای دو واژه مورد بحث به رسم « خط فارسی » برگرداندنی است ، یعنی می توان پذیرفت که کاتبان نسخه‌های کهنه واژه‌های آخر هر بیت را يك سطر بالاتر از دیگر واژه‌های آن نوشته و نسخه نویسان دیگر، که از روی آنها نوشته‌اند، برای تشخیص این که کدام واژه از آن کدام بیت است دقت کافی به جا نیاورده باشند، پس، احتمال درستی صورت نسخه پژمان، که ما نیز آورده ایم، به اعتبار تناسب با سبك شعر حافظ، بیشتر است .

۲۷- غزل ۱۰۴-۲۶، در بیت:

«سرفراگوش من آورد و، به آواز حزین،

گفت: ای عاشق دیرینه من! خوابت هست؟» -

در نسخه قزوینی «سرفراگوش من آورد به آواز حزین» آمده است. ولی چون «سرفراگوش من آورد» و «به آواز حزین گفت» هریک جمله‌ای کاملی است، و ارتباط دو جمله کامل که فاعل آنها مشترك است مستلزم «واو» عاطفه است، و «به آواز حزین سرفراگوش آوردن»، گذشته از آن که دعنائی ندارد، موجب این می‌شود که فعل «گفتن» بدون فاعل بماند؛ و چون، از سوی دیگر، نظایر این پیشامد، یعنی از قلم افتادن «واو» عاطفه، در نسخه‌های کهنه اساس چاپ قزوینی بارها روی داده است، و این گونه پیشامدها به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است، پس، احتمال درستی صورت نسخه پژمان، که ما نیز آورده ایم، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر است.

۲۸- غزل ۱۰۶-۲۱۱، در بیت:

«کفر زلفش ره دین می‌زد، و آن سنگیندل

در رهش مشعلی از چهره بر افروخته بود» -

در نسخه قزوینی «... در پیش مشعلی ...» آمده است. ولی چون مشعل را در راه کسی نگاه می‌دارند، نه پشت سر او، و علت تبدیل «رهش» به «پیش» به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است، و در بیشتر از یک نسخه کهنه (B و «مج») «رهش» آمده است، پس، احتمال درستی آن، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر است. (درست است که در این بیت به ترتیبی که ما آورده ایم واژه «ره» دو بار به کار رفته است؛ ولی چون رسائی یکی از ویژگی‌های اصلی سبک حافظ است، و دلیلی برای این پندارد دست نیست که اصطلاح «مشعل در پی داشتن» در زمان حافظ به معنای «مشعل در راه داشتن» بوده است، و «در رهش» رساتر از «در پیش» است، و تکرار واژه «ره» رامی‌توان گونه‌ای از اعنات (لزوم مالایلم) دانست، و این

صنعت در چند جای دیگر دیوان حافظ نیز دیده می‌شود، پس، چنان که گفتیم، احتمال درستی صورت نسخه‌های B و «مع»، که ما نیز آورده‌ایم، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر است.

۲۹ - غزل ۱۰۷ - ۳۲، در بیت:

«مرا و سرو چمن رابه خاک راه نشانند

زمانه، تا قصب زر کش قباى تو بست» -

در نسخه قزوینی «... قصب نرگس قبا...» آمده است. ولی چون، چنان که در زیر صفحه ۲۳ نسخه چاپی قزوینی نوشته شده، در بیشتر نسخه‌های کهنه «زرکش» آمده است، و علت تبدیل این واژه به «نرگس» به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است، این است که مانیز، به پیروی از روش خود، «زرکش» نوشتیم. در بیت سوم همین غزل:

«ز کار ماو دل غنچه صد گره بگشود

نسیم صبح، چو دل در ره هوای تو بست» -

در نسخه قزوینی «نسیم گل چون دل اندر پی، هوای تو بست» آمده است. ولی چون حافظ در جاهای دیگر نیز از «دل غنچه» و «کار بسته» به کمک «نسیم صبح» گره گشائی می‌کند:

«دلا! چو غنچه، شکایت ز کار بسته مکن:

که باد صبح نسیم گره گشا آورد» ،

و «نسیم گل» در وقت‌های دیگر روز نیز در کار است و شکفتن غنچه تنها در صبح محسوس است، این است که احتمال درستی «صبح»، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، از «گل» بیشتر است؛ و همچنین در باره قسمت دوم همین مصرع: که چون «دل در ره بستن» با آغاز وزیدن نسیم تناسب بیشتری دارد و معنای این بیت این است که همین که نسیم صبح به هوای تو آغاز وزیدن کرد از کار ما و دل غنچه

صد گره گشوده شد ، و این معنا با «دل اندر پی بستن» بیان نمی شود ، پس ، احتمال درستی صورتی که ما آورده ایم بیشتر است .

۳۰- غزل ۱۱۶ - ۲۰۹ در بیت مقطع :

«آیتی بد ز عذاب‌انده حافظ ، بی تو ،

که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود»-

در نسخه قزوینی «آیتی بود عذاب‌انده حافظ بی تو» آمده است. ولی چون هیچ گونه معنائی برای این صورت به اندیشه نمی آید ، می توان پذیرفت که تبدیل این دو صورت به یکدیگر نتیجه رسم «خط فارسی» باشد ، این است که ما «آیتی بدز عذاب ..» نوشتیم . آقای قزوینی در زیر صفحه این غزل نوشته است : «چنین است درخ ، ق ، نخ و غالب نسخ قدیمه ، ولی در نسخ جدید «آیتی بدز عذاب ...» . ولی چون واژه «غالب» به معنای «همه» نیست ، پس ، می توان انگاشت که در برخی از نسخه های کهنه نیز «آیتی بد ز عذاب ...» آمده است و این صورت منحصر به «نسخ جدید» نیست. اما ، چنان که پیش از این گفتیم ، آقای قزوینی در بیشتر حاشیه های خود خواننده را دچار این گونه گرفتاری ها ساخته و با آوردن واژه های «بعضی» و «غالب» به طور گنگ و مبهم اسباب درد سر خلق خدا را فراهم کرده است .

۳۱- غزل ۱۱۹ - ۱۱۹ ، مصرع دوم بیت مقطع :

«که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد» -

در نسخه قزوینی «که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد» آمده است . و ظاهراً خطای خط نویس است ؛ زیرا در نسخه خلاصی نیز «طلبیدیم» نوشته شده است.

۳۲- غزل ۱۲۰ - ۱۲۵ ، در بیت :

«مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای ،

هر بهاری که به دنباله خزانی دارد» -

در نسخه قزوینی «مرغ زیرک نزنند در چمنش پرده سرای» آمده است . ولی چون ،

از يك سو ، « پرده سرازدن مرغ » ترکیبی نارسا است ، و حتی اگر « پرده سرا » را به معنای « لانه » بگیریم ، باز هم ، چون مرغ در چمن لانه نمی سازد ، معنای روشنی برای این بیت به اندیشه نمی آید ، و ، از سوی دیگر ، معنای این بیت این است که مرغ زیرک در آن چمن که ساخته بهاری ناپایدار باشد آواز نمی خواند ، و این مقصود با « زند » و « پرده سرای » به جای « نشود » و « نغمه سرای » بیان نمی شود ، پس ، احتمال درستی صورتی که ما آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است (« نشود » از روی نسخه خلخالی و « نغمه سرای » از روی نسخه B).

۳۳- غزل ۱۳۱ - ۸۸ :

آقای قزوینی در زیر صفحه این غزل درباره « واو » عاطفه مصرع دوم این بیت :

« غم کهن به می سالخورده دفع کنید :

که تخم خوشدلی این است ، و پیر دهقان گفت »-

نوشته است : « در خ و ق و بسیاری از نسخ قدیمه « این است و ... » (با واو عاطفه) ؛ و از آنجا که این عبارت گنگ و پیچیده است و از روی آن نمی توان پی برد که در چند تا از نسخه های کهنه چنین است ، این بود که ما ، در پیروی از روش کار خود ، در این مورد به زحمت افتادیم : بدین معنی که آوردن و نیاوردن این حرف « واو » نه از نظر شیوه اندیشیدن حافظ چندان تأثیری در چگونگی بیت بالا دارد و نه از نظر سبک شعر او ؛ و ، بر پایه روش ما ، صورتی را باید برگزید که در شماره بیشتری از نسخه های کهنه آمده باشد. ولی چون آقای قزوینی بانوشتن عبارت گنگ بالا مانع این شد که مابتوانیم در این زمینه با یقین دآوری کنیم ، این است که با قناعت به این نکته که چون گذشته از « خ » و « ق » ، که دو تا از چهار نسخه کهنه اساس چاپ قزوینی اند ، « بسیاری » از نسخه های کهنه دیگر نیز این « واو » عاطفه را آورده اند پس شاید در شماره بیشتری از نسخه ها چنین باشد ، مصرع دوم بیت بالا را با « واو » عاطفه نوشتیم .

۳۴- غزل ۱۲۳ - ۱۷ ، در بیت :

« سوز دل بین که زبس آتش واشکم ، دل شمع

دوش بر من ، ز سرمهر ، چوپروانه ، بسوخت » -

در نسخه قزوینی «... آتش اشکم ...» آمده است . ولی چون ، چنان که خواهیم دید، هر دو معنایی که این بیت دارد تنها در صورتی به دانستگی می آیند که واژه های « آتش » و « اشك » با « واو » عاطفه به یکدیگر مربوط شده باشند ، پس ، احتمال درستی صورتی که ما آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبك شعر حافظ ، بیشتر است : يك معنای این بیت این است که سوختن و گریستن من تا اندازه ای است که از شمع نیز ، که خود آتش و اشك است ، یعنی می سوزد و می گرید ، دست می برد (یعنی من از شمع نیز « شمع تر » ام) ، و دل شمع ، از سر مهر ، به حال من می سوزد ؛ و معنای دیگر آن این است که چنان که پروانه به آتش شمع می سوزد ، شمع نیز به سوز دل من آتش و اشك است ، یعنی می سوزد و می گرید ، یعنی من و شمع و پروانه همه در يك آتش می سوزیم -- که همان سوز دل من ، یعنی آتش عشق ، است ؛ و چون من و شمع مهجوریم و پروانه در وصل است ، این است که ما ، گذشته از سوختن ، گریستن نیز داریم ، یعنی آتش و اشکیم . و چون صورت نسخه قزوینی هیچ يك از این دو معنا را نمی رساند ، پس ، احتمال درستی آن بسیار کم است .

۳۵- غزل ۱۲۶ - ۳۷۷ ، در بیت :

« سایه طایر کم حوصله کاری نکند ؛

طلب سایه میمون همائی بکنیم » -

در نسخه قزوینی « طلب از سایه میمون ... » آمده است . ولی چون حافظ دارای سبکی رسا است ، و اگر بخواهیم برای نگاه داشتن حرف اضافه « از » در مصرع دوم این بیت معنای آن را به این صورت تعبیر کنیم که : چون سایه های آورنده عزت و شرف است -

«همای گومفکن سایه شرف هرگز

در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد»-

پس در اینجا نیز مراد این است که از سایه همای عزت و شرف بطلبیم ، بیت دچار

« ایجاز»ی می شود که «مخل» رسائی آن است ، و ، از این گذشته ، حافظ درجائی

دیگر نیز در بیان همین مضمون « مفعول اضافی » به کار آورده است :

« دولت از مرغ همایون طلب و سایه او :

زان که با زاغ و زغن شهر دولت نبود »-

پس ، احتمال درستی صورت نسخه پژمان ، که ما نیز آورده ایم ، به دلیل تناسب

باسبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۳۶- غزل ۱۲۷ -- ۱۸۹ ، در بیت :

« کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما ؛

مگرش باد صبا گوش گذاری بکند »-

در نسخه قزوینی «... بر او دم زند ...» آمده است . ولی چون فعل دوم افعال

مرکب در دیوان حافظ به صورت مصدر یا مصدر مرخم آمده است ، و تبدیل «زدن»

به « زند » به رسم « خط فارسی » و خطای خط نویس برگرداندنی است ، پس ،

احتمال درستی صورت نسخه خلخالی ، که ما نیز آورده ایم ، به اعتبار تناسب با

سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

ما بیت هشتم این غزل را ، که در همه نسخه ها هست و ناچار از حافظ است ،

نیاوردیم و به جای آن نقطه گذاشتیم ؛ و این کار را ، برخلاف روش خود ، به این

دلیل کردیم که محتوای این بیت را سزاوار حافظ ندیدیم و نخواستیم که گوینده

« با دوستان مروت ، با دشمنان مدارا »

آرزوی مرگ کسی را کرده باشد- اگرچه آن کس رقیب نیز باشد . تاخوانندگان

چه خواهند .

۳۷- غزل ۱۳۶ - ۶۵ ، در بیت مطلع :

«خوشر زعیش صحبت باغ و بهار چیست ؟

ساقی کجاست ؟ گو: سبب انتظار چیست ؟» -

در نسخه قزوینی «خوشر زعیش و صحبت و باغ و بهار ...» آمده است. ولی چون «صحبت باغ و بهار» توصیف محدودکننده‌ای برای «عیش» است و بیت بدین صورت بسیار سوبلیم است، و، برعکس، صورت نسخه قزوینی گفته‌ای بسیار عادی و پرحشواست، و، از سوی دیگر، افزودن و کاستن حرف «واو» برای خط نویسان کاری بسیار آسان است، پس، احتمال درستی صورت نسخه خلخالی، که ما نیز آورده‌ایم، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر است.

۳۸ - غزل ۱۳۷ - ۱۶۴ ، در بیت :

«زین تطاول که کشید از غم هجران، بلبل

تا سرا پرده گل نعره زنان خواهد شد» -

در نسخه قزوینی «این تطاول ...» آمده است. ولی چون جمله «بلبل تا سرا پرده گل نعره زنان خواهد شد» جمله‌ای کامل است و ارتباط آن با بخش اول مصرع اول تنها در صورتی ممکن است که این بخش متضمن دلیل یا توضیحی برای کار بلبل باشد، و این دلیل یا توضیح بدون حرف اضافه «از» بیان نمی‌شود، و، از سوی دیگر، «افظ در جانی دیگر نیز «تطاول» را با «از» به کار برده است:

«گذار کن، چون صبا، بر بنفشه زار و بین

که از تطاول زلفت چه سوکوارانند» ،

و نیز تبدیل «زین» به «این» به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است، پس، احتمال درستی صورت نسخه پژمان، که ما نیز آورده‌ایم، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر است.

۳۹ - غزل ۱۴۲ - ۱۲۳ ، در بیت:

« عالم از ناله عشاق مبادا خالی :

که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد» -

در نسخه قزوینی «... فرح بخش هوائی ...» آمده است . ولی چون جمله «ناله عشاق ... فرح بخش هوائی دارد» نارسا است ، و معنای بیت بالا این است که آهنگ ناله عشاق خوش و صدا (به فتح ص) یعنی باز گشت آن فرح بخش است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه B ، که ما نیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

در بیت هشتم همین غزل :

« نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش :

شادی روی کسی خور که صفائی دارد» -

در نسخه قزوینی «... ترسا بچه باده پرست ...» آمده است . ولی چون «ترسا بچه» و «صنم» و «مغبجه» در هیچ جای دیوان حافظ « باده پرست » خوانده نشده اند ، و بر عکس ، « مغبجه باده فروش » در چند جای دیگر دیوان حافظ نیز آمده است (غزل ۴۲۳ و ۴۹۰) ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه های کهنه B و «ح» ، که ما نیز آورده ایم ، بیشتر است .

۴۰ -- غزل ۱۴۴ - ۴۷۴ ، در بیت :

« ملامت گو چه در یابد ز راز عاشق و معشوق ؟

نبیند چشم نابینا ، خصوص اسرار پنهانی » -

در نسخه قزوینی «... چه در یابد میان عاشق و معشوق» آمده است . ولی چون این صورت هیچ گونه محتوای معنوی ندارد ، و در مصرع دوم نیز « اسرار پنهانی » مؤید و مفسر راز است و معنای این بیت این است که راز عاشق و معشوق از اسرار پنهانی است و « ملامت گو » ، که نابینا است ، نمی تواند از آن سر در بیاورد ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه کهنه B ، که ما نیز آورده ایم ، به دلیل

تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۴۱ - غزل ۱۴۵ - ۲۶۰ ، در بیت :

«فرخنده باد طلعت نازت؛ که درازل

ببریده اند بر قد سروت قباب ناز» -

در نسخه قزوینی «... طلعت خوبت ...» آمده است . ولی چون «طلعت خوب» توصیفی بسیار عادی است و محتوای معنوی ممتازی ندارد ، و واژه «خوب» - با آن که خوب واژه‌ای است - به علت داشتن معانی بسیارو نادقیق و نامعین ، توصیفی روشنگر از موصوف خود نمی‌کند ، و در دیوان حافظ این واژه بسیار کم به کار رفته است (که دو مورد آن در غزل‌های ۷۹ و ۱ یعنی دو تا از غزل‌های جوانی اوست) ، و ، از سوی دیگر ، «طلعت ناز» ترکیبی زیباتر است ، و زیبایی یکی از ویژگی‌های شعر حافظ است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه پژمان ، که ما نیز آورده‌ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است ^۱.

۴۲ - غزل ۱۵۰ - ۱۳۶ ، در بیت :

«دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست:

به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد» -

در نسخه قزوینی «... به فسوسی که کند ...» آمده است . ولی چون افسوس دشمن نمی‌تواند تأثیری در عاشق داشته باشد و تنها افسون او می‌تواند موجب رها شدن دامن دوست گردد ، و نیز «فسوس» چون کوتاه شده «افسوس» در دیوان حافظ نیامده است ، و ، بر عکس ، «فسون» چون کوتاه شده «افسون» زیاد به کار رفته است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه خلخالی ، که ما نیز آورده‌ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۱ - واژه «ناز» در دو بیت اول این غزل «الزام» شده است ؛ و شاید بتوان این نکته را

نیز دلیلی برای درستی «طلعت ناز» دانست .

۴۳ - غزل ۱۵۲ - ۷۳ ، در بیت :

«از وجود این قدرم نامو نشان هست که هست؛

ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست» -

در نسخه قزوینی «از وجودم قدری ...» آمده است . ولی ، با آن که «قدری» به معنای «کمی» در دیوان حافظ به کار رفته است (غزل ۴۰۴) ، باز هم ، چون معنای این بیت تنها با «این قدر» به معنای «این اندازه» رسانده می شود ، و «از وجودم کمی نام و نشان هست» جمله کاملی است و نیازی به قید «ورنه» ندارد ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه کهنه B ، که مانیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۴۴ - غزل ۱۵۶ - ۱۷۸ ، در بیت :

«گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس ؛

شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند» -

در نسخه قزوینی «شیوه تو نشدش ...» آمده است . ولی چون مراد شیوه چشم یار است نه شیوه خود یار ، که سوای چشم مست هزاران شیوه دیگر نیز دارد که نرگس دارای آنها نیست ، و متهم کردن نرگس به کوشش برای به دست آوردن چیزی ناممکن بی انصافی است ، و چون حافظ در جایی دیگر نیز نرگس را از این که از تحصیل شیوه چشم یار ناتوان است سرافکننده و خجل دانسته است :

«رواست نرگس مست ار فکند سردر پیش:

که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل» ،

و ، از سوی دیگر ، تبدیل «او» به «تو» به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه B ، که مانیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

در بیت دهم همین غزل :

«در جمال تو چنان صورت چین حیران شد

که حدیثش همه جا بر درو دیوار بماند» -

در نسخه قزوینی «... در در و دیوار ...» آمده است. این صورت، به دلیل «تنافر کلمات»، ناشیوا است؛ ولی از آنجا که مادر هیچ جاشیوائی را، که از ویژگی-های ممتاز شعر حافظ نیست، ملاک درستی صورت واژه‌های او نگرفته‌ایم، این است که «تصحیح» بالا مطابق باروش کار مانیت و صورت پیشنهاد دارد.

۴۵ - غزل ۱۶۳ - ۱۷۴، در بیت :

«مردمی کرد و کرم بخت خدا داد به من؛

کان بت ماهرخ، از راه وفا، باز آمد» -

در نسخه قزوینی «... لطف خدا داد ...» آمده است. ولی چون گفتن این که «لطف ... کرم کرد» از «طبع سلیم» به دور است، و وصف «خدا داد» در دیوان حافظ برای مشخصات همیشگی يك کس یا چیز به کار رفته است:

«دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد»،

و

«قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است»،

و، از سوی دیگر، کسی خود را دارنده لطف نمی خواند، و باز آمدن بت ماهرخ از لطف حافظ نیست بلکه از بخت اوست، پس، احتمال درستی صورت نسخه B، که ما نیز آورده‌ایم، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر است.

۴۶ - غزل ۱۶۵ - ۱۹۳، در بیت :

«وصف خورشید به شب پره اعمی نرسد؛

که در این آینه صاحب نظران حیرانند» -

در نسخه قزوینی «وصل خورشید...» آمده است. ولی چون حیرانی صاحب نظران در آینه خورشید با «وصل» آن تناسبی ندارد، و، برعکس، صاحب نظری و حیرانی

با «وصف» بسیار متناسب است، و معنای بیت بالا این است که: چون صاحب نظران نیز در آئینه خورشید حیرانند پس چگونگی روی خورشید به چشم شب پره کور نخواهد رسید - و یا، در معنایی دیگر برای واژه های «وصف» و «رسیدن»: چون صاحب نظران نیز در آئینه خورشید حیرانند پس وصف یعنی بازگو کردن زیبایی خورشید حد شب پره کور نیست - و چون این مقصود با واژه «وصل» رسانده نمی شود، پس، احتمال درستی «وصف»، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر است.

ناگفته نماند که مصرع اول بیت بالا، چنان که ما آورده ایم، با صورت هیچ يك از نسخه های شانزده گانه کاملاً یکسان نیست: بدین معنی که در نسخه های «ح» و «ع»^۱، که در حاشیه نسخه چاپی خلخال ی یاد شده اند، مصرع اول این بیت بدین صورت آمده است:

«وصف رخساره خورشید ز خفاش می پرس»؛

و در نسخه های اساسی چاپ قزوینی، چنان که نوشتیم،

«وصل خورشید به شب پره اعمی نرسد»

نوشته شده است. ولی از آنجا که پذیرفتن صورت نسخه های «ح» و «ع» باروش کار ما مطابقت نداشت، و نادرست بودن واژه «وصل» در نسخه قزوینی نیز هویدا بود، این بود که ما کار «تصحیح» را «جزئاً»^۲ انجام دادیم: یعنی تنها آوردن «وصف» را به جای «وصل» مطابق باروش خود دیدیم.

۴۷ - غزل ۱۶۶ - ۱۷۷، در بیت:

۱ - معلوم نیست نسخه «ع» کدام نسخه است؛ زیرا در میان علامت های نسخه های اساسی چاپ خلخال جنین علامتی نیست و در غلط نامه نیز صورت درست آن به دست داده نشده است.

«مدار نقطه بینش زخال تست مرا :

که قدر گوهر یکدانه گوهری داند» -

در نسخه قزوینی «به جای «گوهری» «جوهری» آمده است؛ و با آن که این تفاوت را می‌توان از دسته سوم یعنی از تفاوت‌هایی شمرد که نه از نظر معنی و مقصود چندان تأثیری در ماهیت شعر دارند و نه از نظر سبک شعر، و، در این صورت، بنا به روش ما، آن صورتی درست‌تر است که در شماره بیشتری از نسخه‌های کهنه آمده باشد، ولی از آنجا که هماهنگی واژه‌ها یکی از ویژگی‌های صوری شعر حافظ است، و «گوهر» و «جوهری» خوش آهنگ‌تر از «گوهر» و «جوهری» است، و تبدیل «جوهری» به «جوهری» به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است، این است که ما، از راه پیشنهاد، صورت نسخه B را آورده‌ایم.

۴۸ - غزل ۱۶۷ - ۱۲۸، به جای مصرع یکم این بیت :

«سحر با معجزه پهلوی نزنند؛ ایمن باش :

سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد؟» -

در نسخه قزوینی «بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر» آمده است؛ و چون داوری دقیق در این زمینه از پیش مانرفت، این است که به آوردن دلیل پذیرفتنی بودن هر یک از این دو صورت قناعت می‌کنیم:

چنان که آقای قزوینی در صفحه‌های نوزده تا بیست مقدمه خود نوشته است، نسخه‌های چهارگانه اساس چاپ او («خ»، «نخ»، «ق» و «ر») نه از روی یکدیگر و نه همه آنها از روی یک نسخه نوشته شده‌اند؛ و، از این رو، نمی‌توان گفت که شاید این مصرع در نسخه‌های کهنه تر پاک شده و یا از قلم افتاده بوده است و نسخه نویسان برای تکمیل نسخه خود مصرعی ساخته و به جای آن نوشته باشند؛ زیرا پذیرفتن این که این مصرع در چهار نسخه گوناگون از میان رفته باشد و چهار نسخه نویس متفاوت به جای آن مصرعی یکسان ساخته باشند بسیار ناروا و مخالف نانوئهای احتمالات است؛ و چون محتوای معنوی هر دو صورت مصرع مورد بحث از نظر

تعصبات و باوریهای نسخه نویسان یکسان است، پس، تبدیل آنها را نمی‌توان نتیجه تصرف و از روی تعصب دانست؛ و چون تبدیل مفردات این دو صورت، یعنی تبدیل واژه‌های آنها، نیز به رسم «خط فارسی» برگرداندنی نیست، پس، توضیح این که چگونه یکی از این دو صورت به دیگری تبدیل شده است ناممکن است. مگر این که بگوئیم دلیل آقای قزوینی برای پذیرفتن این که چهار نسخه او از روی نسخه مشترکی نوشته نشده‌اند کافی نیست. ولی از آنجا که ما دلیل او را کافی می‌دانیم، این است که صورت نسخه او را نادرست نمی‌شمیریم.

اما، از سوی دیگر، پذیرفتنی بودن صورت نسخه‌ای که ما آورده‌ایم نیز باقرینه‌های زیر تأیید می‌شود:

نخست آن که در قصه سامری سخن از **گوساله** ای است که سامری از زر و زیور اسرائیلیان و خاك پای جبرئیل («اثر الرسول...») ساخت و به آنان گفت که این خدای شما و خدای موسی است؛^۱ و **ساوی** در میان نیست؛ و چون حافظ از این قصه اطلاع کافی داشته است (چرا که حافظ قرآن بوده است)، پس، دلیلی در دست نیست که به جای «گوساله» «گاو» آورده باشد. دوم این که سامری در دیوان حافظ «ساحر» خوانده شده است (غزل ۲۱۵ و ۳۹۹)؛ و دور نیست که در اینجا نیز کار او نسبت به معجزه موسی «سحر» خوانده شده باشد. سوم این که نسبت کار سامری و معجزه موسی در جایی دیگر از دیوان حافظ مشابه کار عقل و عشق نمایانده شده است (غزل ۱۴۲)؛ و چون در این غزل کار عقل در برابر عشق بیهوده و شبیه به کار سامری در برابر معجزه موسی نشان داده شده است، پس، دور نیست که در مصرع اول بیت مورد بحث نیز، که مصرع دوم آن در همین معنی سروده شده است، سحر در برابر معجزه بی تأثیر شمرده شده باشد و معنای بیت این باشد که:

۱ - قرآن، سوره طه، آیه‌های ۹۶ و ۸۸. در تورات (کتاب دوم موسی، فصل ۳۲،

آیه‌های ۲ تا ۷) این کار به هارون نسبت داده شده است؛ ولی در آنجا نیز سخن از گوساله است؛ نه گاو.

ایمن باش؛ زیرا سحر به پای معجزه نمی‌رسد، همچنان که سامری نیز دست از «دست سفید» موسی نبرد. و چون این معنا باشیوه اندیشیدن و سبک شعر حافظ بسیار متناسب است، پس، احتمال درستی صورت نسخه B، که مانیز آورده‌ایم، کمتر از احتمال درستی صورت نسخه قزوینی نیست.

از سخنان بالا برمی‌آید که چون، از يك سو، هیچ‌گونه توضیحی برای تبدیل صورت B (به فرض اصالت) به صورت نسخه قزوینی - که با شماره بیشتری از نسخه‌های کهنه مطابقت دارد - به اندیشه نمی‌آید، و، از سوی دیگر، پذیرفتنی بودن صورت نسخه B نیز با برخی قرینه‌ها تأیید می‌شود، پس، «تصحیح» ما - که به اعتبار تناسب با سبک شعر و شیوه اندیشیدن حافظ انجام شده است - صورت پیشنهاد دارد؛ و شاید خوانندگانی که به وسیله‌های بیشتری دسترسی دارند و اصل نسخه‌های خطی کهنه را دیده‌اند بتوانند داوری دقیق‌تری در این زمینه بکنند.

۴۹ - غزل ۱۷۳ - ۴۸، در بیت:

«عارف از پرتو می‌راز نهانی دانست:

گوهر هر کس از این لعل توانی دانست» -

در نسخه قزوینی «صوفی از پرتو می ... آمده است. ولی چون حافظ در چندین جا آشکارا «صوفی» را کوچک شمرده و او را «ازرق پوش»، «خبیث»، «سیه‌دل»، «کوته‌آستین دراز دست»، «دلق پوش ریاکار»، «بت پرست»، «دامنه»، «حقه‌باز»، «شعبده‌باز»، «خرافاتی»، «شطاح» و «مدعی» خوانده است، دلیلی در دست نیست که در اینجا او را «داننده راز نهان» بداند. - آنهم از پرتو می که صوفی آن را «ام‌الخبائث» می‌نامد؛ و چون تبدیل «عارف» به «صوفی» می‌تواند نتیجه تعصب نسخه نویسان صوفی مسلک باشد، پس، احتمال درستی صورت نسخه B، که مانیز آورده‌ایم، به دلیل تناسب باشیوه اندیشیدن حافظ، بیشتر است.

۵۰ - غزل ۱۷۶ - ۲۲۷، در بیت:

« اسم اعظم بکند کار خود ، ای دل ! خوش باش :
 که ، به تلبیس و حیل ، دیو سلیمان نشود » -

در نسخه قزوینی «... دیو مسلمان نشود» آمده است. ولی چون ، در این بیت به قصه معروف دیوی اشاره می شود که انگشتر سلیمان را دزدید و بر تخت او نشست ولی اسم اعظم خداوند که بر نگین آن انگشتر نقش شده بود باعث شد که سلیمان به تخت خویش باز گردد ، و مسلمان شدن دیو هیچ گونه ارتباطی با این قصه ندارد ، و ، از سوی دیگر ، تبدیل « سلیمان » به « مسلمان » به رسم « خط فارسی » برگرداندنی است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه خلخالی ، که ما نیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۵۱- غزل ۱۸۱ - ۳۷۴ ، در بیت :

« اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد ،
 من و ساقی به هم سازیم و بنیادش بر اندازیم » -

در نسخه قزوینی «... به هم تازیم...» آمده است. ولی چون ، چنان که از حاشیه قزوینی برای بیت برمی آید ، در نسخه های کهنه « نخ » و « ر » ، که دو تا از چهار نسخه اساس چاپ قزوینی اند ، «... به هم سازیم...» آمده است ، و تبدیل « سازیم » به « تازیم » به رسم « خط فارسی » برگرداندنی است ؛ و گیریم که معنایی که آقای قزوینی برای صورت نسخه خود در حاشیه آورده است درست نیز باشد (که : « به هم تازیم » یعنی « با هم بر او تازیم ») ، باز هم ، چون این صورت ، گذشته از آن که دارای تعقید معنوی است ، معنای « به یکدیگر تازیم » نیز دارد ، و این معنا مغل مقصود بیت است ؛ و ، از سوی دیگر ، واژه « ساختن » در دیوان حافظ به معنای « سازش کردن » نیز به کار رفته است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه های کهنه « نخ » و « ر » ، که ما نیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۵۲- غزل ۱۸۳- ۴۷ :

ماییت مدحی پس از مقطع این غزل را ، با آن که در همه نسخه‌ها آمده است، نیاوردیم؛ و مقصود ما از نیاوردن این مدیحه این نیست که پرده‌ای بر سر عیب حافظ بپوشیم ؛ بلکه چون مراد ما از تنظیم نیمی از غزل‌های حافظ همانا نشان دادن تحولات زندگی اوست ، و این گونه بیت‌های مدحی که نام شاه یا وزیری معین در آنها برده نشده است سودی برای کارما ندارند ، این است که از آوردن آن بیت خودداری کردیم^۱.

۵۳- غزل ۱۸۵- ۱۷۵ :

در مقطع این غزل نیز در نسخه قزوینی به جای «زهد و ریا» «زهد ریا» آمده است ، که ، به دلیلی که پیش از این (زیر شماره ۲) آوردیم، نادرست است.

۵۴- غزل ۱۹۱- ۱۵۸ ، در بیت مقطع:

«دوش از این غصه نخفتم که حکیمی می گفت:

حافظ ارمست بود ، جای شکایت باشد»-

در نسخه قزوینی «... رفیقی می گفت ...» آمده است . ولی چون حافظ در همه بیت‌های این غزل مستی خود را تأیید کرده است ، و نمی‌توان پذیرفت که «رفیق» او از این مستی بی خبر باشد ، یا این که شکایتی از آن داشته باشد ، و یا بخواهد مستی حافظ را توجیه کند ، و معنای این بیت این است که : انکار مستی من از جانب «حکیم» (فیلسوف یا عارف) باعث غصه و بی‌خوابی من شد ، یعنی مستی تا آن اندازه برای من با ارزش است که انکار یا توجیه آن را روا نمی‌دارم و نمی‌خواهم حکیمان بگویند که حافظ مست می‌نست، و این معنا بسیار سوبلیم

۱ - بحث درباره مدیحه‌های حافظ و مقایسه آنها با مدیحه‌های دیگران ، و حتی مدیحه‌های شاعران و فیلسوفان اروپائی که چند صد سال پس از حافظ زندگانی کرده‌اند ، کاری جداگانه است ؛ و شاید در جای دیگر به این کار پردازیم .

است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه B ، که ما نیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با شیوه اندیشیدن و سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۵۵ - غزل ۱۹۴ - ۳۴۶:

این غزل ، چنان که آقای قزوینی در حاشیه آن نوشته است ، در نسخه های تازه چند بیت بیشتر دارد ، که یکی از آنها بیت معروف:

«من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود ،

و عده فردای زاهد را چرا باور کنم؟» -

است؛ و با آن که از نظر شیوه اندیشیدن و سبک شعر می توان پذیرفت که این بیت از حافظ باشد ، ولی چون ، بر بنیاد روش ما ، شعرهایی را که در شماره بیشتری از نسخه های کهنه نیامده باشند نمی توان به دیوان حافظ افزود ، این بود که از آوردن این بیت نیز خود داری کردیم .

۵۶ - غزل ۱۹۵ - ۳۹۳ ، در بیت :

« به پیر میکده گفتم که: چیست راه نجات؟

بخواست جام می و گفت: راز پوشیدن » -

در نسخه قزوینی «... عیب پوشیدن» آمده است . ولی چون «عیب پوشیدن» با «جام می خواستن» تناسبی ندارد و راه نجات نیز نیست ، و ، برعکس ، «می نوشی» و «راز پوشی» درجائی دیگر از دیوان حافظ نیز با هم آمده اند:

«در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش»

و در غزل معروف

«سالتها دل طلب جام جم از ما می کرد...»

(۲۳۰-۱۴۲) نیز «جرم» حسین منصور حلاج ، « که از او سردار بلند گشت» ،

همان « هویدا کردن اسرار» دانسته شده است ، و صورت بیت مورد بحث چنان که ما آورده ایم سوبلیم تر است ، پس ، با آن که این صورت تنها در نسخه

Rosenzweig و پژمان آمده است ، بازهم ، احتمال درستی آن ، به دلیل تناسب با سبك شعر و شیوه اندیشیدن حافظ ، بیشتر است .

۵۷ - غزل ۱۹۷ - ۲۰۱ ، در بیت :

«قدم منه به خرابات جز به شرط ادب :

که ساکنان درش محرمان پادشاهند » -

در نسخه قزوینی «... سالکان درش...» آمده است . ولی چون حافظ واژه «سالک» را بیشتر با «راه» آورده است («سالک راه») ، و «سالک در» در هیچ جای دیوان او نیامده است ، و تبدیل «ساکنان» به «سالکان» به رسم «خط فارسی» برگرداندنی است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه B ، که ما نیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبك شعر حافظ ، بیشتر است .

۵۸ - غزل ۲۰۱ - ۱۳۳ :

در بیت مقطع این غزل نیز در نسخه قزوینی به جای «زهدوریا» «زهدریا» آمده است ، که ، به دلیلی که پیش از این (زیر شماره ۲) آوردیم ، نادرست است .

۵۹ - غزل ۲۰۷ - ۱۷۰ ، در بیت :

« حافظ خلوت نشین ، دوش ، به میخانه شد ؛

از سر پیمان برفت ، با سر پیمانه شد » -

در نسخه قزوینی «زاهد خلوت نشین...» آمده است . ولی چون «زاهد» در هیچ غزلی «خلوت نشین» خوانده نشده است و هیچ گاه به میخانه نرفته و نمی رود ، و ، همچنین ، در بیت های این غزل حالت های خود حافظ توصیف شده اند و هیچ يك از این حالت ها با احوال زاهد تناسبی ندارند - و زاهدانه «شاهد عهد شباب» دارد و نه « به پیرانه سرعاشق و دیوانه » می شود و نه با « مقبچه راهزن دین و دل » آشنائی دارد که «در پی آن آشنا از همه بیگانه » شود - این است که احتمال درستی صورت

نسخه پژمان، که ما نیز آورده ایم، به دلیل تناسب با شیوه اندیشیدن حافظ، بیشتر است.^۱

در بیت زیر از همین غزل:

«صوفی معجون، که دی جام و قدح می شکست،

دوش، به يك جرعه می، عاقل و فرزانه شد» -

در نسخه قزوینی «صوفی مجلس ... باز بيك ...» آمده است. ولی چون عاقل و فرزانه شدن صوفی به يك جرعه می مستلزم این است که پیش از می نوشی عاقل و فرزانه نبوده یعنی «معجون» بوده باشد، و، از سوی دیگر، صوفی هیچ گاه عاقل و فرزانه نبوده است تا اکنون بتوان گفت که «باز» عاقل و فرزانه شده است، پس، احتمال درستی «معجون» به جای «مجلس» در مصرع اول و «دوش» به جای «باز» در مصرع دوم، یعنی صورت نسخه کهنه B، که ما نیز آورده ایم، به دلیل تناسب با شیوه اندیشیدن و سبك شعر حافظ، بیشتر است.^۲

۶۰ - غزل ۲۱۲ - ۸۶، در بیت:

«حافظ! تو این سخن ز که آموختی که: یار

تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت؟» -

در نسخه قزوینی به جای «یار» «بخت» آمده است. ولی چون بخت تعویذ شعر نمی کند، و تعویذ برای دور کردن بدبختی یا نگاهداری بخت به کار می رود، و بخت عاملی

۱ - در مقدمه جامع دیوان حافظ نیز «حافظ خلوت نشین ...» آمده است. نگاه

کنید به صفحه هشتاد و سه مقدمه نسخه قزوینی.

۲ - ناگفته نگذاریم که «دی» قید زمانی مبهم و به معنای زمان گذشته نا معین است و با افزودن «روز» و «شب» به آخر آن به صورت معین «دیروز» و «دیشب»، درمی آید؛ و، راد از «دوش»، یعنی «دیشب»، نزدیکترین شب گذشته است؛ یعنی از این نظر نیز تضادی در صورت نسخه B نیست و نمی توان ایراد گرفت که چگونه صوفی که دی معجون بود دوش عاقل شد؛ زیرا معنای بیت بالا این است که صوفی معجون که پیش از این، یعنی در روزگار گذشته، جام و قدح می شکست، دیشب يك جرعه می نوشید و آدم حسابی شد!

ناپایدار است؛ و این چگونگی متضاد با این است که بخت برای ماندن خود کوشش نیز بکند، یعنی شعر حافظ را که تأثیر آیه تعویذ («اعوذ بالله من الشیطان الرجیم») دارد به زر بگیرد، پس، احتمال درستی صورت نسخه پژمان، که مانیز آورده ایم، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ، بیشتر است.

۶۱- غزل ۳۱۴ - ۲۲۱، در بیت:

«چو ماه نو، ره نظارگان بیچاره

زند به گوشه ابرو، و در نقاب رود» -

در نسخه قزوینی «... ره بیچارگان نظاره» آمده است. داوری دقیق در باره این که کدامیک از این دو صورت پذیرفتنی تر است از پیش ما نرفت؛ و صورت نسخه B که ما آورده ایم پیشنهادی است.

۶۲- غزل ۳۱۸ - ۲۰۸، در بیت:

«خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق؛

تیره آن دل که در او نور محبت نبود» -

در نسخه قزوینی «... شمع محبت ...» آمده است. ولی چون جادادن شمع در دل کار دشواری است، و حافظ از کار دشوار روگردان است، و کنایاتی که تنها يك معنای آنها زیبا باشد در غزل‌های او بسیار کم آمده‌اند، و از این رو اگر بخواهیم «شمع» را کنایه ای از «نور» بگیریم کاری خلاف سبک شعر حافظ انجام داده ایم، پس، احتمال درستی صورت نسخه پژمان، که ما نیز آورده ایم، بیشتر است.^۱

۱ - در نسخه B «... نور مودت ...» آمده است. ولی از آنجا که تفاوت «مودت» و «محبت» از تفاوت‌هایی است که نه از نظر سبک شعر حافظ تأثیر چندانی در ماهیت شعر دارند و نه از نظر شیوه اندیشیدن او، و برطبق روش ماصورتی را باید برگزید که در شماره بیشتری از نسخه‌های کهنه آمده باشد، این است که از آوردن «مودت» به جای «محبت» خودداری کردیم.

در بیت زیر از همین غزل :

« گرمرد خواستم از پیر مغان ، عیب مکن :

پیر ما گفت که در صومعه همت نبود » -

در نسخه قزوینی « ... شیخ ما ... » آمده است . ولی چون حافظ با « شیخ » سروکاری ندارد ، و در دیوان او صومعه جایگاه زاهد و صوفی خوانده شده است ، و شیخ نیز یا زاهد است و یا صوفی و نمی تواند جایگاه خود را کوچک بشمارد و بگوید که در آن همت نیست ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه B ، که ما نیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبك شعر حافظ ، بیشتر است ^۱ .

۶۳ - غزل ۲۲۱ - ۴۴۰ ، در بیت :

« همایی چون تو عالی قدر ، حرص استخوان تاکی ؟

دریغ آن سایه دولت که بر نا اهل افکندی » -

در نسخه قزوینی « ... آن سایه همت ... » آمده است . ولی چون حافظ سایه هما را در جاهای دیگر نیز آورنده « دولت » خوانده است -

« دولت از مرغ همایون طلب و سایه او ؛

زان که با زاغ و زغن شهر دولت نبود » -

و دلیلی ندارد که در اینجا سایه این مرغ « همت » بیاورد ، و ، از این گذشته ،

« همت » خاصیتی نهادی است و « دولت » که کیفیتی عارضی است می تواند همچون

سایه بر کسی افکنده شود ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه کهنه « ق ۲ » ، که ما نیز

آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبك شعر حافظ ، بیشتر است .

۶۴ - غزل ۲۲۳ - ۴۰۷ ، در بیت :

« گفتم : ای بخت ! بخشیدی و خورشید دمید .

گفت : با اینهمه ، از سابقه نومید مشو » -

۱ - اگرچه در صورت نسخه B ، واژه « پیر » در دو مصرع بیت بالا تکرار شده است .

۲ - یکی از نسخه های اساس چاپ قزوینی .

در نسخه قزوینی « ... بخفتیدی و خورشید... » آمده است . ولی چون این تفاوت نه از نظر سبک شعر حافظ در ماهیت این بیت چندان تأثیری دارد و نه از نظر شیوه اندیشیدن او ، و بر بنیاد روش ما صورتی را باید برگزید که در شماره بیشتری از نسخه‌های کهنه آمده باشد ، و صورت نسخه قزوینی تنها با نسخه خلخال مطابقت دارد ، و در دیگر نسخه‌های کهنه « بخشیدی » آمده است ، این است که ما نیز برای پیروی از روش کار خود این صورت را آورده‌ایم .

۶۵ - غزل ۲۳۰ - ۱۴۲ ، در بیت :

« بیدلی ، در همه احول ، خدا با او بود ؛

او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد » --

در نسخه قزوینی « ... خدا را می کرد » آمده است . ولی چون « خدارا » در دیوان حافظ به معنای « برای خدا » و « به خاطر خدا » به کار رفته است و در اینجا مناسب نیست ، و ، برعکس ، « خدایا » که صورت ندائی است با محتوای این بیت تناسب دارد ، و « خدایا کردن » یعنی « خدارا ندا دادن و خدا را طلبیدن » ، و تبدیل « خدایا » به « خدارا » به رسم « خط فارسی » برگرداندنی است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه خلخال (و نسخه‌های حاشیه آن) ، که ما نیز آورده‌ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

در بیت هفتم همین غزل :

« این همه شعبده عقل ، که می کرد آنجا ،

سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد » -

در نسخه قزوینی « ... شعبده خویش که می کرد اینجا ... » آمده است . ولی چون تنها در نسخه خلخال به جای « عقل » ، که صورت مشترك همه نسخه‌های کهنه است ، « خویش » آمده است ، و شعر در این صورت هیچ گونه معنوی ندارد ، و ، برعکس ، واژه « عقل » بسیار متناسب با معنا و مقصود این غزل است ، پس ، احتمال درستی صورتی که ما آورده‌ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعرو

شیوه اندیشیدن حافظ ، بیشتر است . و همچنین درباره واژه « اینجا » که در نسخه قزوینی به جای « آنجا » آمده است : چون در همه غزل سخن از پیشامدهائی است که در زمان گذشته وجائی دیگر روی داده اند ، و واژه « آنجا » برای بیان این مقصود مناسب تر است ، و حافظ در همه جا تناسب مفردات را رعایت کرده است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه پژمان ، که مانیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۶۶ - غزل ۲۳۸ - ۱۸۴ ، در بیت :

« شکر آن را که میان من و او صلح افتاد ،

حوریان ، رقص کنان ، ساغر شکرانه زدند » -

در نسخه قزوینی « شکر ایزد ... » آمده است . ولی چون « شکر آن را » به معنای « برای سپاسگزاری از این که » در جائی دیگر از دیوان حافظ نیز آمده است - « شکر آن را که تو در عشرتی ، ای مرغ چمن !

به اسیران قفس مژده گلزار بیار » -

و « شکر ایزد » مخمل معنای بیت مورد بحث است ، و ارتباط معنوی دو مصرع آن را از میان می برد ، و تبدیل « آنرا » به « ایزد » نیز به رسم « خط فارسی » برگرداندنی است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه نخلخالی ، که ما نیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

در مصرع دوم همین بیت ، در نسخه قزوینی به جای « حوریان » « صوفیان » آمده است . ولی چون دلیلی برای سپاسگزاری صوفیان از صلح حافظ و یار به اندیشه نمی آید ، و صوفیان ساغر نمی زنند - خواه ساغر شکرانه و خواه هر ساغر دیگری باشد - و ، برعکس ، رقص و ساغر زدن حوریان به شکرانه صلح حافظ و یار اغراقی بس لطیف است و عظمت عشق را می نمایاند ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه B ، که ما نیز آورده ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۶۷ - غزل ۲۳۹ - ۱۸۸ ، در بیت :

« ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ ،

چویاد وقت شباب و زمان شیب کند » -

در نسخه قزوینی « چویاد وقت زمان شباب و شیب کند » آمده است . ولی چون « وقت زمان » معنائی ندارد ، و اگر بخواهیم این ترکیب را قسمی لف و نشروصفی یا اضافی بگیریم باید میان « وقت » و « زمان » « واو » عاطفه‌ای داشته باشیم و این « واو » عاطفه در هیچ نسخه‌ای نیامده است ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه B ، که ما نیز آورده‌ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

۶۸ - غزل ۲۴۸ - ۳۵۵ ، در بیت :

« من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر ،

این متاعم که همی بینی و کمتر زینم » -

در نسخه قزوینی « ... و گر زاهد شهر ... » آمده است . ولی چون ، گذشته از آن که بدین ترتیب مقطع این غزل بدون تخلص خواهد بود ، حافظ هیچگاه « زاهدشهر » نبوده است ، و نمی‌توان پذیرفت که در پایان زندگانی خویش خود را « زاهد » بخواند ، پس ، احتمال درستی صورت نسخه‌های B و « معج » ، که ما نیز آورده‌ایم ، به دلیل تناسب با سبک شعر حافظ ، بیشتر است .

این بود بحث در باره « درستی » واژه‌هایی که صورت آنها در چاپ حاضر با نسخه چاپی قزوینی تفاوت دارد ؛ و ، چنان که خوانندگان دیدند ، ما ، جز در یکی دو مورد ، درهمه جا از روش کار خود پیروی کرده‌ایم . و چون وسیله‌های کار ما منحصر به نسخه‌های چاپی خلخالی ، پژمان و قزوینی و نسخه‌های حاشیه آنها بوده است ، پس ، درستی نتایج کار بسته به این است که نامبردگان کار مقابله نسخه خود و نسخه‌های دیگر را دقیق انجام داده باشند : یعنی همه صورت‌های متفاوت نسخه‌های اساس چاپ خود را یا در متن و یا در حاشیه آورده باشند ، و در نسخه‌های اساس

چاپ ایشان صورتهای دیگری برای واژه‌های ۲۴۸ غزل چاپ حاضر نیامده باشد. ولی چون مقصود اصلی ما از این بررسی همانا پیشنهاد روش دقیق «تصحیح» دیوان حافظ است، و این روش به عوامل دیگری جز آنها که ما در نظر داشته‌ایم بستگی ندارد، پس، نسبی بودن نتایج کار هیچ گونه تأثیری در ماهیت این روش ندارد. و اگر دارندگان نسخه‌های کهنه عکس نسخه‌های خود را منتشر کنند، یا این که آنها را به کتابخانه‌های عمومی واگذارند تا همه کس به آنها دسترسی داشته باشد، می‌توان امیدوار بود که، با پیروی از روش پیشنهادی ما، در زمان کوتاهی زمینه چاپ دیوان کامل حافظ به صورت «درست» فراهم گردد.

فهرست غزل‌ها

الف

۳۱۳	دالا، یایها الساقی! ادر کأساً و ناولها،
۱۷۸	دل می‌رود ز دستم، صاحب‌لال! خدا را
۱۷۶	رونق عهد شباب است دگر بستان را
۱۴۰	ساقی! به نور باده بر افروز جام ما
۱۹۰	صبا! به لطف، بگو آن غزال رعنا را
۲۲۹	صلاح کار کجا و من خراب کجا؟
۲۸۲	صوفی! بیا، که آینه صافی‌ست جام را

ت

۱۹۵	آن پیک نامور، که رسید از دیار دوست
۱۸۲	آن سیه چرده، که شیرینی عالم با اوست
۱۴۹	اگر چه باده فرح بخش و باد گل‌بیز است
۱۷۲	المنه‌الله که در میکده باز است
۱۸۹	ای شاهد قدسی! که کشد بند نقابت؟
۱۵۲	برو به کار خود، ای واعظ! این چه فریاد است؟
۲۹۴	بلبلی برگ گلی خوش‌رنک در منقار داشت
۲۹۸	بنال، بلبل! اگر بامنت سریاری‌ست
۲۶۷	به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
۱۵۳	بیا، که قصر امل سخت سست بنیاد است
۲۱۷	بی مهر رخت روز مرا نور نمانده‌ست
۲۶۴	چو بشنوی سخن اهل دل، مگو که خطاست
۳۰۸	حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست

- ۲۵۲ حسنت به اتفاق ملاح‌ جهان گرفت
 ۲۰۴ خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
 ۲۴۵ خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است؟
 ۲۲۶ خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست؟
 ۱۸۹ خیال روی تو در هر طریق هم‌ره ماست
 ۲۳۹ در دیر مغان آمد یارم، قدحی دردست
 ۲۹۰ دل سرا پردهٔ محبت اوست
 ۲۷۸ دلو دینم شد ودلیر به ملامت برخاست
 ۲۴۸ راهی‌ست راه عشق که هیچش کناره نیست
 ۱۳۳ روزه یکسو شد وعید آمد ودلها برخاست
 ۲۴۲ روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
 ۲۴۷ زان یار دلنوازم شکرست یا شکایت
 ۱۳۹ زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
 ۲۰۲ زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
 ۱۷۷ ساقی! بیار باده، که ماه صیام رفت
 ۲۹۱ ساقی! بیا، که یار ز رخ پرده برگرفت
 ۲۸۹ سر ارادت ماو آستان حضرت دوست
 ۲۱۶ سینه از آتش دل، در غم جانانه، بسوخت
 ۲۱۴ شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کتمان گفت
 ۱۹۵ صبا! اگر گذری افتد به کشور دوست
 ۲۹۵ صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت
 ۲۵۹ عارف از پرتو می راز نهانی دانست
 ۱۳۵ عیب رندان مکن، ای زاهد پاکیزه سرشت!
 ۱۸۵ کسی نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
 ۱۷۳ کنون که بر کف گل جام باده صاف است
 ۳۰۱ کنون که می‌دهد از بوستان نسیم بهشت
 ۲۷۶ گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت، رفت
 ۱۸۵ لعل سیراب به خون تشنه لب یارین است
 ۱۱۷ مدام مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت

- ۲۲۸ مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
 ۲۸۵ منم که گوشه میخانه خانقاه من است
 ۱۸۲ یارب! این شمع دل افروز ز کاشانه کیست؟
- د
- ۳۱۸ آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
 ۱۹۲ آن که از سنبل او غالیه تابی دارد
 ۱۶۲ از دیده خون دل همه بر روی ما رود
 ۱۲۶ اگر به باده مشکین دلم کشد، شاید
 ۱۸۳ اگر روم ز پی‌اش، فتنه‌ها برانگیزد
 ۲۲۱ اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد
 ۲۲۵ بر سر آنم که گر ز دست بر آید
 ۱۸۶ بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند
 ۱۵۰ بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟
 ۲۴۳ بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
 ۲۵۹ به آب روشن می عارفی طهارت کرد
 ۳۰۵ به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد
 ۱۸۱ به کوی میکده - یارب! - سحر چه مشغله بود؟
 ۱۷۸ بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد
 ۳۱۴ پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
 ۱۴۱ پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود
 ۲۶۷ تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
 ۲۹۷ ترسم که اشك در غم ما پرده در شود
 ۲۳۵ چو باد، عزم سر کوی یار خواهم کرد
 ۲۹۳ چو دست بر سر زلفش زنم، به تاب رود
 ۲۸۵ حافظ خلوت نشین، دوش، به میخانه شد
 ۲۱۷ حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
 ۲۹۶ خستگان را چو طلب باشد وقوت نبود
 ۱۴۳ خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
 ۲۰۵ خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
 ۱۴۹ دانی که جنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟

- ۳۰۶ در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
 ۱۳۶ در ازل هرکو به فیض دولت ارزانی بود
 ۳۱۶ درخت دوستی بنشان، که کام دل به بار آرد
 ۲۵۳ در نظر بازی ما بی خبران حیرانند
 ۲۹۲ در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
 ۱۸۷ دست از طلب ندارم تا کام من برآید
 ۲۴۰ دست در حلقه آن زله دوتا نتوان کرد
 ۲۹۶ دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
 ۲۵۶ دل ما، به دور رویت، ز چمن فراغ دارد
 ۱۹۷ دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
 ۲۱۳ دلی که غیب نمای است و جام جم دارد
 ۱۵۷ دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
 ۱۵۱ دوستان! دختر رز توبه ز مستوری کرد
 ۱۹۸ دوش در حلقه ما صحبت گیسوی تو بود
 ۳۱۳ دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
 ۲۰۳ دوش می‌آمد و رخساره بر افروخته بود
 ۳۰۹ دوش، وقت سحر، از غصه نجاتم دادند
 ۲۵۷ دی پیر می‌فروش - که ذکرش به خیر باد-
 ۳۰۰ دیدی، ای دل! که غم عشق دگر بار چه کرد
 ۱۳۳ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
 ۲۲۷ رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
 ۲۰۰ روشنی طلعت تو ماه ندارد
 ۲۵۸ ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
 ۲۸۴ سالها دفتر ما در گرو صها بود
 ۳۰۴ سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
 ۲۰۱ سحرم دولت بیدار به بالین آمد
 ۲۱۳ شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
 ۲۷۷ شراب بی‌غش و ساقی خوش دودام رهند
 ۱۷۱ شراب و عیش نهان چیست؟ - کار بی‌بنیاد
 ۲۶۸ صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد

- ۱۱۸ صبا، وقت سحر، بوئی ز زلف یار می آورد
 ۲۷۹ صوفی ار باده به انداز، خورد، نوشش باد
 ۲۸۰ صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد
 ۲۱۹ طایر دولت اگر باز گذاری بکند
 ۳۰۸ عشق تو نهال حیرت آمد
 ۲۶۰ عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
 ۲۵۰ غلام نرگس مست تو تا مدارانند
 ۲۱۱ قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
 ۳۰۲ کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد؟
 ۳۱۹ گداخت جان که شود کار دل تمام، ونشد
 ۲۶۲ گر چه برواعظ شهر این سخن آسان نشود
 ۱۶۰ گر می فروش حاجت رندان روا کند
 ۲۳۹ گفتم: غم تو دارم. گفتا: غمت سر آید
 ۳۱۴ مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
 ۱۸۰ مرا مهر سیه چشمان زدل بیرون نخواهد شد
 ۲۵۱ مژده، ای دل! که دگر باد صبا باز آمد
 ۲۲۱ مسلمانان! مرا وقتی دلی بود
 ۲۳۰ مطرب عشق عجب ساز و نوا می دارد
 ۳۱۷ معاشران! گره از زلف یار باز کنید
 ۲۷۲ من وانکار شراب؟ - این چه حکایت باشد؟
 ۲۲۶ نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
 ۱۹۴ نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید
 ۲۷۸ نقد صوفی نه همه صافی بینش باشد
 ۲۶۲ نقدها را بود آیا که عیاری گیرند؟
 ۲۵۴ نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
 ۲۵۵ نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
 ۱۵۳ واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
 ۲۴۶ هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
 ۱۹۹ هر گزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
 ۱۴۲ یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود
 ۱۴۵ یاری اندر کس نمی بینیم، یاران را چه شد؟

ر

- ۱۲۴ ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر!
 ۲۵۰ ای صبا! نکستی از خاک ره یار بیار
 ۱۳۱ دیگر، زشاخ سرو سهی، بلبل صبور
 ۱۶۶ روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
 ۲۳۷ روی بنما و وجود دودم از یاد بین
 ۲۲۴ گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
 ۱۶۴ یوسف گمشده باز آید به کنمار، غم مخور

ز

- ۲۳۶ ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز!
 ۲۲۳ بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
 ۱۶۵ دلم رمیده لولی و شست شور انگیز
 ۱۶۷ منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
 ۱۶۷ هزار شکر که دیدم به کام خویش باز

س

- ۲۰۸ دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
 ۲۰۳ گلگذاری ز گلستان جهان ما را بس

ش

- ۲۰۷ اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
 ۲۵۱ باز آی و دل تنک مرا مونس جان باش
 ۲۴۸ باغبان گر پنج روزی نوبت گل بایدهش
 ۲۶۹ به دور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش
 ۱۲۲ دلم رمیده شدو فارغم من درویش
 ۱۷۲ سحر، ز هاتف غیب سید مژده به گوش
 ۲۶۹ شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
 ۲۸۱ صوفی! کلی بچین و مرقع به خار بخش
 ۲۰۸ فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
 ۱۷۵ کنار آب و پای بید و طبع شعرو یاری خوش
 ۴۲۹ هاتفی، از گوشه میخانه، دوش

ق

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق ۱۳۶

ل

به وقت گل شدم از توبه شراب خجل ۲۲۲

م

آن که پا مال جفا کرد چو خاک را هم ۱۹۳

بارها گفتم و بار دگر می گویم ۱۳۲

باز آی ، ساقیا! که هوا خواه خدمتم ۲۵۷

بگذار تا به شارع میخانه بگذریم ۲۶۶

به غیر آن که بشد دین و دانش از دستم ۲۱۲

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم ۱۲۲

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم ۲۶۵

تو همچو صبح و من شمع خلوت سحرم ۱۹۲

حاشا که من ، به موسم گل، ترك می کنم ۲۷۱

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم ۳۲۱

حجاب چهره جان می شود غبار تنم ۳۰۷

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم ۱۲۷

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم ۲۸۳

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ۱۳۷

در خرابات مغان نور خدا می بینم ۱۵۹

دردم از یار است و درمان نیز هم ۱۹۱

دوستان! وقت گل آن به که به عشرت کوشیم ۱۵۱

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم ۱۲۴

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم ۲۷۱

زلف بر باد مده، تا ندھی بر بادم ۲۰۶

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم ۱۳۴

صلاح از ما چه می جوئی؟ - که مستان را صلاگفیم ۱۳۱

صنما! با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟ ۱۲۳

صوفی! بیا که خرقه سالوس برکشیم ۲۸۱

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام ۱۱۷

- ۲۴۱ عمری ست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
 ۱۵۶ غم زمانه، که هیچش کران نمی‌بینم
 ۲۴۹ فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
 ۱۳۰ فتوی پیر مغان دارم وقولی ست قدیم
 ۱۶۳ گرچه از آتش دل، چون خم می، در جوشم
 ۲۱۵ گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
 ۲۷۳ گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
 ۲۶۳ ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
 ۲۷۰ ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
 ۲۱۱ ما ز یاران چشم یاری داشتیم
 ۲۱۸ ما، شبی، دست بر آریم و دعائی بکنیم
 ۲۶۴ ما نکوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
 ۳۱۷ مؤده وصل تو کو؟ - کز سرجان بر خیزم
 ۱۳۸ من ترك عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم
 ۱۸۰ من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
 ۲۷۴ من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم
 ۳۱۵ هر چند پیرو خسته دل و ناتوان شدم
 ن
 ۲۰۵ خدا را، کم نشین با خرقه پوشان
 ۱۲۷ خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن؟
 ۱۸۸ ز در درآو شبستان ما منور کن
 ۱۸۴ شاه شمشاد قدان، خسرو شیرین دهان
 ۱۲۸ صبح است . ساقیا! قدحی پر شراب کن
 ۱۱۹ کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
 ۲۷۵ منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
 و
 ۲۹۹ مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو
 ه
 ۲۲۰ دامن کشان همی شد، در شرب زر کشیده
 ۳۰۳ سحرگاهان، که مخمور شبانه

ی

- ۱۴۱ آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
 ۱۵۴ ای بیخبر! بکوش که صاحب خبر شوی
 ۲۴۴ ای پادشه خوبان! داد از غم تنهائی
 ۱۶۲ ای دل! به کوی عشق گذاری نمی کنی
 ۱۲۵ ای دل! گر از آن چاه زنخدان به در آئی
 ۲۸۹ ای دل! مپاش یکدم خالی ز عشق و مستی
 ۲۲۳ ای که در کوی خرابات مقامی داری
 ۲۶۱ با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
 ۱۲۰ بگرفت کار حسنت، چون عشق من، کمالی
 ۲۰۴ بلبل، ز شاخ سرو، به گلبنگ پهلوی
 ۱۹۶ به جان او که گرم دسترس به جان بودی
 ۲۰۹ چه بودی از دل آن ماه مهربان بودی؟
 ۲۷۳ در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
 ۳۲۰ دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
 ۲۹۳ رفتم به باغ، صبحدمی، تا چمن گلی
 ۱۲۹ زان می عشق، کزو پخته شود هر خامی
 ۱۱۹ زین خوش رقم که برگل رخسار می کشی
 ۱۷۴ ساقیا! سایه ابر است و بهار و لب جوی
 ۲۹۸ سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی
 ۱۵۵ سحرگه، رهروی، در سرزمینی
 ۱۴۴ سلامی چو بوی خوش آشنائی
 ۲۳۸ صبا! تو نکهت آن زلف مشکبو داری
 ۱۶۰ صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی
 ۱۶۱ که برد به نزد شاهان زمن گداپیامی؟
 ۱۲۱ لبش می بوسم و در می کشم می
 ۱۷۵ می خواه و گل افشان کن؛ از دهر چه می جوئی؟
 ۳۰۱ نوبهار است: در آن کوش که خوشدل باشی
 ۱۵۸ وقت را غنیمت دان، آن قدر که بتوانی
 ۲۱۰ هزار جهد بکردم که یار من باشی
 ۲۳۵ هواخواه توام - جانا! - و می دانم که می دانی

فهرست مفهوماها

- آزادگی : ۳۶۴، ۵۹
آزاده : ۶۰
ابداع : ۳۷۰، ۳۷، ۳۳
ابزکیو : ۵۹
اعجاب : ۳۴-۳۲
اندیشیدن : ۲۵
انکار : ۳۴-۳۳
بلاغت : ۳۶۶
پنداشتن : ۲۵
تجربه : ۳۳۰
توانائی ندانسته : ۴۷
جبر : ۸۰-۷۹
حیرت : ۳۴-۳۳
خاستگاه شعر : ۱۹، ۱۱
خواهنگی : ۲۱
درویشی : ۸۰، ۷۹
رسائی : ۳۶۸ - ۳۶۶، ۲۹
رندی : ۳۶۵-۳۶۴، ۸۲-۶۰، ۵۳
زندگانی : ۲۴
زندگی کردن : ۲۵
زنده بودن : ۲۵
زیبائی : ۳۶۸-۳۶۶

- ژنی : ۱۵
- سبك : ۳۶۶ ، ۳۷۰-۳۷۱
- سبك بازگشت ادبی : ۳۷۲، ۳۷۹، ۳۸۲
- سبك حافظ : ۳۶۶ ، ۳۷۲، ۳۷۵-۳۷۹
- سبك خراسانی : ۳۷۲
- سبك شعر : ۲۹ ، ۳۶۶ ، ۳۶۸-۳۶۹
- سبك عراقی : ۳۷۲
- « سبك هندی » : ۳۷۲ ، ۳۷۹-۳۸۲
- سوزگیتو : ۲۱ ، ۲۳ ، ۳۶۸
- سوبلیمی : ۳۶۶-۳۶۸
- شاعر : ۱۴ - ۳۰
- شعر : ۹ - ۱۵
- شك : ۳۳-۳۴
- شناسائی : ۲۱
- شیوائی : ۳۶۶، ۳۶۸
- شیوه اندیشیدن : ۳۴۲ ، ۳۴۶
- شیوه اندیشیدن حافظ : ۳۴۷، ۳۵۰-۳۶۶
- عشق افلاطونی : ۶۱-۶۲
- عشق عرفانی : ۶۱-۶۲
- عشق فرویدی : ۶۱-۶۲
- عقیده : ۳۳۰
- فریفتگی : ۱۶
- فصاحت : ۳۶۶-۳۶۷
- فعالیت دانسته : ۲۲
- فعالیت ندانسته : ۲۲
- قبول خاطر : ۱۶
- فلسفیدن : ۳۲-۳۳
- قریحه شعری : ۱۵
- کلام تصنعی : ۱۱-۱۳
- کلام منظوم : ۱۱-۱۲
- لزوم (فیزیکی و متافیزیکی) : ۲۴-۲۶

اطافت : ۳۶۶

اطء سخن : ۱۶

لوازم اکتسابی شاعری : ۱۸-۱۹

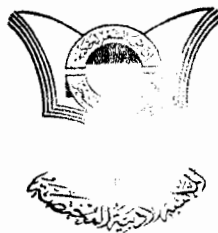
منکری : ۳۶۴-۳۶۵

نیروی اندیشه : ۲۵

نیروی پندار : ۲۵

نیروهای معنوی : ۲۵

« وصل الابیات » : ۲۵، زیر صفحه





شماره پستی
۱۶۱
۱۴۲
مهرس ۱۹۸۱

وزارت ارشاد اسلامی	
دیرخانه وزارت معنای کتابخانه های عمومی کشور	
۱۱ ۴ ۳۵	شماره ثبت دفتر
۶۱/۱۲۱	تاریخ ثبت
شماره قفسه	